



کتاب پنجم مجموعه گرگ و میش : خورشید نیمه شب "midnight sun"

نویسنده : استفنی مایر

مترجم : یاسمین جهانبخش

بازبینی نهایی متن : احسان نصرتی

طراحی صفحه : میلاد مهربانی فر

کاری از اولین وبسایت فارسی توآیلایت :



## درباره ی نویسنده

استفنی مایر دانش آموخته ی دانشگاه بریگهام یانگ در رشته ی ادبیات انگلیسی است و در حال حاضر با شوهر و سه پسر خود در ایالت آریزونا ی آمریکا زندگی می کند . نخستین رمان او به نام گرگ و میش و نیز دنباله ی آن با نام ماه نو، کسوف و سپیده دم جزء کتابهای پرفروش در سطح بین المللی هستند . برای اطلاعات بیشتر در این مورد می توانید به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

[www.stepheniemeyer.co.uk](http://www.stepheniemeyer.co.uk)

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد استفنی مایر و سایر نویسندگان های محفل اتم، به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

[www.atombooks.co.uk](http://www.atombooks.co.uk)

کلیه حقوق مادی معنوی این کتاب الکترونیک متعلق به مترجمین و سایت [توآیلایت . آی آر](#) میباشد . هرگونه کپی برداری و بازنویسی مجدد آن مگر با کسب اجازه از مدیر سایت و مترجمین ممنوع است .

مدیر مسئول وبسایت فارسی توآیلایت

twilight.ir

# فصل اول

## اولین نگاه

این زمانی از روز بود که آرزو می کردم ای کاش می شد بخوابم .

دبیرستان .

یا شاید برزخ برای آن اسم مناسب تری بود . اگر راهی وجود داشت که با آن می شد برای گناهانم مجازات شوم ، همین بود . یکنواختی چیزی نبود که بتوانم به آن عادت کنم . هر روزی که می گذشت به طور ناباورانه ای خسته کننده تر از روز قبل بود .

به ترک خوردگی گوشه ی دیوار کافه تریا خیره شده بودم و در آن نقش هایی را تصور می کردم که وجود نداشت . این راهی بود که با آن می توانستم صداهایی را که مانند جریان آب در سرم می پیچید را ساکت کنم .

هزاران هزار صدایی را که از خستگی نادیده می گرفتم .

کم و بیش تمام افکارشان را می شنیدم . امروز ، همه ی فکرها معطوف موضوع پیش پا افتاده ی آمدن یک دانش آموز جدید بود . چهره ی جدید را به تکرار و از تمام زاویه ها از فکری پس از فکر دیگر، دیده بودم . فقط یک دختر عادی . شور و هیجانی که به خاطر ورود او به وجود آمده بود به طور کسل کننده ای قابل پیش بینی بود . مثل نشان دادن یک شیء براق به یک کودک . از همان اول نیمی از پسران خواب نما خودشان را معشوق او می دیدند ، فقط به این دلیل که او چیزی جدیدی بود که به آن زل بزنند . برای ساکت کردن صدایشان بیشتر تلاش کردم .

چهار صدا را به خاطر رعایت ادب نشنیده می گرفتم ، نه اینکه نسبت به آنها بی میل باشم : خانواده ام ، دو برادر و دو خواهرم ، که دیگر به نداشتن حریم خصوصی در حضور من عادت کرده بودند و به ندرت به این موضوع توجه می کردند .

تا جایی که می شد سعی می کردم به افکارشان گوش ندهم . تمام تلاشم را می کردم ولی هم چنان... می دانستم .

رزالی مثل همیشه به خودش فکر می کرد . او داشت به بازتاب نیمرخ خودش در شیشه های عینک یک نفر نگاه می انداخت و غرق در بی نقصی خودش شده بود .

ذهن رزالی یک استخر کم عمق بود با جهش های اندک .

امیت در طول شب با عصبانیت در مورد باختش در مسابقه ی کشتی به جاسپر فکر می کرد . این موضوع تمام تحمل اندکش را از بین برده بود و برای رسیدن زنگ آخر مدرسه و هماهنگ کردن بازی برگشت صبر و قرار نداشت . من هیچ وقت برای خواندن ذهن امیت کنجکاو نشده بودم زیرا او همیشه با صدای بلند درباره افکارش صحبت یا آنها را عملی می کرد . شاید فقط برای خواندن ذهن دیگران بود که احساس گناه می کردم . زیرا می دانستم چیزی هست که نمی خواهند من بدانم . اگر ذهن رزالی استخری سطحی و کم عمق بود در عوض ذهن امیت مانند برکه ای بی سایه بود ، به وضوح شیشه .

و جاسپر... داشت رنج می کشید . سعی کردم از آه کشیدن خودداری کنم .

ادوارد . آلیس اسمم را در ذهنش صدا زد و همین بلافاصله توجهم را جلب کرد . مثل این می ماند که کسی اسمم را بلند صدا کند . خوشحال بودم اسمی که رویم گذاشته اند به تازگی از مُد افتاده بود . خیلی آزاردهنده بود که هرزمان هرکسی به اسم "ادوارد" فکر می کرد ذهنم به طور خودکار متوجهش می شد .

اما این بار توجهی نکردم . من و آلیس در این گونه گفتگو ها ماهر بودیم . به ندرت پیش می آمد که کسی ما را در آن حالت ببیند . چشم هایم را خیره به خط ها و شیارهای روی دیوار نگه داشتم .

حال و احوالش چطوره؟

اخم کردم . فقط یک تغییر جزئی در حالت صورتم که کسی متوجه نشود . به خاطر خستگی به سادگی می توانستم چهره ام را در هم بکشم .

صدای ذهنی آلیس در حال هشدار دادن بود . و من در ذهنش می دیدم که داشت در تصاویر آینده ی جاسپر کند و کاو میکرد .

خطری ما رو تهدید می کنه ؟ آلیس به سرعت در آینده جستجو می کرد و جلو می رفت .

سرم را به آرامی به سمت چپ چرخاندم طوری که وانمود کنم دارم به آجرهای روی دیوار نگاه می کنم . آهی کشیدم و بعد به سمت راست برگشتم به طرف ترک های روی سقف . فقط آلیس می دانست که من داشتم سرم را تکام می داد .

آلیس آرام گرفت : اگه خیلی خطرناک شد ، خبرم کن .

فقط چشمانم را روی ترک های روی سقف حرکت دادم و دوباره به سمت پایین نگاه کردم .

ممنون .

خوشحال بودم که لازم نبود جوابش را با صدای بلند بدهم . می خواستم چه چیز بگویم ؟ "باعث لذتم میشه؟" همچین چیزی نبود . هیچگاه از شنیدن کلنجار رفتن های جاسپر لذت نمی بردم . واقعا این گونه تجربه کردن لازم بود ؟ تنها قبول کردن اینکه او هرگز نمی توانست بر تشنگی اش - آن گونه که بقیه ی ما قادر به انجامش بودیم - غلبه کند ، بی خطرتر نبود ؟ چرا کسی باید خودش را به دردسر می انداخت ؟

دو هفته از آخرین باری که به شکار رفته بودیم می گذشت . برای بقیه ی ما گذراندن این مدت آنقدرها سخت نبود . بعضی اوقات اگر انسانی خیلی نزدیک می شد ، ناخوشایند بود . ولی انسان ها به ندرت به ما نزدیک می شدند . غرایزشان به آنها چیزی را می گفت که ذهنشان هیچ گاه آن را درک نمی کرد : **ما خطرناک بودیم** .

حالا جاسپر بسیار خطرناک بود.

در همان لحظه ، یک دختر کوچک در انتها ی نزدیک ترین میز رو به ما مکث کرد . انگشتانش را در موی کوتاه شنی رنگش فرو برد و آنها را بالا زد . بخاری ها بوی او را به سمت ما آوردند . به حسی که این بو در من ایجاد می کرد عادت داشتم - سوزش گلویم ، اشتیاقی فریبنده در درونم ، انقباض بی اختیار عضلاتم ، افزایش گردش سمّ در دهانم...

همه چیز در آن لحظه عادی و معمولی بود ، مثل همیشه ساده برای نادیده گرفتن . اما حالا سخت تر شده بود . با احساساتی شدیدتر ، دوبرابر . وانکش جاسپر را بر انداز کردم . عطش دوگانه... فقط خودم نبودم.

جاسپر اجازه داده بود که افکارش از حد خود فراتر بروند . او داشت تصورش می کرد - در حالی که از سندلیش که کنار آلیس قرار داشت بلند می شد و میرفت که در کنار دختر بایستد . به این می اندیشید که خم شود ، انگار قصد داشت که چیزی در گوشش زمزمه کند و اجازه دهد که لبش با قوس گلوی او تماس پیدا کند...

به سندلی او لگد زد .

برای لحظه ای نگاه خیره ی من را ملاقات کرد و بعد سرش را پایین انداخت . جنگ شرم و پریشانی را در افکارش می شنیدم .

زیر لب گفت : « متاسفم . »

شانه هایم را بالا انداختم .

آلیس در حالی که سعی می کرد او را دلداری دهد گفت : « تو هیچ کاری نمی کردی . می تونستم این رو ببینم . »

از درآوردن شکلکی که باعث می شد دروغ او آشکار شود خودداری کردم . ما باید با هم می ماندیم ، آلیس و من . افکار دیگران را شنیدن یا دیدن تصاویری از آینده ، آسان نبود . هر دو غیر عادی بودیم ، در جمع کسانی که آنها هم عادی نبودند . ما از رازهای یکدیگر محافظت می کردیم .

آلیس ، با صدای بلند آهنگ گونه اش - که برای گوش انسان قابل فهم نبود - حتی اگر کسی آنقدر نزدیک بود که بتواند بشنود - پیشنهاد کرد : « اگه بهشون به چشم خلق خدا نگاه کنی ، ممکنه یه کمی کمکت کنه . اسمش ویتنیه . یه خواهر کوچیک داره که عاشقشه . مادرش ازمه رو به گاردن پارتی دعوت کرده بود ، یادت می یاد ؟ »

جاسپر به تندی گفت : « می دونم اون کیه . » سرش را برگرداند و به بیرون از پنجره خیره شد . لحن صدای او به گفتگو پایان داده بود .

او باید امشب به شکار می رفت . این طور ریسک کردن برای تست قدرت و بالا بردن تحمل او ، مسخره بود . جاسپر باید محدودیت هایش را قبول می کرد و پایش را از آنها فراتر نمی گذاشت . عادت های قبلی او با شیوه ی زندگی ای که ما انتخاب کرده بودیم مطابقت نداشت ؛ او نباید خودش را به این راه می کشید .

آلیس آهی کشید و ایستاد ، سینی غذایش را برداشت و او را ترک کرد . می دانست که به اندازه ی کافی او را دلداری داده است . اگرچه رابطه ی ایت و رزالی علنی تر بود ، اما این آلیس و جاسپر بودند که از وضع و حال یکدیگر بهتر از خودشان خبر داشتند . انگار که آن ها هم می توانستند فکر خوانی کنند - فقط فکر یکدیگر را .

ادوارد کالن .

عکس العمل غیر ارادی . به طرف صدایی که اسمم را گفته بود برگشتم . هرچند کسی صدا نزده بود ، فقط یک فکر بود . چشم هایم برای نیمی از ثانیه با یک جفت چشم گشاد شده ی شکلاتی رنگ- در صورت سفید و رنگ پریده ی قلبی شکلی افتاد . آن چهره را می شناختم ، با اینکه هرگز تا قبل از این ، شخصاً آن را ندیده بودم . امروز این چهره ، تمام افکار انسان ها را هدایت کرده بود . دانش آموز جدید ، ایزابلا سوان . دختر رئیس پلیس شهر که به خاطر شرایطی جدید به اینجا کشانده شده بود . بلا . او هر کسی که او را با اسم کاملش صدا میزد ، تصحیح کرده بود .

با بی حوصلگی ، سرم را برگرداندم .

اولین فکر را شنیدم : معلومه از همین اول کار عاشق کالن ها شده .

حالا صدا را تشخیص دادم . جسیکا استنلی - مدتی از زمانی که با پیج پیج های ذهنی اش آزارم داده بود می گذشت . باعث آسودگی بود که الان عشق اشتباهیش را کنار گذاشته بود . تقریباً غیر ممکن بود که از خیالات دائمی مسخره اش فرار کنم . در آن زمان ، آرزو می کردم که ای کاش دقیقاً می توانستم به او توضیح دهم که اگر لب های من و دندان های پشت آن ، جایی نزدیک به بدن او بودند چه اتفاقی می افتاد . این می توانست آن توهمات فانتزی آزاردهنده را فرو نشاند . فکر واکنش او هنگام شنیدن این حرف تقریباً باعث شد لبخند بزنم .

حصابی حالشو جا میاره ... جسیکا ادامه داد : اون حتی خوشگل هم نیست . نمیدونم چرا اریک اینقدر داره نگاش می کنه... یا مایک .

به اسم آخر که رسید در فکرش به خود لرزید . عشق جدید او ، مایک نیوتون محبوب ، کاملاً نسبت به او بی توجه بود . ولی ظاهراً به دختر تازه وارد بی اعتنایی نمی کرد . باز هم مثل کودکی با شیء براق . همین باعث کینه ی جسیکا نسبت به تازه وارد شده بود ، اگرچه در ظاهر صمیمی بود و اطلاعات رایج در مورد خانواده ی من را به او می داد . احتمالاً دانش آموز جدید درباره ی ما سوال کرده بود .

امروز به من هم همه نگاه می کنند . جسیکا خود بینانه می اندیشید . خوبه که بلا توی دو تا از کلاس هاش با منه... شرط می بندم مایک ازم می پرسه که اون چی -

سعی کردم قبل از اینکه این صداها ی احمقانه دیوانه ام کنند آنها را نشنوم .

برای اینکه حواسم پرت شود به ایت گفتم : « جسیکا استنلی داره هرچی مزخرفه راجع به کالن ها تحویل دختر سوان میده . »

ایت با دهان بسته خنده ای کرد و اندیشید : امیدوارم درست انجامش بده .

« راستش یه کم داره عادی میگه . فقط یه کم بد گویی . اصلاً ترسناک نیست . یه کمی نا امید شدم . »

دختر تازه وارد چطور ؟ شایعات ننگین ، اون رو هم نا امید کرده یا نه ؟

گوش دادم تا بفهمم تازه وارد ، بلا ، راجع به داستان جسیکا چه فکر می کند . وقتی به خانواده ی عجیبی که پوست هایی به رنگ گچ داشتند دنیا از آنها برگشته بود نگاه می کرد ، چه چیزی دیده بود . به نوعی این مسئولیت من بود که بدانم او چه عکس العملی داشته . برای دانستن کلمه ی بهتری که وجود نداشت ، برای خانواده ام ، سرک کشی کردم . تا از خودمان مراقبت کنم . اگر زمانی کسی مشکوک می شد میتوانستم زود به خانواده ام هشدار دهم که کاری نکنند . گهگاهی پیش آمده بود بعضی از انسان هایی که قوه تخیل قوی تری داشتند می توانستند کاراکتر های یک کتاب یا فیلم را در ما ببینند . معمولاً اشتباه متوجه می شدند ، اما بهتر بود که به جایی دیگر نقل مکان کنیم تا اینکه ریسک کنیم و رازمان فاش شود .

خیلی به ندرت پیش می آمد که کسی درست حدس بزند . ولی به آنها شانس آزمایش فرضیه شان را نمی دادیم . به سادگی ناپدید می شدیم ، تا از ما چیزی به جز یک خاطره ی ترسناک باقی نماند...

هیچ چیزی نشنیدم ، با اینکه به فکرهای افراد نزدیک جسیکا ، که هنوز به مونولوگ ذهنی احمقانه اش ادامه می داد ، گوش می کردم . انگار هیچ کس در کنار او ننشسته بود . دختر چقدر عجیب آنجا را ترک کرده بود ! ولی از آنجایی که هنوز جسیکا با او حرف میزد به نظر نمی آمد رفته باشد . سرم را بلند کردم تا چک کنم ، احساس می کردم تعادل ندارم . به بررسی اینکه قدرت شنوایی بسیار بالایم چه چیزی می توانست به من بگوید- این کاری نبود که تا به حال مجبور به انجامش شده باشم .

باز هم نگاهم به آن چشم های درشت شکلاتی رنگ گره خورد . درست همان جایی نشسته بود که قبلاً بود و به ما نگاه می کرد ، که به نظرم از آنجایی که جسیکا هنوز داشت از او با شایعاتی درباره ی کالن ها پذیرایی می کرد ، کاری طبیعی بود .

فکر کردن راجع به ما هم عادی بود .

ولی نمیتوانستم هیچ صدای پیچ بپچی بشنوم .

در حالی که به خاطر خجالت از دستگیر شدن هنگام نگاه کردن به یک غریبه ، رنگ قرمز جذابی گونه هایش را گلگون کرده بود سرش را پایین انداخت . خوب بود که جاسپر هنوز به فضای بیرون پنجره خیره نگاه می کرد . دوست نداشتم تصور کنم که هجوم خون زیر پوست کسی با کنترل او چه می کرد .

احساسات در چهره اش کاملاً واضح بودند ، انگار که آنها را در ذهنش بیان کرده باشد : شگفتی، چرا که ناخودآگاه متوجه تفاوت بین گونه ی خودش و من شده بود . کنجکاو ی ، از آنجا که داستان جسیکا را شنیده بود و یک چیز دیگر... شیفتگی؟ این بار اول نبود . ما به چشم آنها زیبا بودیم ، آن طعمه هایی که قصد جانشان را داشتیم . و در آخر ، شرمساری از اینکه وقتی داشت به من نگاه می کرد او را دیده بودم .

و هنوز ، اگرچه افکارش در چشمان عجیبش نمایان بود- عجیب به خاطر ژرفای آن ؛ چشم های قهوه ای به خاطر تیرگیشان مسطح به نظر می رسیدند- از جایی که او نشسته بود هیچ چیز نمی توانستم بشنوم . هیچ چیز .

یک لحظه احساس ناراحتی کردم .

هیچ گاه با چنین چیزی روبه رو نشده بودم . آیا مشکلی داشتم؟ حالم مانند همیشه بود . با نگرانی ، بیشتر گوش دادم. تمام صداهایی که راهشان را مسدود کرده بودم، ناگهان در سرم فریاد می کشیدند .

...یعنی از چه موزیکی خوشش میاد... شاید باید به اون سی دی جدید هم اشاره کنم... مایک نیوتون ، دو میز آن طرف تر در حالی که میخ بلا سوان شده بود ، فکر می کرد.



نگاه کن ، بهش چجووری خیره شده . این کافی نیست که نصف دخترای مدرسه منتظرش هستن که ... اریک یورکی طاقت فرسا فکر میکرد .

...واقعا منزجرکنندست . آدم فکر می کنه شخصیت معروفی چیزیه... حتی ادوارد کالن هم داره نگاش می کنه... لورن ملوری به شدت حسودی می کرد . جسیکا هم داره خودشو بهترین دوستش جلوه میده . عجب جکی... اسید از افکار آن دختر بیرون میریخت.

...مطمئنم همه اون سوال رو ازش پرسیدن . ولی دوست دارم باهش حرف بزنم . یه سوال مهم تر پیدا می کنم... این افکار اشلی داوولینگ بود .

... شاید اون در کلاس اسپانیایی ... جان ریچاردسون امیدوار بود .

...موند واسه ی شب ! باید تست های انگلیسی رو بزنم . امیدوارم مامانم... آنجلا وپر ، یک دختر آرام ، که افکارش به طور عجیبی محبت آمیز بود ، تنها کسی بود که بر سر آن میز از بلا عقده نداشت .

افکار تمامشان را می شنیدم ، کوچک ترین چیزی که به ذهنشان می رسید ، می شنیدم . ولی از طرف دانش آموز جدید ، با چشم های فریبنده ، هیچ چیز .

ولی مطمئنا می توانستم بشنوم وقتی که با جسیکا گفتگو می کرد میکرد چه می گفت . لازم نبود حتما فکرش را بخوانم تا بتوانم صدای آرام و واضح او را از آن سوی سالن بشنوم .

« اون پسری که موهای برنزی داره کدومشونه ؟ » سوال او را در حالی که از گوشه ی چشم هایش دزدکی من را نگاه می کرد شنیدم . وقتی که دید هنوز نگاه می کنم سریع سرش را برگرداند .

اگر امید داشتم که شنیدن تن صدایش کمک خواهد کرد که بتوانم صدای افکارش را شناسایی کنم ، آن را از دست دادم . نا امید شدم . معمولاً صدای فکر کردن افراد مشابه صدای فیزیکیشان بود . ولی این صدای آرام و کمرو ، نا آشنا بود . هیچ کدام از هزاران فکری که در آن سالن می شنیدم متعلق به او نبود . در این مورد اطمینان داشتم . کاملاً جدید بود.

جسیکا قبل از اینکه جواب سوال دختر را بدهد فکر کرد : /اوه ، موفق باشی . ابله !

« اون ادوارده . فوق العاده جذاب ، بدون شک . ولی وقت رو تلف نکن . با کسی قرار نمی داره . ظاهراً هیچ کدوم از دخترای اینجا به اندازه ی کافی براش خوش قیافه نیست . » او طعنه میزد .

سرم را برگرداندم تا لبخندم را پنهان کنم . جسیکا و هم کلاسی هایش نمی دانستند چقدر خوش شانس هستند که هیچ کدامشان برای من جاذبه ای نداشتند .

از پس حس شوخ طبعی زود گذرم ، تکان عجیبی حس کردم . چیزی که درست نمی دانستم چه بود . به افکار شرارت آمیز جسیکا ربط داشت که دختر تازه وارد از آنها بی خبر بود... میل شدیدی داشتم که بین آن دو قدم بگذارم ، جلوی پلا سپر شوم و از او در برابر بخش های سیاه افکار جسیکا محافظت کنم . چه حس عجیبی .

در حالی که سعی می کردم انگیزه ی پشت آن ضربه را از خود دور کنم ، یک بار دیگر نگاهی به دانش آموز جدید انداختم .

احتمالاً این فقط از آن غریزه های حفاظتی ام بود که مدتها قبل به خاک سپرده شده بود- قوی برای ضعیف . این دختر به نظر شکننده تر از هم کلاسی های جدیدش می آمد . پوستش به قدری نازک بود که شک داشتم توانایی حفاظت او از دنیای بیرون را داشته باشد . می توانستم آهنگ جریان خون در رگهایش را از زیر پوست شفاف و رنگ پریده ی او ببینم... ولی نباید روی آن متمرکز می شدم . من در روند زندگی ای که انتخاب کرده بودم خوب بودم ، ولی به اندازه ی جاسپر تشنه می شدم . و هیچ حقی برای وسوسه شدن نداشتم .

کمی بین ابروهایش چین افتاده بود و به نظر می رسید که از آن آگاه نباشد . به طرزی ناباورانه ناامید کننده بود ! به طور واضح می دیدم که مرکز توجه قرار گرفتن و مکالمه با کسانی که نمی شناخت برایش مشکل است . از طرز نگه داشتن شانه هایش حس می کردم که خجالت می کشید . و هم چنان فقط احساس می کردم ، فقط می دیدم ، فقط تصور می کردم . هیچ چیزی جز سکوت از سوی یک دختر خیلی معمولی وجود نداشت . نمی توانستم هیچ چیزی بشنوم . چرا ؟

رزالی تمرکزم را بر هم زد و زمزمه کرد : « بریم ؟ »

با آسودگی نگاهم را از دختر برگرداندم . نمی خواستم به شکست خوردن ادامه دهم- آزارم می داد. و نمی خواستم به دانستن افکار مخفی او علاقه مند شوم . بدون شک وقتی افکارش فاش می شد راهی برای آن پیدا میکردم- به بی اهمیتی افکار هر انسان دیگری می بود . به تلاشی که باید برای رسیدن به آنها میکردم ، نمی ارزید .

ایمت که هنوز منتظر جواب من به سوال قبلی بود پرسید : « خب ، دختر جدیده هنوز آزمون نترسیده ؟ »

شانه ام را بالا انداختم . او به اندازه ای علاقه مند نبود که بخواهد برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر فشاری بیاورد . من هم نباید علاقه مند می بودم .

از سر میز بلند شدیم و از کافه تریا بیرون رفتیم .

ایمت ، رزالی و جاسپر که تظاهر به سال آخری بودن می کردند ؛ به سمت کلاس هایشان رفتند . من به سمت کلاسی زیست شناسی سال دومی ها رفتم . کلاس آقای بَبر مردد ، مردی با یک هوش متوسط که فقط سعی میکرد از کنفرانسش یک چیزی در بیاورد که یک دانش آموز سال دوم پزشکی را هم متعجب می کرد .

در کلاس روی صندلی ام نشستیم و کتابم را باز هم برای صحنه سازی (در آنها چیزی وجود نداشت که ندانم ) باز کردم من تنها دانش آموزی بودم که روی میز تنها می نشست . انسانها به اندازه ی کافی باهوش نبودند که متوجه باشند از من می ترسند ، ولی غرایزشان کافی بود که آنها را دور نگه دارد .

کم کم کلاس از دانش آموزانی که ناهارشان را خورده بودند پر شد . به صندلی تکیه دادم منتظر شدم تا زمان بگذرد . بازهم آرزو کردم که ای کاش می توانستم بخوابم . به دلیل اینکه در فکر او بودم ، وقتی آنجلا دختر تازه وارد را تا در کلاس همراهی کرد ، شنیدن اسمش توجه ام را جلب کرد : بلا هم مثل من خجالتیه . شرط می بندم امروز برایش روز سختیه . کاش می توانستم یه چیزی بگم... ولی احتمالاً فقط احمقانه به نظر میاد...

خودشه ! مایک نیوتون بر روی صندلی چرخید که آنها را ببیند .

هنوز هم از جایی که بلا سوان ایستاده بود چیزی نمی شنیدم. جای خالی افکار او مرا آزرده و عصبی کرد . او نزدیک تر آمد . از راهرو کنار من رد شد که به سمت میز معلم برود . دختر بیچاره ؛ صندلی کنار من تنها صندلی خالی بود . به طور خودکار جای او را روی میز خالی کردم و کتاب هایم را کنار گذاشتم . شک داشتم که اینجا احساس راحتی کند . قرار بود نیمسال تحصیلی طولانی ای داشته باشد- حداقل

در این کلاس . شاید با نشستن در کنار او می توانستم به رازهایش پی ببرم . تا به حال نیاز نبود که برای شنیدن افکار کسی به او نزدیک باشم... نه اینکه قرار بود چیزی پیدا کنم که ارزش گوش دادن داشته باشد...

بلا سوان از جلوی هیتر رد شد که بادی از آن به طرف من می وزید .

بوی او مانند گلوله ای نابودگر به من برخورد کرد ، مثل حمله ی موشک . هیچ صحنه ی وحشیانه ای نمی توانست شدت اتفاقی که در آن لحظه برایم افتاد را بیان کند .

در آن لحظه ، هیچ شباهتی به انسانی که زمانی بودم ، نداشتم ؛ هیچ ردی از اندک انسانیتی که سعیم برآن بود که خود را در آن بپوشانم باقی نمانده بود .

من یک شکارچی بودم . او صید من بود . در تمام دنیا هیچ چیزی جز آن واقعیت وجود نداشت .

اتاقی نبود که پر از شاهد باشد - آنها در ذهن من خسارت ثانویه بودند . معمای افکار او فراموش شده بود . از آنجایی که او پس از این دیگر نمی توانست به آنها بیندیشد ، افکارش هیچ معنایی نداشتند .

من یک خون آشام بودم و او شیرین ترین خونی را داشت که در طی هشتاد سال به مشامم خورده بود .

تصورش را هم نمی کردم که همچین رایحه ای وجود داشته باشد . اگر می دانستم وجود دارد ، مدت ها پیش به دنبالش می رفتم . تمام سیاره را برایش جستجو می کردم . می توانستم طعمش را تصور کنم...

عطش همچون آتش گلویم را سوزاند . دهانم خشک بود . جریان تازه ی زهر هیچ کمکی به برطرف کردن آن حالت نمی کرد . شکمم از گرسنگی پیچ خورد . عضلاتم منقبض و آماده ی پرش شدند .

یک ثانیه ی کامل هم نگذشته بود . او هنوز در حال برداشتن همان قدمی بود که او را در مسیر بادی که به طرف من می رسید قرار می داد .

همین که پایش به زمین رسید ، چشمانش به طرف من لغزید ، حرکتی که به طور واضح او می خواست دزدکی باشد . نگاهش با نگاه من تلاقی کرد و بازتاب خود را در آینه ی چشم های درشت او دیدم .

شوکه چهره ای که در آنجا دیدم جان او را برای چند دقیقه ی کوتاه نجات داد .

او وضعیت را بهبود نبخشید . وقتی حالتی که به چهره ی من نقش بسته بود را نظاره کرد ، خون دوباره به گونه هایش هجوم آورد و پوستش را به لذیذ ترین رنگی درآورد که تا به حال دیده بودم . رایحه در سرم مانند مه ای غلیظ بود . به سختی می توانست به آن فکر کنم . افکارم طغیانگر ، از هم گسسته ، در برابر کنترل می جنگیدند .

حالا او آهسته تر قدم بر می داشت ؛ انگار ضرورت برای فرار را درک کرده بود . شتاب باعث شده بود دست و پایش را گم کند - او لغزید و به طرف جلو سکندری خورد ، نزدیک بود روی دختری بیفتد که جلوی من نشست بود . آسیب پذیر و ضعیف . حتی بیشتر از حد معمول برای انسان ها .

سعی کردم روی چهره ای که در چشم های او دیده بودم تمرکز کنم، چهره ای که می شناختم و از آن تنفر داشتم. چهره ی هیولای درونم - چهره ای که با دهه ها کوشش و اراده ای استوار عقب می راندم. حالا چقدر راحت به لبه ی پرتگاه رسیده بودم !

عطر ، یک بار دیگر اطراف من پیچید ، افکارم را پریشان کرد و نزدیک بود مرا از جا بلند کند .

نه .

همچنانکه در تلاش بودم خودم را روی صندلی نگه دارم لبه ی زیری میز را محکم گرفتم . چوب تحمل آن فشار را نداشت . دستم پایه را چلاند و وقتی آن را رها کرد پر از تراشه های خرد و خمیر چوب بود . قالبی به شکل انگشتانم روی بقایای آن حک شد .

شواهد رو از بین ببر . این یک قانون بنیادی بود . سریعاً با نوک انگشتانم لبه های اثری که به جا گذاشته بودم را ساییدم ، تا اینکه چیزی جز یک سوراخ ناصاف و کپه ای از تراشه ها روی زمین نماند ، که آن را با پایم پراکنده کردم .

شواهد رو از بین ببر . خسارت ثانویه...

می دانستم حالا چه اتفاقی باید می افتاد . دختر مجبور می شد کنار من بنشیند و من مجبور می شدم او را بکشم . ناظران بی گناه داخل این کلاس ، هجده بچه ی دیگر و یک مرد ، چون چیزی را که بزودی باید مشاهده می کردند می دیدند ، اجازه نداشتند این اتاق را ترک کنند .

از فکر کاری که باید انجام می دادم برخورد لرزیدم . حتی در بدترین دورانم ، هرگز افراد بی گناه را نکشته بودم ، نه در طول هشت دهه . و حالا نقشه ی کشتار فجیح بیست تای آنها را به یک باره کشیده بودم .

چهره ی هیولای درون آینه مرا دست انداخته بود .

حتی با اینکه بخشی از من از هیولا در فرار بود بخش دیگر نقشه می کشید .

اگر آن دختر را اول می کشتم ، پیش از آنکه آدم های داخل کلاس بتوانند عکس العمل ی نشان دهند ، فقط کارم با او پانزده یا بیست ثانیه طول می کشید . شاید یک مقدار بیشتر ، اگر در اول متوجه نمی شدند که من چه می کردم . او زمانی برای جیغ زدن یا احساس درد نداشت ؛ من نمی خواستم او را بی رحمانه بکشم . این لطف را می توانستم در حق این غریبه با خون وحشتناک مطلوب بکنم .

اما بعد مجبور می شدم جلوی آنها را بگیرم تا فرار نکنند . نیازی نبود نگران پنجره ها باشم ، به قدری مرتفع و کوچک بودند که نمی توانستند موجب فرار هیچ کسی را فراهم آورند . فقط در راه آن را مسدود می کردم و آنها به دام می افتادند .

اینکه سعی کنم زمانی که همه هراسان ، آشفته و در تکاپو بودند به زمین نشان بزنم ، ممکن بود کار را آهسته تر و سخت تر کند . غیر ممکن نبود ، اما سرر و صدای بیشتری راه می افتاد . ممکن بود کسی بشنود ... و من مجبور می شدم تا در این ساعت نحس حتی افراد بی گناه بیشتری بکشم .

و زمانی که دیگران را به قتل می رساندم ، آثار خون او از بین می رفت .

رایحه مرا عذاب می داد ، راه گلویم را با دردی خشک می سوزاند .

پس اول ناظران .

آن را در سرم ترسیم کردم . وسط اتاق بودم ، عقب ترین ردیف در آخر کلاس . اول سمت راستم را می گرفتم ، می توانستم در هر ثانیه گردن چهارم یا پنج تا از اونها رو بشکنم . این طوری سر و صدا به پا نمی شد . سمت راستی ها خوش شانس تر بودند ؛ آنها آمدن مرا نمی دیدند. حرکت به طرف جلو و بعد از طرف معکوس در ردیف سمت چپ ، حداکثر ، پنج ثانیه از وقت مرا می گرفت و زندگی تمام

افراد داخل این کلاس را... برای بلا سوان زمان کافی بود تا لحظه ای ببیند که چه بلایی سرش خواهد اومد . به اندازه ای کافی بود تا ترس را احساس کند . شاید ، به اندازه ای کافی بود تا بتواند جیغ بکشد ، البته اگر از شوک سر جای خود میخکوب نمی شد . یک جیغ ملایم که باعث نمی شد هیچ کس به این طرف بدود .

نفس عمیقی کشیدم ، این صحنه مثل آتشی بود که در رگهایم جریان داشت ، در سینه ام شعله ور بود و من رو با بهترین انگیزه ها تشویق می کرد که از عهده ی این کار برمی آیم .

او حالا داشت می چرخید . تا چند ثانیه ی دیگر اون در فاصله ی چند اینچی من می نشست .

هیولای درون سرم با امیدواری لبخند زد.

یک نفر در طرف چپم پوشه ای را بست . سرم را بلند نکردم تا ببینم کدام یک از آن انسان های محکوم به فنا بود . اما این حرکت باعث شد موج عادی و عاری از رایحه ای صورتم را نوازش دهد .

برای یک ثانیه ی کوتاه ، توانستم به طور واضح فکر کنم . در آن لحظه ی ارزشمند ، دو چهره را پهلو به پهلو هم دیدم . یکی از آن دو چهره متعلق به خودم بود ، یا بهتر بگوییم : قبلا بود . یک هیولای چشم قرمز که به قدری مردم را کشته بود که شمارش آن را از دستش رفته بود.

قتل های توجیه پذیر و منطقی . قاتل قاتلان ، قاتل دست نشانده ی هیولاهای کم قدرت تر . به گمانم ، آن عقده ی خدایی کردن بود - تصمیم در این باره که چه کسی سزاوار محکوم شدن به مرگ است . این توافقی بود که با خودم کرده بودم . من از خون انسان ها تغذیه کرده بودم ، اما نه به معنای واقعی . قربانی های من با آن سرگرمی های سیاهشان ، چندان انسان تر از من نبودند .

صورت دیگر متعلق به کارلایل بود.

هیچ شباهتی بین این دو صورت وجود نداشت ، آنها در کنار هم مانند روز روشن و سیاه ترین شب بودند .

هیچ دلیلی وجود نداشت که آنها را با هم مقایسه کنی . کارلایل پدر زیستی من نبود . ما از نظر قیافه هیچ شباهتی نداشتیم ، یکسان بودن رنگ پوست ما محصولی از ذات اصلی ما بود ؛ همه ی خون آشام ها پوستی رنگ پریده و یخی داشتند . شباهت بین رنگ چشمهای ما دلیل دیگری داشت - انعکاسی از یک انتخاب متقابل.

و با این حال ، هرچند یک مقایسه بی پایه و اساس بود ، من خیال کرده بودم که تا اندازه ای ، صورتم بازتابی از چهره ی او را خواهد داشت ، در هفتاد سال عجیب اخیر من با آغوش باز انتخاب او را پذیرفته بودم و قدم در جای پای او گذاشته بودم .

سیمای من تغییر نکرده بود ، اما به نظرم این طور می رسید که ذره ای از خرد او به چهره ی من سایه انداخته است ، اینکه ردی از شفقت او می توانست در فرم دهان من دیده و مقداری جزئی از صبر و شکیبایی اش روی ابروهایم واضح و مشهود است .

همه ی آن پیش رفت های کوچک در چهره ی این هیولا گم شده بود . در طی چند دقیقه ، چیزی درونم باقی نمانده بود که بازتابی از سالها بودن در کنار به وجود آورنده ام داشته باشد . مربی من ، پدرم ، هرچه که اسمش را می گذارید . چشمانم مانند دیدگان یک شیطان قرمز بودند و برق می زدند به رنگ قرمز می درخشیدند ، تمام آن شباهت ها برای همیشه از دست می رفت .

در سرم ، چشمان مهربان کارلایل من را نصیحت نکردند . می دانستم که من را به خاطر عمل وحشتناکی که می خواستم انجام دهم خواهد بخشید . چرا که مرا دوست داشت . چرا که فکر می کردم من بهتر از آنچه بودم هستم . و او باز هم مرا دوست خواهد داشت ، حتی اگر الان ثابت می کردم که اشتباه می کرده .

بلا سوان در صندلی کنار من نشست ، حرکاتش سنگین و ناجور بودند - با ترس؟ - و رایحه ی خون او همچون ابری سرکش اطراف من را گرفت . به پدرم ثابت میکردم که راجع به من اشتباه می کند. غم حاکی از این حقیقت کم و بیش مانند آتش درون گلویم دردناک بود .

با تنفر شدید از دختر فاصله- با هیولای درونم که برای گرفتن او تلاش می کرد مبارزه می کردم .

چرا او باید به اینجا می اومد؟ چرا او باید وجود می داشت ؟ چرا او باید صلح و آرامش اندکی که در این زندگی ام داشتم خراب می کرد ؟ اصلاً چرا این انسان آزار دهنده به دنیا آمده بود؟ او مرا نابود می کرد .

صورتم را از او برگرداندم ، با خشمی ناگهانی ، بیزاری بی دلیلی تمام وجودم را فرا گرفت .

این موجود که بود؟ چرا من ، چرا حالا؟ چرا من باید همه چیزم را به خاطر اینکه او این شهر بی جذابیت را برای پدیدار شدنش انتخاب کرده بود از دست می دادم ؟

چرا باید به اینجا می آمد ؟

من نمی خواستم یک هیولا باشم ! نمی خواستم یک اتاق پر از بچه های بی گناه را بکشم ! نمی خواستم تمام چیزهایی را که در یک زندگی پر از از خود گذشتگی و انکار به دست آورده بودم از دست بدهم !

نمی خواستم . او هم نمی توانست من را مجبور کند .

مشکل آن عطر بود ، رایحه ی خوب او که به طرزی وحشتناک دل انگیز بود . اگر فقط راهی برای مقاومت وجود داشت... اگر فقط تندبادی از هوای تازه می توانست سرم را خالی کند .

بلا سوان موی بلند ، پرپشت و ماهونی رنگش را در طرف من تکان داد .

مگر او روانی بود ؟ مثل این که داشت بدتر هیولا را ترغیب می کرد ! به او طعنه می زد و دستش می انداخت .

حالا هیچ نسیم دل رحمی نبود که بوی او را از من دور کند. همه چیز به زودی از دست می رفت.

نه ، هیچ نسیمی نبود که دست کمک دهد . اما من مجبور نبودم تنفس کنم.

جریان هوا را در ریه هایم متوقف کردم ؛ حس آسودگی لحظه ای بود ، اما ناقص . هنوز خاطره ی آن رایحه در سرم بود ، طعم آن را پشت زبانم حس می کردم . حتی آن را هم نمی توانستم برای مدتی طولانی تحمل کنم . اما احتمالاً می شد برای یک ساعت تحمل ش کرد . یک ساعت . فقط به قدری کافی بود که از این اتاق پر از قربانی بیرون بزنم ، قربانی هایی که شاید مجبور نبودند قربانی باشند البته اگر می توانستم یک ساعت کوتاه را مقاومت کنم .

اینکه نفس نکشی ، احساس ناراحتی داشت . بدن من به اکسیژن نیاز نداشت ، اما با غرایزم جور در نمی آمد . در زمان هایی که استرس داشتم ، روی حس بویایی ام بیش تر از حواس دیگر اتکا می کردم . این حس راه را به سوی شکار نشان می داد ، اولین اخطار را در آن

زمان می داد. زیاد به چیزی خطرناک تر از خودم بر نمی خوردم، اما صیانت نفس در گونه ی من هم به اندازه ی اکسیریت انسان ها قوی بود.

ناراحت، اما قابل کنترل. تحمل پذیرتر از استشمام او و فرو نکردن دندان هایم در آن پوست لطیف، نازک و شفاف، داغ، مرطوب، جریان-یک ساعت! فقط یک ساعت. نباید به عطر، به طعم می اندیشیدم.

دختر ساکت مویش را بین ما نگه داشت، به جلو خم شد و برای همین روی دفترش ریختند. من نمی توانستم صورتش را ببینم، تا سعی کنم احساساتی که چشمان ژرف و شفاف او را پوشانده بودند بخوانم. آیا به همین دلیل اجازه داده بود گیسوانش بین ما دیوار بزند؟ که آن چشم ها را از من مخفی کند؟ لبریز از ترس؟ خجالت؟ تا رازهایش را از من مخفی نگه دارد؟ آزرده گی پیشینم از اینکه افکار بی صدای او مرا از ورود به داخل سرش منع کرده بود، در برابر احتیاج - و تنفر - که در این لحظه بر من چیره شه بود ضعیف و کم رنگ بود. چونکه من از این زن-بچه ی ضعیفی که در کنارم نشسته بود نفرت داشتم، با تمام وجود و به اندازه ای که به خود سابقم، عشقم به خانواده ام، رویاهایم برای اینکه بهتر از چیزی باشم که قبلا بودم چنگ زده بودم... از او متنفر بودم، تنفر از آن احساسی که به من می داد - این کمی کمک کرد. بله، آزرده گی ای که قبلا احساس می کردم ضعیف بود، اما همان هم کمک کرد. به هر جایی متوسل میشدم تا ذهن من را از اینکه خون او چه مزه های داشت منحرف کند.

نفرت و آزرده گی. بی قراری. امکان داشت که این ساعت هرگز تمام نشود؟ و وقتی که به اتمام رسید... او از کلاس خارج می شد. من چه کار می کردم؟

می توانستم خودم را معرفی کنم: سلام، اسم من ادوارد کالنه. می تونم تا کلاس بعدی همراهیت کنم؟

او می گفت بله، این می توانست کار مؤدبانه ای باشد. هرچند از همین الان می ترسیدم که همان طور که انتظار داشتم، دعوتم را قبول کند و با من بیاید. احتمالاً راهنمایی کردن او به مسیر اشتباه کار آسانی بود. یک جاده ی فرعی به سمت جنگل... می توانستم به او بگویم که یکی از کتاب هایم را در ماشین جا گذاشتم...

آیا کسی متوجه می شد من آخرین کسی بودم که با او بوده؟ هوا بارانی بود، مثل همیشه؛ دو نفر با بارانی های تیره که راهشان را اشتباه می رفتند توجه زیادی جلب نمی کرد و مرا لو نمی داد.

ولی من تنها دانش آموزی نبودم که امروز حواسش به او بود- هر چند که هیچ کس به اندازه ی من مشتاق نبود. مایک نیوتون از هر تکانی که او روی صندلی می خورد آگاه بود- او در کنار من نا راحت بود، همان طور که انتظار داشتم بوی او نگرانی های خیر خواهانه را از بین برده بود. اگر او با من کلاس را ترک می کرد مایک نیوتون حتماً متوجه می شد.

اگر یک ساعت تحمل کرده بودم، ساعت دوم هم می شد؟

از درد سوزش گلویم به خود پیچیدم.

او به خانه ای خالی می رفت. رئیس پلیس سوان تمام روز را کار می کرد. خانه شان را بلد بودم، همان طور که تمام خانه های این شهر کوچک را می شناختم. خانه ی آنها در حاشیه ی درختان انبوه بود، بدون همسایه های نزدیک. حتی اگر فرصت می کرد جیغ بکشد، که این طور نمی شد، هیچ کس صدایش را نمی شنید.

احتمالاً این راه جواب می داد . من هفت دهه بدون خون انسان سر کرده بودم . اگر نفسم را حبس می کردم می توانستم دو ساعت دیگر هم تحمل کنم . و وقتی که تنها گیرش می آوردم ، احتمال اینکه کسی دیگر هم آسیب ببیند وجود نداشت . و هیچ عجله ای هم در کار نبود . هیولای درونم موافقت کرد .

با این فکر که اگر برای کشتن این دختر بی گناه صبر می کردم ، می شد بقیه ی نوزده نفر حاضر در این کلاس را نجات دهم و کمتر یک هیولا باشم ، خودم را فریب دادم .

با این که از او متنفر بودم ، می دانستم که این تنفر ناعادلانه است . در واقع آن کسی که از او تنفر داشتم ، خود من بود . و وقتی او می مرد ، از هر دویمان بیشتر متنفر می شدم .

آن ساعت را این گونه گذراندم ، با تصور بهترین راه برای کشتن او . سعی کردم به نقشه ی نهایی فکر نکنم . ممکن بود زیاده روی کنم ؛ ممکن بود دست از مبارزه بردارم و در ملاء عام همه را بکشم . فقط نقشه کشیدم ، نه بیشتر . این کار مرا برای ساعتی سر پا نگه داشت .

یک بار برای یک لحظه ی کوتاه ، از پشت موهای حالت دارش نگاهی به من انداخت . می توانستم شعله های تنفری که به ناحق از وجودم به بیرون زبانه می کشید را حس کنم . وقتی نگاهش را ملاقات کردم بازتاب آن را در چشم های وحشت زده اش دیدم . قبل از آنکه بتواند باز در موهایش مخفی شود ، خون گونه هایش را نقاشی کرده بود ، و نزدیک بود که همه چیز را خراب کنم .

ولی زنگ به صدا درآمد . نجات یافتن توسط زنگ - چه کلیشه . ما هر دو نجات یافته بودیم . او از مرگ نجات یافته بود و من در آن لحظه از تبدیل شدن به موجود خوفناکی که از آن وحشت داشتم و بی زار بودم .

نمی توانستم آن طور که می بایست آهسته حرکت کنم . به سرعت تیر از کلاس بیرون رفتم . اگر در آن لحظه کسی مرا نگاه می کرد ، مشکوک می شد که حتماً مشکلی داشتم . هیچ کس به من توجه نمی کرد . هنوز تمام فکر و ذکر آنها دور دختری می گشت که در طول یک ساعت ، محکوم به مرگ شده بود .

در اتومبیل مخفی شدم .

دوست نداشتم فکر کنم که باید مخفی شوم . چقدر بزدلانه به نظر می رسید . ولی مسلماً اصل مسئله سر همین بود .

دیگر قدرتی برایم نمانده بود که بخواهم در اطراف انسانها بمانم . تمرکز زیاد و تلاش برای نکشتن یکی از آنها هیچ نیرویی برای مقاومت در برابر بقیه برایم نگذاشته بود .

سی دی آهنگی را که معمولاً آرامم می کرد گذاشتم . ولی این بار آن چنان اثر نکرد . نه ، چیزی که بیشتر از همه کمک میکرد ، هوای سرد و مرطوبی بود که از پنجره ی باز اتومبیل به داخل جریان داشت . هرچند می توانستم به روشنی بوی خون بلا سوان را بیاد بیاورم ، تنفس هوای تمیز مثل این بود که انگار عفونت آن را از درونم می شست .

دوباره تعادل را بدست آوردم . یک بار دیگر می توانستم فکر کنم و می توانستم بجنگم . می توانستم در مقابل چیزی که نمی خواستم باشم ، بجنگم .

مجبور نبودم به خانه اش بروم . مجبور نبودم او را بکشم . مسلماً من یک موجود دارای عقل بودم و می توانستم انتخاب کنم . همیشه یک انتخاب دیگر وجود داشت .



دیگر از احساسی که در کلاس داشتم اثری نبود... ولی حالا از او دور بودم . شاید اگر خیلی خیلی با احتیاط عمل می کردم ، احتیاجی نبود که روش زندگی را عوض کنم . حالا همه چیز آن جوری بود ، که دوست داشتم . چرا باید اجازه می دادم یک مشت انسان آزاردهنده و بی اهمیت آن را خراب کنند ؟

مجبور نبودم پدرم را ناامید کنم . مجبور نبودم باعث پریشانی... نگرانی... و درد مادرم شوم . او بسیار مهربان ، بسیار آرام و حساس بود . به وجود آوردن درد برای کسی مثل ازمه واقعاً نا بخشودنی بود .

چقدر مسخره بود که خواسته بودم از این دختر در برابر افکار خصمانه ، بی ارزش و بچه گانه ی جسیکا استنلی محافظت کنم . من آخرین کسی بودم که می توانست به عنوان محافظ برای او بایستد . او در برابر هیچ چیزی به اندازه ی من احتیاج به مراقبت نداشت .

آلیس کجا بود ؟ آیا مرا در حال کشتن دختر سوان در روش های متنوع ندیده بود ؟ چرا برای کمک نیامده بود که مانع بشود یا کمک کند که آثار جرم را از بین ببرم ، فرقی نداشت کدام ؟ آیا آنقدر غرق دیدن در دسرهای احتمالی جاسپر شده بود که وقوع یک حادثه ی به مراتب وحشتناک تر را ندیده بود ؟ آیا از آنچه تصور می کردم قوی تر بودم ؟ آیا واقعاً نمی خواستم بلایی سر آن دختر بیاورم ؟

نه ، می دانستم که چنین چیزی درست نیست . احتمالاً آلیس سخت بر روی جاسپر تمرکز کرده بود.

در ساختمان کوچکی که برای کلاس های انگلیسی استفاده می شد به دنبال او گشتم . پیدا کردن صدای آشنای او زیاد وقتم را نگرفت . و حق با من بود . تمام فکر او جاسپر بود ، دیدن انتخاب های لحظه به لحظه ی او با نهایت دقت . ای کاش می شد از او راهنمایی بخواهم ، ولی از طرف دیگر خوشحال بوده که او نمی دانست نزدیک بود چه کاری انجام دهم . که از کشتاری دسته جمعی که در شرف انجامش بودم آگاه نبود .

یک آتش تازه در درونم حس کردم - سوختن از شرم... نمی خواستم هیچ کدامشان چیزی بدانند . اگر از بلا سوان دوری می کردم ، اگر می توانستم تحمل کنم و او را نکشم - حتی با فکرش هیولای درونم به خود پیچید و از خشم دنداهایش به هم ساییده شد - هیچ کس نمی فهمید . اگر می توانستم از بوی او دور بمانم...

هیچ دلیلی وجود نداشت که نخواهم حتی امتحان کنم . درست انتخاب کنم . سعی کنم همان چیزی باشم که کار لایل فکر می کرد .

ساعت آخر مدرسه تقریباً تمام شده بود . تصمیم گرفتم نقشه ی جدیدم را عملی کنم . از اینکه در پارکینگ بشینم ، او از کنارم رد شود و تمام تلاش هایم را از بین ببرد ، بهتر بود . باز هم برای تنفر از او احساس گناه کرد م. از اینکه او همچنین قدرتی بر من داشت متنفر بودم . از اینکه او باعث می شد چیزی باشم که از آن دوری می کردم .

سریع - کمی بیش از حد سریع ولی هیچ کس آنجا نبود - به طرف دفتر رفتم . هیچ دلیلی نداشت که بلا سوان با من از مرز عبور کند . از او مانند مرضی که واقعاً هم بود ، دوری می کردم .

فقط مسئول پذیرش در دفتر بود ، همان شخصی که می خواستم ببینم .

او متوجه ورود من نشد .

« خانم کوپ ؟ »

زنی که موهای قرمز داشت ، سرش را بلند کرد و چشمانش گشاد شد . آنها همیشه از دیدن ما غافلگیر میشدند ، فرقی نداشت چند مرتبه یکی از ما را دیده باشند .

کمی دستپاچه شد ، نفسش را در سینه حبس کرد : « اوه » پیرهنش را مرتب کرد . با خودش درگیر بود : /احمق جای پسرته. اونقدر جوونه که نمی شه اونجوری راجع بهش فکر کنی...

« سلام ادوارد . چکار می تونم برات انجام بدم ؟ »

ناخوشایند بود . ولی می دانستم چطور جایی که لازم بود ، جذاب باشم . کمی به جلو خم شدم و عمیقاً به چشمان ریز و کم عمق قهوه ای او نگاه کردم . افکارش از همین حالا منقلب بو د. احتمالاً کار آسانی درپیش داشتم .

با صدای ملایمی پرسیدم : « امکانش هست که در مورد برنامه کمکی به من بکنید؟ »

ضربان قلبش تند شد .

« حتماً ادوارد . چطور می تونم کمکت کنم؟ » با خودش فکر می کرد : خیلی جوونه ، خیلی جوونه... سخت در اشتباه بود . سن من از پدر بزرگ او هم بیشتر بود . ولی بر اساس گواهینامه ی راندگی ام ، درست فکر می کرد .

« آیا می تونم کلاس زیست شناسی رو با علوم طبیعی سال سوم عوض کنم ؟ فیزیک ، شاید ؟ »

« در رابطه با آقای بنر مشکلی هست ، ادوارد ؟ »

« به هیچ وجه، فقط مسئله اینه که من این چیزها رو قبلاً خوندم... »

« در مدرسه ی قبلیت توی آلاسکا ، درسته . » در حال فکر کردن ، لبهاش را جمع کرد : تمامشون باید الان کالج باشند . شنیدم که معلم ها شکایت می کردند . نمره های عالی ، جوابهای بدون مکث ، غلط نداشتن توی هیچ تستی انگار یک راهی پیدا کردند که توی هر درسی تقلب کنند . آقای وارنر ترجیح می ده فکر کنه همه تقلب می کنند ولی باور نمی کنه که کسی از خودش باهوش تره . مطمئنم مادرشون تو خونه درسشون می ده... « ادوارد ، در واقع الان کلاس فیزیک جای خالی نداره . آقای وارنر از اینکه بیشتر از بیست و پنج نفر توی کلاسش باشند متنفره »

« من هیچ مشکلی به وجود نمیارم . »

معلومه که نمیاری . یک کالن بی نقص هیچ وقت مشکلی پیش نمیاره « می دونم ، ادوارد . ولی هیچ صندلی خالی ای... »

« پس ، می تونم این کلاس رو حذف کنم ؟ می تونم از زمانش واسه ی مطالعه آزاد استفاده کنم . »

« زیست شناسی رو حذف کنی؟ » دهانش باز مانده بود . /این دیوونگیه . یعنی اینقدر سخته که برای موضوعی که بلدی سر یک کلاس بشینی؟ حتماً با آقای بنر مشکلی داره . نمیدونم، باید در مورد این با باب حرف بزیم؟ « در اون صورت فارغ التحصیل نمیشی . »

« سال آینده این درس رو می گیرم . »

« شاید باید در اون مورد با والدینت صحبت کنی. »

در پشت سرم باز شد . هر کسی که بود توجه نکردم و بیشتر روی خانم کوپ متمرکز شدم . کمی بیشتر خم شدم و کمی چشم هایم را گشاد کردم . اگر به جای سیاه در آن لحظه طلایی بودند تاثیر بیشتری داشت . سیاهی، همان طور که می بایست ، مردم را می ترساند .

« خواهش می کنم ، خانم کوپ؟ » صدام را تا جایی که می شد آرام کردم . « کلاس دیگه ای نیست که بتونم با اون عوض کنم؟ مطمئنم بالاخره یک جا ، جای خالی هست . شش ساعت زیست شناسی نمی تونه تنها گزینه باشه... »

به او لبخند زدم ، سعی کردم حالت چهره ام آرام باشد .

قلبش تندتر زد. به خودش یادآوری کرد : خیلی جوونه . « خب شاید بتونم با باب- منظوم آقای بنیر صحبت کنم . ببینم اگه میشه »

فقط یک ثانیه طول کشید تا همه چیز عوض شود : جو اتاق ، ماموریت من در آنجا ، دلیل خم شدنم به سمت زن مو قرمز... دلیل هر چیزی ، حالا یک چیز دیگر بود .

یک ثانیه همه ی وقتی بود که گرفت تا سامانتا ولز در را باز کند ، یک کاغذ امضا شده را در سبد کنار اتاق قرار دهد و به سرعت از مدرسه خارج شود . یک ثانیه تمام زمانی که گرفت بود تا متوجه شوم مهمان ناخوانده ی باد ، مرا از پا درآورده . یک ثانیه تمام مدتی که گرفت بود تا متوجه شوم چرا افکار کسی که از در وارد شد ، حواسم را پرت نکرد.

به طرف او برگشتم ، هر چند نیازی به مطمئن شدن نبود . آرام نگاهم را برگرداندم ، با ماهیچه هایم که بر ضد من شورش کرده بودند می جنگیدم .

بلا سوان از پشت به دیوار کنار در چسبیده و به کاغذی چنگ زده بود . زمانی که نگاه وحشی و غیر انسانی ام به او افتاد ، چشمانش از همیشه گشادتر شده بودند .

عطر خون او فضای اتاق را پر کرد . شعله های آتش گلویم را سوزاند .

باز هم هیولا از آینه ی چشمانش به من خیره نگاه می کرد ، ماسک یک شیطان .

دستم در هوا ، بالای پیشخوان معلق ماند . مجبور نبودم حتی به عقب نگاه کنم تا سر خانم کوپ را بگیرم و به میز او بکوبم ، تا کشته شود .

گرفتن دو زندگی، به جای بیست تا . یک مبادله .

هیولای مشتاق و گرسنه منتظر بود که کار را تمام کنم .

ولی همیشه یک انتخاب دیگر بود- باید می بود .

نفسم را حبس کردم ، و صورت کارلایل را در جلویم مجسم کردم . برگشتم تا با خانم کوپ رو به رو شوم . از تغییر حالت چهره ام متعجب شد . به عقب رفت ، شدت ترس او را نمی شد درون چند کلمه جای داد .

با استفاده از تمام کنترلی که طی سالها دوری کردن از خود ، بدست آورده بودم ، صدایم را صاف و آرام جلوه دادم . فقط به اندازه ی گفتن یک جمله در شش هایم هوا مانده بود .

« پس بیخیال . متوجهم که امکانش نیست . خیلی به خاطر کمکتون ممنونم . »

چرخیدم و خودم را به بیرون انداختم ، سعی کردم خون گرم در بدن دختر را در حالی که با فاصله ی چند اینچ از کنارش می گذشتم ، حس نکنم .

به سرعت مسیر آنجا تا اتومبیل را طی کردم و تا زمانی که در آن نشستم ، نایستادم . اکثر دانش آموزان تا آن موقع رفته بودند و شاهدی آنجا نبود . یک دانش آموز سال دومی ، دی-جی گرت ، مرا دید و بعد نادیده گرفت .

کالن از کجا پیداش شد؟ - انگار از آسمون افتاد... حتماً باز خیالاتی شدم . مامان همیشه میگه ...

وقتی داخل ولوو رفتم ، بقیه آنجا بودند . سعی کردم درست تنفس کنم ولی به نفس نفس افتاده بودم ، انگار در آن هوای تازه داشتم خفه می شدم .

آلیس نگران شده بود : « ادوارد؟ »

فقط سرم را تکان دادم .

حواس ایت برای لحظه ای از موضوع سرحال نبودن جاسپر برای بازی برگشت ، منحرف شد . « چه مرگت شده؟ » به جای جواب دادن ماشین را روشن کردم . باید تا قبل از اینکه بلا سوان اینجا هم دنبالم بیاید ، می رفتم . شیطان درونم، به جانم افتاده بود... پیچیدم و سرعت گرفتم .

بدون اینکه نگاه کنم می دانستم که ایت ، رزالی و جاسپر، همگی به آلیس می نگرند . آلیس شانه هایش را بالا انداخت . او فقط می توانست وقایع آینده را ببیند ، نه گذشته را.

در آینده ام جستجو کرد . هر دو از آنچه دید ، متعجب شدیم.

زمزمه کرد : « داری اینجا رو ترک می کنی؟ »

حالا همه به من نگاه می کردند .

« این طوره؟ »

و آن را دید . زمانی که قسمت تیره ی افکارم برای تصمیم دیگری مردد بود.

« اوه ! »

بلا سوان ، مرده بود . چشمان من بخاطر خوردن خون تازه ، به رنگ خون درآمده بودند . زمانی رسیده بود که می بایست بیرون بزنیم و از نو شروع کنیم...

آلیس تکرار کرد : « اوه » تصویر واضح تر شده بود . برای بار اول داخل خانه ی فرمانده سوان را دیدم . بلا در آشپزخانه ای با قفسه های زرد رنگ ایستاده بود . پشتش به من بود و من در سایه کمین کرده بودم... عطرش مرا به سوی او کشید...

دیگر نمی توانستم تحمل کنم . فریاد کشیدم : « تمومش کن »

در حالی که چشمانش گشاد شده بودند ، زمزمه کرد : « متاسفم . »

و دوباره تصاویر ذهنی اش عوض شد . یک اتوبان خالی در شب ، درختان اطرافش پوشیده از یخ بودند ، با سرعتی حدود دو هزار کیلومتر در ساعت .

« دل‌م برات تنگ می شه » او ادامه داد : « فرقی نداره چقدر زود قراره برگردی. »

امیت و رزالی نگاهی نگران رد و بدل کردند.

تقریباً نزدیک خانه مان رسیده بودیم .

الیس دستور داد : « ما رو همین جا پیاده کن . خودت باید به کارلایل بگی. »

سرم را به نشانه ی رضایت تکان دادم . لاستیک های ماشین بر اثر ترمز ناگهانی جیغ ممتدی کشیدند .

امیت، رزالی و جاسپر در سکوت خارج شدند . الیس دستی روی شانه ام کشید .

زمزمه کنان گفت : « تو انتخاب درستی می کنی، » این بار دیگر تصویر نبود- دستور بود . « اون دختر ، تنها خانواده ایه که چارلی سوان داره . »

« درسته »

از ماشین خارج شد تا به بقیه بپیوندد . آنها قبل از اینکه دوباره راه بیفتیم ، از نظرها دور شده بودند .

با سرعت به طرف شهر برمی گشتم و می دانستم که تصاویر در ذهن الیس ، مثل چراغ راهنما از تیره به روشن تغییر می کند . به سرعت به طرف فورکس باز می گشتم . مطمئن نبودم به کجا می روم . با پدرم خداحافظی می کردم ؟ یا هیولای درونم را به آغوش می کشیدم ؟

## فصل دوم

### کتاب گشوده

پوستم برای هماهنگی با هوای اطراف ، سردتر شده بود . تکه های کوچک یخ روی پوستم مانند مخمل بودند .

ستاره ها در آسمان صاف بالای سرم، مانند الماس می درخشیدند . در بعضی جاها آبی روشن، بعضی نقاط زرد . ستاره ها با شکوه خلق شده بودند، در تضاد با سیاهی دنیا چشم انداز فوق العاده ای داشتند . بسیار زیبا . حتی می توانستند بی بدیل باشند . می توانستند باشند ، اگر که قادر بودم واقعاً آنها را ببینم.

هیچ بهتر نشده بود . شش روز گذشته بود . شش روز بود که اینجا در زمین های خالی دناالی مخفی شده بودم . ولی از زمانی که برای بار اول بوی آن دختر را به مشامم رسیده بود ، یک لحظه هم به رهایی از آن نزدیک نشده بودم.

وقتی به آسمان جواهر نشان نگاه کردم ، مثل این بود که مانعی بین چشمان من و زیبایی آنها قرار داشت . آن مانع یک صورت بود ، متعلق به یک انسان معمولی ، ولی انگار هیچ گاه موفق نمی شدم آن را از ذهنم دور کنم .

صدای افکار شخصی که نزدیک می شد را قبل از صدای گام هایش شنیدم . صدای حرکت او بر روی خاک بسیار ضعیف بود .

از اینکه تانیا تا آنجا مرا تعقیب کرده بود ، تعجب نکردم . در روزهای اخیر زیاد به این مکالمه می اندیشید . تا زمانی که مطمئن نشده بود دقیقاً باید چه بگوید آن را مطرح نکرده بود .

حدود شست یارد آن طرف تر پدیدار شد . پوست تانیا در زیر نور ستاره ها به رنگ نقره ای درآمده بود و حلقه های موی بلند و بور او می درخشیدند . چشمان کهرباییش در حال پاییدن من برق زدند ، و لبهای تو پر او برای لیخند زدن ، کشیده شد .

بی بدیل. اگر قادر بودم او را واقعاً ببینم .

خم شد و بر لبه ی سنگی نشست. با نوک انگشتانش تکه سنگ را لمس می کرد، بدنش را پیچ داده بود.

اندیشید : پرتاب گلوله.

او به هوا پرید ؛ زمانی که بین من و آسمان چرخ می زد، اندامش به یک سایه ی تیره می ماند. خودش را مثل توپ جمع کرد تا بر روی توده برف در کنار من بیفتد و باعث شد برفها روی من بریزند .

کولاکی از برف در اطرافم به پرواز درآمد. ستاره ها سیاه شدند و لحظاتی بعد در کریستال های یخی دفن شده بودم.

دوباره آه کشیدم ولی برای بیرون آمدن تلاشی نکردم. تاریکی زیر برف، نه به من آسیب زد، نه منظره را بهبودی بخشید. هم چنان فقط یک چهره را می دیدم.

« ادوارد؟ »

دوباره برف به پرواز درآمد چرا که تانیا به سرعت آنها را کنار می زد. خاک را از صورت بی حرکتم کنار زد و سعی کرد چشمم به چشم او نیفتد.

زمزمه کنان گفت: « متاسفم، یه شوخی بود. »

« می دونم. خنده دار بود. »

لبش آویخته شد.

« ارینا و کیت گفتن بهتره تنهات بذارم. اونا فکر می کنند دارم اذیتت می کنم. »

به او اطمینان دادم: « به هیچ وجه. برعکس، من گستاخی کردم - به طور زشتی گستاخی کردم. خیلی متاسفم »

اندیشید: داری برمی گردی خونه، این طور نیست؟

« هنوز... کاملاً... تصمیم نگرفتم. »

ولی نمی خوام اینجا بمونی. حالا آرزومندانه فکر می کرد، ناراحت.

« نه. اینجا موندن به نظر نیامد... کمکی بکنه »

شکلکی درآورد. « تقصیر منه، این طور نیست؟ »

به دروغ گفتم: « معلومه که نه. »

نمی خواد اینقدر آقا باشی.

لبخند زد.

اتهام زد: من تورو معذب می کنم.

« نه. »

ابرویش را بالا برد، چهره اش به قدری شکاک بود که مجبور شدم بخندم. یک خنده ی کوتاه که آهی آن را همراهی کرد.

اقرار کردم: « خیلی خوب، یه کمی. »

او هم آهی کشید و دستش را زیر چانه اش گذاشت. افکارش سراسر غم و اندوه شده بود.

« تو هزار برابر از ستاره ها دوست داشتنی تری ، تانیا. بدون شک ، خودت هم می دونی . نگذار خیره سری من اعتماد به نفست رو پایین بیاره . » پیش خود از بعید بودن حرفم خندیدم .

« من عادت ندارم کسی دست رد به سینه ام بزنه. »

موافقت کردم : « مطمئناً نداری » زمانی که به سرعت خاطرات پیروزی هایش را مرور می کرد ، با تلاشی نه چندان موفقیت آمیز سعی کردم راه شنیدن افکارش را مسدود کنم . تانیا اکسراً مردهای انسان را ترجیح داده بود. تعداد آنها برای داشتن یک مزیت بیشتر بود ، آنها گرم و لطیف بودند . و قطعاً همیشه مشتاق .

« ساکیوباس<sup>۱</sup> » امیدوار بودم دست انداختن او باعث توقف تصاویر درون سرش شود.

پوزخندی زد و دندان های براقش نمایان شد. « اونم از نوع اصل . »

بر خلاف کارلایل ، تانیا و خواهرهای او به مرور زمان وجدانشان را کشف کرده بودند . در آخر ، علاقه ی آنها به مردان انسان بود که آنها را از کشتار دور می کرد . حالا مردی که عاشقش می شدند... زنده می ماند .

تانیا آهسته گفت : « وقتی اینجا پیدات شد ، فکر کردم که... »

می دانستم چه فکری کرده بود. و باید حدس می زدم که آن طور حس خواهد کرد. ولی در آن لحظه، در شرایطی نبودم که روانکاوانه فکر کنم.

"فکر کردی تغییر عقیده دادم."

او اخم کرد. "آره..."

" به خاطر بازی کردن با توقعات حس خیلی بدی دارم، تانیا. نمی خواستم که- اصلاً فکر نمی کردم. موضوع این بود که خیلی با عجله... اونجا رو ترک کردم."

"فکر نکنم دوست داشته باشی که به من بگی چرا...؟"

از جایم بلند شدم و بازوهایم را دور پاهایم حلقه کردم. " نمی خوام دربارش حرفی بزنم."

تانیا، ارینا و کیت در نوع زندگی ای که به آن محکوم شده بودند، خیلی خوب بودند. در بعضی موارد، حتی از کارلایل بهتر. از اقرار ضعف خودم به تانیا شرم داشتم.

او بی میلی من را نادیده گرفت، حدس زد: "پای زنی وسطه؟"

خنده ی تلخی کردم. "نه اونچوری که تو فکر می کنی."

۱. (succubus) جن یا دیو ماده ای که بصورت زن درآمده و با مردان همخواب میشود.



ساکت شد. به افکارش گوش دادم، در حالی که سعی می کرد معنی حرف هایم را دریابد، حدس های مختلفی می زد.

به او گفتم: «حتی بهش نزدیک هم نشدی.»

«یه کم راهنمایی؟»

«خواهش می کنم ولش کن، تانیا.»

دوباره سکوت کرد، هنوز می اندیشید. او را نادیده گرفتم، برای دانستن قدر ستاره ها بیهوده تلاش کردم.

پس از لحظه ای سکوت، تسلیم شد. افکارش به سمت دیگری رفت.

کجا می ری ادوارد، اگه ایجا رو ترک کنی؟ برمی گردی پیش کارلایل؟

ززمه وار گفتم: «فکر نکنم.»

به کجا می خواستم بروم؟ به تنها جای این سیاره که برایم جذابیته داشت، نمی توانستم فکر کنم. هیچ چیزی نبود که بخوام ببینم و یا

کاری که انجام دهم. زیرا اهمیتی نداشت که به کجا می رفتم، هیچ جا نمی رفتم - فقط فرار می کردم.

از آن تنفر داشتم. از کی اینقدر بزدل شده بودم؟

تانیا بازوی قلمی اش را روی شانه ام گذاشت. سیخ نشستیم، ولی او را کنار نزدیم. او به جز دلداری دوستانه منظوری نداشت.

«من فکر می کنم که بر می گردی» صدای او رگه هایی از لهجه ی روسی سابقش پیدا کرده بود. «فرقی نداره چیه... یا کیه... که داره

از درون تورو می خوره. تو باهاش روبه رو می شی. تو همچین کسی هستی.»

افکارش گفته هایش را تصدیق میکرد. سعی کردم تصویری که از خودم در ذهن او بود را بپذیرم. کسی که با مشکلات روبه رو می شد.

خوشایند بود که باز هم به خودم آن گونه نگاه کنم. هیچ گاه قبل از آن ساعت وحشتناک در کلاس زیست شناسی، به رشادت خودم، به

توانایی ام برای مواجه شدن با مشکلات شک نکرده بودم.

گونه ی او را بوسیدم، و او که لبهایش را جمع کرده بود، صورتش را به طرف صورت من چرخاند. به سرعت به عقب برگشتم. با دیدن

سرعت کنار کشیدم، لبخند بی رمقی روی لبهای او نقش بست.

«ازت ممنونم، تانیا. احتیاج داشتم که اون رو بشنوم.»

او آزرده خاطر شده بود. «خواهش می کنم. ای کاش در برابر بعضی چیزها بیشتر حس مسئولیت داشتی، ادوارد.»

«متاسفم، تانیا. می دونی که تو برای من زیادی خوبی. من فقط... هنوز کسی که دنبالشم رو پیدا نکردم.»

«خب، اگه قبل از اینکه دوباره ببینمت میری... خداحافظ، ادوارد.»

«خداحافظ، تانیا.» زمانی که آن کلمه ها را می گفتم، می توانستم آن را ببینم. میتوانستم خودم را ببینم که از آنجا می رفتم. به قدری

قوی بودم تا به جایی بازگردم که می خواستم باشم. «باز هم ممنونم.»

روی پاهایش او بلند شد ، و شروع به دویدن . مانند روحی در میان برف ها به سرعتی که پاهای برهنه اش فرصتی برای فرو رفتن در برف نمی یافت ؛ هیچ ردی پشت سرش برجای نگذاشت . به عقب نگاه کرد . پس زدن من ، بیش از آنکه وانمود کرد آزارش داده بود . او دیگر قبل از رفتنم نمی خواست مرا ببیند .

لبه‌هایم از اندوه جمع شدند . من جریحه دار کردن احساسات تانیا را دوست نداشتم . گرچه احساسات او عمیق و خالص نبودند ، و در هر صورت چیزی نبود که بخوایم جبران کنم .

چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم و بازهم به ستاره ها خیره شدم . ناگهان از فکر بازگشت احساس نگرانی کردم . می دانستم که آلیس بازگشتم را به خانه می دید و به دیگران می گفت . این باعث خوشحالی آنها می شد- مخصوصاً کارلایل و ازمه. همان طور که به آسمان می نگریدم سعی کردم چهره ای که از من دور بود را ببینم . در بین من و نورهای درخشان آسمان ، یک جفت چشم شکلاتی سردرگم نگاهم را پاسخ دادند . انگار از من می پرسیدند که این تصمیم برای او چه معنایی خواهد داشت . هرچند نمی توانستم مطمئن باشم اگر که این همان اطلاعاتی بود که چشم های کنجکاو او جستجو می کرد . حتی در تخیلاتم ، قادر به خواندن فکر او نبودم . چشمان بلا سوان به سوال کردن ادامه دادند ، و منظره ی شفاف ستاره ها هم چنان از من دور بود . با آهی عمیق تسلیم شدم و ایستادم . اگر می دویدم ، می توانستم در زمانی کمتر از یک ساعت در ماشین کارلایل باشم...

با عجله برای دیدن خانواده ام - و اشتیاق شدید برای بودن همان ادواردی که با مشکلاتش رو به رو می شد - بر روی زمین برفی که از نور ستاره ها روشن شده بود ، دویدم. هیچ ردپایی پشت سرم باقی نماند .

\*\*\*

« همه چیز درست می شه » آلیس نفس راحتی کشید . چشمان او متمرکز نبود ، و جاسپر در حالی که یکی از دست هایش را به نرمی زیر آرنج او گذاشته بود او را به جلو هدایت می کرد . با فاصله ی کم از یکدیگر وارد کافه تریا شدیم . رزالی و ایت در جلو پیش می رفتند ، ایت به طرز مسخره ای مثل یک بادی گارد در وسط منطقه ی دشمن به نظر می آمد . رُز هم هشیار بود ، ولی بیشتر آزرده به نظر می رسید تا محافظ .

با حالتی گله مند گفتم : « معلومه که می شه » رفتار آنها مضحک بود . اگر مطمئن نبودم که از پس این کار برخوردارم آمد ، در خانه مانده بودم .

« هنوز نیومده ، ولی تو راهه...اگه سر جای همیشگی مون بشینیم در مسیر باد قرار نمی گیره . »

« معلومه که سر جای همیشگی مون می شینیم . تمومش کن آلیس . داری رو اعصابم راه میری . من هیچ چیزیم نمی شه. »

وقتی جاسپر به او کمک می کرد که روی صندلی بنشیند ، یک بار پلک زد و بالاخره چشمانش روی صورت من متمرکز شدند .

« ه م م م » به نظر متعجب می آمد . « فکر می کنم که خوبی . حق با توا . »

زیر لب گفتم : « معلومه که هستم . »

دوست نداشتم تمام حواس آنها به من باشد. ناگهان با جاسپر احساس همدردی کردم، تمام اوقاتی که همه ی ما محافظه کارانه در اطراف او می پلکیدیم را به یاد آوردم. یک لحظه نگاه مرا دید، و پوزخند زد.

آزار دهنده است، این طور نیست؟

برای او شکلکی در آوردم.

همین هفته ی پیش بود که این سالن کسالت بار، به طور کشنده ای برایم خسته کننده می نمود؟ که بودن در اینجا مثل خوابیدن بود، مثل کما؟

امروز حواس های من فوق گوش به زنگ بودند- مثل سیم های پیانو که با کمترین فشار، می خواندند. هر صدایی، هر نگاهی، هر حرکتی از باد بر روی پوستم، هر فکری را بررسی میکردم. مخصوصاً فکرها را. فقط از بوییدن پرهیز می کردم. نفس نمی کشیدم.

انتظار داشتم که بیشتر در مورد کالن ها در افکار کسانی که ذهنشان را واری می کردم بشنوم. تمام روز منتظر بودم، به دنبال هرگونه اطلاعات جدیدی که بلا سوان به کسی داده باشد. سعی می کردم ببینم که شایعات جدید به کجا می رسید. ولی هیچ چیزی نبود. هیچ کس به پنج خون آشام حاضر در کافه تریا توجهی نداشت، درست مثل زمانی که هنوز دختر تازه وارد به آنجا نیامده بود. بعضی ها هنوز به آن دختر می اندیشیدند، همان افکار هفته ی گذشته. حالا به جای اینکه آنها را کسل کننده ببابم، مجذوبشان می شدم.

او به هیچ کس درباره ی من چیزی نگفته بود؟

امکان نداشت که متوجه چشم های سیاه و کشنده ی من نشده باشد. عکس العمل او را به آن نگاه دیده بودم. مطمئناً بیش از حد او را ترسانده بودم. مطمئن بودم که حتی شاید برای بهتر شدن داستان، به آن شاخ و برگ بدهد و برای دیگری تعریف کند. مرا خطرناک نشان دهد.

و همین طور، شنیده بود که سعی کرده بودم از کلاس زیست شناسی ای که با هم داشتیم، خارج شوم. باید پس از دیدن حالت چهره ام، حدس زده باشد که دلیل آن خودش بود. یک دختر نرمال باید از بقیه سوال می کرد، تجربه ی خودش را با آنها در میان می گذاشت و به دنبال نقطه ی مشترکی می گشت که رفتار مرا توضیح دهد و احساس نکند که تنها افتاده است. انسان ها همیشه از معمولی بودن احساس ناامیدی می کردند. برای هم رنگ شدن با اطرافیانشان هر کاری می کردند. این احتیاج در سالهای متزلزل نوجوانی بسیار قوی بود. این دختر نمی توانست از آن قانون مستثنا بود.

ولی هیچ کس به ما توجهی نداشت. حتماً بلا بطوری استثنائی خجالتی بود و به هیچ کس اعتماد نکرده بود. شاید به با پدرش صحبت کرده بود، شاید آن قوی ترین رابطه ای بود که داشت... هرچند با وجود اینکه در طول زندگی وقت کمی را با پدرش سپری کرده بود بعید به نظر میرسید. احتمالاً به مادرش نزدیک تر بود. ولی باید سری به فرمانده سوان می زدم و می دیدم به چه چیز می اندیشد.

جاسپر پرسید: «خبر جدیدی نیست؟»

«هیچی. حتماً اون... چیزی نگفته.»

همه ی آنها با شنیدن این خبر ابرویشان را بالا بردند.

امیت درحالی که با خود می خندید گفت: «شاید به اندازه ی که فکر می کنی ترسناک نیستی. شرط می بندم من بهتر از تو می تونستم بترسونمش.»

به چشم هایم چرخ می دادم .

« در عجبم چرا...؟ » اِمت هم چنان درباره ی سکوت عجیب افکار او متحیر بود .

« راجع به اون حرف زدیم. نمیدونم . »

الیس زمزمه وار گفت : « داره میاد داخل . » حس کردم بدنم سخت شد . « سعی کن مثل آدم نگاه کنی . »

اِمت پرسید : « گفتی آدم ؟ »

او دست راستش را بالا آورد تا گلوله ی برفی را که در مشتش نگه داشته بود ، نشان دهد . مسلماً در دستش ذوب نشده بود . آن را فشرد . به جاسپر نگاه می کرد ، ولی من مسیر آن را در افکارش دیدم . الیس هم مطمئناً دیده بود . وقتی او ناگهان تکه یخ را به سمت او پرتاب کرد با یک حرکت ساده ی انگشتش به آن ضربه زد . یخ با سرعتی که برای چشم انسانها قابل دیدن نبود ، کمانه کرد . با برخورد به دیوار آجری صدای تیزی داد و خرد شد . دیوار ترک خورد .

در آن گوشه ی سالن ، سرها به طرف کپه ی یخ که روی زمین پخش شده بود برگشتند ، و بعد چرخیدند تا مجرم را پیدا کنند . کسی آن طرف تر از چند میز را جستجو نکرد . هیچ کس نگاهی به ما نینداخت .

رزالی به تندی گفت : « خیلی انسانی بود ، اِمت . می گم حالا که داری انجامش میدی ، چرا دیوار رو سوراخ نمی کنی ؟ »

« مطمئنم اگه تو اینکارو می کردی تاثیر برانگیز تر هم می شد ، عزیزم . »

سعی کردم به آنها توجه کنم ، و پوزخندی را روی صورتم ثابت نگه دارم انگار بخشی از شوخی هایشان بودم. به خودم اجازه نمی دادم به جایی که او ایستاده است نگاه کنم .

می توانستم بی تابی جسیکا را در برابر دختر تازه وارد بشنوم ، که به نظر می رسید او هم حواسش پرت بود و بی حرکت ایستاده بود . در افکار جسیکا دیدم که گونه های بلا سوان یک بار دیگر به رنگ صورتی روشن در آمده است .

هوا را به آرامی به داخل کشیدم ، آماده برای نفس نکشیدن ، که اگر بوی او با هوای اطرافم تماسی پیدا کرد حاضر باشم .

مایک نیوتون در کنار دو دختر نشسته بود . زمانی او که از جسیکا پرسید که برای دختر سوان چه مشکلی پیش آمده هر دو صدایش را می شنیدم ، ذهنی و کلامی . از آن طوری که درباره ی او می اندیشید خوشم نمی آمد . فانتزی های از پیش برنامه ریزی شده ، وقتی که به او نگاه می کرد ذهنش را ابری می ساخت .

« هیچی » صدای آرام و واضح بلا را شنیدم . در بین صداهای نامفهوم داخل کافه تریا ، آن صدا برایم آشنا می نمود . ولی می دانستم دلیلش آن بود که برای شنیدن آن تمرکز کرده بودم .

او ادامه داد : « امروز فقط یک سودا می گیرم . »

توانستم نگاهی به سمت او نیندازم . او به زمین خیره شده بود ، آثار هجوم خون کم کم از صورت او محو می شد . سریع سرم را برگرداندم و به اِمت نگاه کردم که از لبخند دردمندی که بر چهره ام نقش بسته بود ، می خندید .

ناخوش به نظر میایی ، داداش.

حالت چهره ام را باز چینی کردم تا به نظر عادی و راحت بیاید .

جسیکا از اشتها نداشتن دختر متعجب شده بود : « گرسنه نیستی؟ »

« راستش ، حالم زیاد خوب نیست . » صدایش ضعیف تر شده بود ، ولی هنوز واضح بود .

چرا دلواپسی ناگهانی مایک مرا ناراحت کرده بود ؟ چه اهمیتی داشت که در افکار او نوعی حس مالکیت وجود داشت ؟ به من ربطی نداشت که مایک نیوتون برای او بیش از حد مضطرب بود . احتمالاً این واکنشی بود که همه برایش نشان می دادند . آیا من هم به طور غریزی نخواستم بودم که از او محافظت کنم ؟ قبل از اینکه بخواهم او را بکشم ، این...

ولی آیا آن دختر بیمار بود ؟

قضاوتش سخت بود- او با آن پوست شفافش خیلی ظریف به نظر می آمد... فهمیدم که من هم نگران او هستم ، درست مثل آن پسر کودن ، و بعد خودم را مجبور کردم که راجع به سلامت او فکر نکنم .

با وجود این ، فهمیدن او را از بین افکار مایک ، دوست نداشتم . سراغ ذهن جسیکا رفتم . با احتیاط نشستن آن سه را سر میز نگاه کردم . خوشبختانه آنها مثل همیشه با همراهان همیشگی جسیکا سر یکی از اولین میزهای سالن نشستند . همان طور که آلیس قول داده بود ، در مسیر باد نبودند .

آلیس به من سقلمه زد . بزودی نگاه می کنه ، مثل انسانها رفتار کن .

از پشت پوزخند دندانهایم را به هم فشردم .

« سخت نگیر ، ادوارد . » ایت ادامه داد : « جدی می گم . فوقش اینه که بکشیش . دنیا که به آخر نمی رسه . »

غر و لندی کردم . « حالا می بینی . »

ایت خندید . « تو یاد گرفتی که بر مشکلات غلبه کنی . مثل من . ابدیت برای اینکه بخوای در احساس گناه بغلتهی زمان زیادیه . »

و بعد آلیس مشتی برف را که پنهان کرده بود به صورت ایت کوبید .

او پلک زد ، غافلگیر شده بود و بعد همان طور که انتظار می رفت نیشش را باز کرد .

ایت گفت : « خودت خواستی » و بعد روی میز خم شد موهای پوشیده از یخش را در جهت او تکاند . برفی که در اثر گرمای اتاق آب می شد ، نیمه مایع و نیمه یخ از موهایم می پاشید .

« اوی ! » رزالی به شکایت برخاست ، او و آلیس خودشان را از جلوی سیل کنار کشیدند .

آلیس خندید و ما هم به او ملحق شدیم . می توانستم در سر آلیس ببینم که چه طور قصد داشت این لحظه ی عالی را رهبری کند و می دانستم که آن دختر- باید این طور اندیشیدن درباره ی او را متوقف می کردم ، انگار که او تنها دختر در این دنیا بود - اون بلا ، ما را می دید که می خندیدیم و بازی می کردیم ، مانند یکی از نقاشی های نورمن راک ول<sup>۱</sup> به طور غیر واقعی ایده آل و به شادی دیگر انسانها

۱. (Norman Rockwell) هنرمند آمریکایی که به خاطر تصاویرش از زندگی در یکی از شهرهای کوچک آمریکا شهرت دارد.

بودیم .

آلیس به خندیدن ادامه داد و یک سینی را مثل سپر جلویش گرفت . آن دختر - بلا ، احتمالاً هنوز به ما نگاه می کرد .

... بازم به کالن هل خیره شده ، افکار کسی توجه من را جلب کرد .

به طور خودکار به طرف صدا برگشتم - امروز خیلی به آن صدا گوش داده بودم .

ولی چشم هایم از جسیکا گذشت و روی نگاه نافذ آن دختر ثابت ماند . سریع سرش را پایین انداخت و دوباره پشت موهایش پنهان شد.

چه فکر می کرد ؟ به نظر می رسید این ناامیدی با گذشت زمان به جای کم رنگ شدن ، شدت می گیرد . سعی کردم - چون قبلاً هرگز این کار را امتحان نکرده بودم مطمئن نبودم چه می کردم - با ذهنم در سکوت اطراف او کند و کاو کنم . شنوایی فوق قوی من همیشه به طور طبیعی شروع به کار می کرد ، بدون تلاش ؛ هیچ وقت مجبور نبودم روی آن کار کنم . اما حالا تمرکز کردم ، سعی داشتم هر حفاظی که او را احاطه کرده بود را بشکنم .

هیچ چیز به جز سکوت نبود .

جسیکا در بازتابی از ناامیدی خودم ، فکر کرد : /اون چی داره ؟

او در گوش دختر سوان زمزمه کرد : « ادوارد کالن داره بهت نگاه می کنه » خندید . هیچ اثری از حسادت و آزرده گی او در تن صدایش وجود نداشت . جسیکا در تظاهر کردن به دوستی استاد بود .

در حالی که مجذوب شده بودم به جواب دختر گوش کردم .

زمزمه کنان گفت : « عصبانی که به نظر نمیاد ؟ »

او متوجه عکس العمل وحشیانه ی هفته ی پیش من شده بود . بدون شک شده بود .

این سوال جسیکا را گیج کرد . چهره ی خودم را در افکار او ، زمانی که آن را بررسی میکرد دیدم ، ولی نگاهش را پاسخ ندادم . هنوز روی آن دختر تمرکز کرده بودم و در تلاش بودم چیزی بشنوم . انگار تمرکز شدید من هیچ کمکی نمی کرد .

جس به او گفت : « نه » و می دانستم که آرزو میکرد که بگوید بله - چقدر نگاه کردن من او را عذاب داده بود - هر چند که هیچ ردی از آن در صدایش نبود . « باید باشه ؟ »

« فکر نکنم از من خوشش بیاد . » سرش را به بازویش تکیه داد ، انگار ناگهان خسته شده بود . سعی کردم از آن حرکت سر در بیاورم ، ولی فقط می توانستم حدس بزنم . شاید او خسته بود .

جس به او اطمینان داد : « کالن ها از هیچ کس خوششون نمیاد . خب اونا اصلا به کسی توجه نمی کنند که ازش خوششون بیاد . » هیچ وقت توجه نمی کردند . افکار او پر از شکایت بود . « ولی اون هنوز داره بهت نگاه می کنه . »

آن دختر با نگرانی گفت : « اینقدر بهش نگاه نکن . » سرش را از بازویش برداشت تا مطمئن شود جسیکا پیروی کرده است .

جسیکا خندید ، ولی کاری را انجام داد که او خواسته بود .

دختر تا آخر آن ساعت نگاهش را از میزشان دور نکرد. فکر کردم - مسلماً نمی توانستم مطمئن باشم - که این کار او عمدی بود. به نظر می رسید که می خواست به من نگاه کند. بدنش کمی به سمت من متمایل می شد، سرش شروع به چرخیدن می کرد و بعد خودش را جمع و جور می کرد، نفس عمیقی می کشید و به طور ثابت به هر کسی که حرف می زد خیره می شد.

هر فکری که راجع به او نبود را مسدود می کردم. مایک نیوتون در حال نقشه کشیدن برای راه اندازی یک جنگ برفی در پارکینگ بعد از ساعات مدرسه بود و به نظر نمی رسید که متوجه باشد برف جای خود را به باران داده است. آیا واقعا نمی توانست صدای بارش قطره های باران بر روی سقف را بشنود؟ به نظر من که آن صدای بلندی بود.

وقتی که زمان ناهار خوردن به اتمام رسید، آنجا را ترک نکردم. انسان ها از سالن خارج می شدند، خودم را در حالی یافتیم که سعی می کردم صدای گام های او را از دیگران تشخیص دهم، انگار که قرار بود در آن ها چیزی مهم و غیر عادی وجود داشته باشد. چقدر احمقانه.

خانواده ی من هم از جایشان تکان نخورده بودند. منتظر بودند که ببینند من چه می کنم.

آیا به کلاس می رفتم، در کنار آن دختر جایی که می توانستم بوی خون او را حس کنم و تپش قلبش را بشنوم می نشستیم؟ آیا به اندازه ی کافی برای آن نیرو داشتم؟ یا اینکه برای آن روز کافی بود؟

آلیس با دودلی گفت: «من... فکر می کنم مشکلی نباشه. ذهنت آماده است. فکر می کنم یک ساعت رو دووم بیاری.»

ولی آلیس به خوبی می دانست چقدر سریع ذهن شخصی دستخوش تغییر می شود.

جاسپر پرسید: «چرا اینقدر به خودت فشار میاری، ادوارد؟» هرچند سعی می کرد حالا که من از همه ضعیف تر بودم، خودبین نباشد، ولی می توانستم اندکی آن را حس کنم. «برو خونه، آروم پیش برو.»

اِمت مخالفت کرد: «مسئله ی مهم چیه؟ چه اونو بکشه و چه نکشه. با هر دوتاش می تونه کنار بیاد.»

روزالی غرولندی کرد: «من فعلاً نمی خوام جا به جا بشم. نمی خوام از اول شروع کنم. تازه داریم از دبیرستان بیرون میریم، اِمت. بالاخره.»

کم کم داشتم منصرف می شدم. من میخواستم، شدیداً می خواستم که با آن روبه شوم نه اینکه باهم از او فرار کنم. ولی از طرفی هم دلم نمی خواست زیاده روی کنم. شکار نرفتن جاسپر هفته ی پیش یک اشتباه بود؛ آیا این هم به همان اندازه غلط بود؟

من نمی خواستم خانواده ام را از بین ببرم. هیچ کدامشان برای این کار از من تشکر نمی کردند.

ولی می خواستم که به کلاس زیست شناسی ام بروم. می خواستم یک بار دیگر صورت او را ببینم.

آن چیزی بود که تکلیف من را مشخص کرد. آن حس کنجکاوی. برای داشتن چنین حسی، از دست خودم عصبانی بودم. مگر به خودم قول نداده بودم که اجازه ندهم سکوت افکار آن دختر، بی جهت مرا به او علاقه مند کند؟ و حالا این من بودم، کسی که بی جهت مجذوب او شده بود.

می خواستم بدانم که او به چه چیزی فکر می کند. راه ذهن او بسته بود، ولی چشمانش بسیار گویا بودند. ممکن بود بتوانم آنها را بخوانم.

آلیس گفت: « نه رُز ، من واقعاً فکر می کنم مشکلی پیش نیاید . داره... ثابت تر می شه . من نود و سه درصد مطمئنم که اگه اون بره سر کلاس اتفاق بدی نمی افته . » او با کنجکاوی به من نگاه کرد ، متعجب بود که چه تغییری در ذهن من رخ داده که تصاویر او از آینده را بی تغییر نگه داشته است .

آیا کنجکاوی برای زنده نگه داشتن بلا سوان کافی بود ؟

حق با اِمت بود- چرا به هر صورت بر آن فایق نیایم ؟ من در مقابل وسوسه مقاومت می کردم .

در حالی از سر میز بلند می شدم دستور دادم : « برید سر کلاس . » برگشتم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم با گام های بلند از آنها دور شدم . نگرانی آلیس ، انتقادهای جاسپر ، رضایت اِمت و آزدگی رزالی را پشت سرم جا گذاشتم .

برای بار آخر نفسی عمیق کشیدم و بعد آن را حبس کردم و به داخل کلاس کوچک و گرم قدم گذاشتم.

دیر نکرده بودم . آقای بِنر هنوز داشت برای آزمایشگاه آن روز آماده می شد . آن دختر سر میز من- ما نشسته بود ، بازهم سرش را پایین انداخته و به کاغذی که بی هدف در آن طرح می کشید خیره شده بود . زمانی که به آنجا رسیدم نقاشی او را با دقت نگاه کردم ، حتی به این ابتکار جزئی ذهن او هم علاقه مند بودم ، ولی نامفهوم بود . فقط یک مشت خط تصادفی درهم برهم . احتمالاً روی شکل تمرکز نداشت و به چیز دیگری می اندیشید ؟

صندلی خودم را با شدتی غیر ضروری عقب کشیدم و اجازه دادم بر سطح لینونئوم زمین ساییده شود ؛ همیشه انسان ها وقتی سر و صدایی نزدیک شدن کسی را اعلام می کرد ، احساس راحتی بیشتری می کردند .

میدانستم که او صدا را شنیده است ؛ سرش را بلند نکرد ولی دستش از کشیدن باز ایستاد .

چرا سرش را بلند نکرد ؟ احتمالاً وحشت زده بود . باید مطمئن می شدم که این بار او را با چهره ی متفاوتی ترک می کنم . باعث شوم که فکر کند دفعه ی قبل خیالاتی شده بود .

با همان صدای آرامی که باعث می شد انسان ها احساس راحتی کنند گفتم : « سلام » مؤدبانه لبخندی را که دندان هایم را نشان نمی داد ، روی لب هایم نشاندم .

به بالا نگاه کرد ، چشمان قهوه ای درشتش بهت زده - او گیج شده بود - و پر از سوالات بی صدا بود . همان حالت چهره ای که تمام هفته ی گذشته جلوی دیدم را می گرفت .

زمانی که به عمق آن چشم های قهوه ای عجیب نگاه کردم ، متوجه شدم که تنفر - تنفری که تصور می کردم او فقط برای اینکه وجود داشتت سزاوار آن است- ناپدید شده بود . حالا که نفس نمی کشیدم ، حالا که بوی او را استشمام نمی کردم ، سخت بود که باور کنم شخصی به این آسیب پذیری مستحق نفرت باشد .

گونه هایم شروع به سرخ شدن کرد و هیچ چیز نگفت .

چشم هایم را روی چشمان او نگه داشتم ، روی عمق آن تمرکز کرده بودم و سعی می کردم رنگ اشتها آور پوست او را نادیده بگیرم . به اندازه ی اینکه مدتی بدون تنفس حرف بزنم ، در شش هایم هوا داشتم .



با اینکه می دانستم او می داند ، گفتم: « اسم من ادوارد کالنه. » برای شروع راه مؤدبانه ای بود . « هفته ی پیش فرصت نشد خودمو معرفی کنم . تو باید بلا سوان باشی . »

به نظر می آمد گیج شده است- بازهم بین ابروهایش چین افتاده بود . چند ثانیه طول کشید تا جواب دهد .

پرسید : « اسم من رو از کجا می دونی؟ » صدایش کمی لرزید .

باید او را واقعاً ترسانده باشم . این باعث شد احساس گناه کنم ؛ او واقعاً بی پناه بود- به آرامی خندیدم- این صدایی بود که به انسان ها حس راحتی بیشتری می داد ، بازهم مراقب دندان هایم بودم .

« اوه ، فکر می کنم همه اسم تورو می دونن . » مطمئناً متوجه آن موضوع شده بود . او در این شهر یکنواخت مرکز توجه شده بود . « تمام شهر منتظر او مدن تو بودن . »

اخم کرد ، انگار که این اطلاعات ناخوشایند بودند . به گمان برای شخص خجالتی ای مانند او جلب توجه چیز خوبی نبود . اکثر انسانها برعکس بودند .

او گفت : « نه ، منظورم این بود که چرا منو بلا صدا زدی؟ »

در حالی که سردرگم شده بودم، پرسیدم : « ایزابلا رو ترجیح میدی؟ »

سرش را کمی به یکسو خم کرد و جواب داد : « نه ، اتفاقاً بلا رو دوست دارم. » حالت چهره اش- اگر آن را درست خوانده باشم- چیزی بین خجالت و گیجی بود . « ولی فکر می کنم چارلی- منظورم پدرمه- منو به همه ایزابلا معرفی کرده . همه اینجا منو با اسم کاملم می شناسن . » پوستش یک درجه صورتی تر شد .

نگاهم را به سرعت از چهره اش بر گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم : « اوه »

تازه متوجه معنی سوال او شده بودم . اگر روز اول در افکار دیگران استراق سمع نکرده بودم ، من هم ابتدا او را با اسم کاملش صدا می زدم ، درست مثل بقیه . او متوجه این تفاوت شده بود .

ناگهان احساس ناراحتی کردم . خیلی سریع متوجه اشتباه من شده بود . کاملاً زیرکانه ، مخصوصاً برای کسی که قرار بود به خاطر نزدیک بودن به من وحشت زده باشد .

ولی از هر سوءظنی که او ممکن بود نسبت به من در سرش مخفی کرده باشد ، مشکلات بزرگتری داشتم .

هوایی در شش هایم باقی نمانده بود . اگر قرار بود باز هم با او صحبت کنم ، مجبور بودم تنفس کنم .

اجتناب از حرف زدن کار سختی بود . متأسفانه برای او این میز مشترک او را دستیار آزمایشگاهی من کرده بود و ما باید با هم کار می کردیم . به نظر عجیب- و کاملاً گستاخانه- می آمد اگر در هنگام انجام آزمایش او را نادیده می گرفتم . او مشکوک تر می شد ، هراسان تر...

بدون اینکه صدلی را جا به جا کنم ، تا جایی که می شد از او دور شدم ، سرم را به طرف راهرو بین ردیف میزها چرخاندم . عضلاتم را محکم نگه داشتم و بعد سریع از راه دهان هوا را به داخل ریه هایم کشیدم .

آه ه !

واقعاً دردناک بود . حتی بدون بوییدن ، می توانستم طعم او را روی زبانم حس کنم . ناگهان دوباره گلویم درشعله های آتش می سوخت . اشتیاق به همان قدرت بار اولی بود که بوی او را حس کرده بودم . دندان هایم را به هم فشردم و سعی کردم خودم را آرام کنم .

آقای بَبر فرمان داد : « شروع کنید . »

تمام قدرت خودداری ای که طی هفتاد سال تلاش به دست آورده بودم مصرف شد تا به طرف آن دختر برگردم ، که به میز خیره شده بود و لبخند میزد .

گفتم : « خانم ها مقدم ترند ، دستیار!؟ »

او سرش را به طرف من بلند کرد و حالت چهره اش تو خالی ، چشمانش گشاد شد. آیا چیزی در چهره ام پیدا بود؟ آیا باز ترسیده بود؟ حرفی نزد .

به آرامی گفتم : « یا ، اگه دوست داری من شروع می کنم . »

« نه » و چهره اش باز از سفید رو به قرمز رفت . « خودم شروع می کنم . »

به جای نگاه کردن جریان خون زیر پوست او ، به لوازم روی میز نگاه کردم ، میکروسکوپ کهنه ، جعبه ی اسلاید ها . از میان دندان هایم یک نفس سریع دیگر کشیدم و به خاطر سوختن گلویم لرزیدم .

بعد از یک بررسی سریع گفت : « پروفز » شروع به برداشتن اسلاید کرد ، اگرچه با دقت آن را ندیده بود .

« اشکالی نداره یک نگاهی بندازم ؟ » بطور غریزی – احمقانه ، انگار که من از هم نوعان او بودم – دستم را دراز کردم تا او را از برداشتن اسلاید باز دارم . برای یک ثانیه ، گرمای پوستش در من نفوذ کرد و آن را سوزاند . مثل جریان الکتریسیته بود. حرارت آن مثل تیری از دست به بازویم نفوذ کرد . او به سرعت دستش را زیر دست من بیرون کشید .

از پشت دندان هایم زیر لب گفتم : « ببخشید . »

احتیاج داشتم به جایی نگاه کنم . میکروسکوپ را گرفتم و نگاه سریعی میان چشمی آن کردم . او درست گفته بود .

« پروفز »

هنوز آماده نبودم که به او نگاه کنم . از بین دندان هایم که به هم ساییده می شد ، آرام نفس کشیدم و سعی کردم عطش سوزاننده را نادیده بگیرم . روی برگه ی آزمایش تمرکز کردم، جواب را در جای مناسب آن نوشتم و اولین اسلاید را عوض کردم .

حالا چه فکری می کرد؟ زمانی که دستش را لمس کرده بودم، چه چیزی حس کرده بود؟ پوستم باید به سردی یخ بوده باشد – دفع کننده. تعجبی نداشت که اینقدر ساکت بود.

به اسلاید نگاهی انداختم .

با خودم گفتم : « انافیز » و آن را روی خط دوم نوشتم.

پرسید : « می شه منم نگاه کنم ؟ »

به او نگاه کردم ، از اینکه امیدوارانه انتظار می کشید ، غافلگیر شدم ، کمی دستش را به طرف میکروسکوپ دراز کرده بود . آیا واقعاً فکر می کرد جواب را اشتباه نوشته ام ؟

همان طور که میکروسکوپ را به طرف او هل می دادم نتوانستم به خاطر نگاه امیدوارش لبخند زنم.

با اشتیاقی که سریع از بین رفت، در چشمی میکروسکوپ خیره شد. گوشه ی لبش به طرف پایین کشیده شد.

بی آنکه سرش را از روی میکروسکوپ بلند کند، دستش را دراز کرد و گفت : « اسلاید سوم ؟ »

اسلاید بعدی را به دست او دادم ، این بار نگذاشتم دستم به پوست او برخورد کند . نشستن در کنار او مانند نشستن کنار یک لامپ داغ بود. می توانستم گرم شدن و اندکی بالا رفتن حرارت بدن خودم را احساس کنم .

طولی نکشید که به آرامی گفت : « اینترفیز » و میکروسکوپ را به طرف من هل داد . به کاغذ دست نزد و منتظر شد که من بنویسم . چک کردم- بازهم درست تشخیص داده بود .

کارمان این گونه به پایان رسید ، یک کلمه می گفتیم و به چشمان یکدیگر هم نگاه نمی کردیم . ما تنها گروهی بودیم که کارش را تمام کرده بود- بقیه با آن آزمایش زمان سخت تری را می گذراندند . به نظر می رسید مایک نیوتون نمی تواند تمرکز کند- او بیشتر به من و بلا نگاه می کرد .

مایک در حالی که با غضب به من نگاه می کرد اندیشید : کاش همون جایی که رفت مونده بود .

هم م م ، چه جالب . متوجه نشده بودم که آن پسر با من خصومت دارد . حتی جالب تر اینکه - در عین ناباوری من- این احساس دوطرفه بود .

بازهم به دختر نگاه کردم ، متعجب از این همه خرابی و تحولی که او با وجود ظاهر معمولی و بی آزارش با خود به زندگی من آورده بود .

می دانستم مشکل مایک چه بود . در واقع بلا نسبتاً قشنگ بود... به طوری غیر معمول . از زیبایی بهتر ، چهره ی او جذاب بود . کاملاً متوازن نبود- چانه ی باریک او با گونه های پهنش در توازن نبود- کنتراست تیرگی و روشنی پوست و مویش ؛ و بعد چشمانش بود ، لبریز از اسراری خاموش...

چشمانی که ناگهان داشت درون مرا حفر می کرد .

نگاهش را پاسخ دادم ، سعی کردم حتی شده به یکی از آن راز ها پی ببرم .

ناگهان پرسید : « لنز گذاشتی؟ »

چه سوال عجیبی . « نه . » با ایده ی بهتر کردن قیافه ام لبخند نصفه نیمه ای زدم .

زیر لب گفت : « اوه ، فکر کردم چشمات یک تغییری کردند . »

وقتی که متوجه شدم ظاهراً خودم تنها کسی نیستم که امروز برای کشف اسرار تلاش می کند ، ناگهان باز احساس سرما کردم .

شانه هایم را بالا انداختم و مستقیم به معلم نگاه کردم .

مطمئناً از آخرین باری که او به چشم های من نگاه کرده بود ، چیزی در آن ها تغییر کرده بود . برای آماده کردن خودم در امتحان سخت امروز وسوسه های امروز ، تمام آخر هفته شکار کرده بودم ، تا جایی که امکان داشت، عطشم را فرو نشانده بودم، به حد افراط. خودم را با خون حیوانات خفه کرده بودم، البته تغییر زیادی در عطر بیدادگر هوای اطراف او به وجود نیامده بود. بار آخری که که به او خیره شده بودم، چشم هایم از تشنگی سیاه بودند. حالا که خون در بدنم جریان داشت، چشم هایم طلایی گرمتری بود. کهربایی، به خاطر تلاش بیش از حد برای خاموش کردن عطشم.

یک خطای دیگر . اگر منظور او از سوالاتش را درک کرده بودم ، می توانستم بگویم لنز است .

من دو سال در این مدرسه کنار انسان ها نشسته بودم و او اولین کسی بود که مرا به اندازه ای بررسی کرده بود که متوجه تغییر رنگ چشم هایم شده بود . دیگران ، در حین اینکه زیبایی خانواده ی من را تحسین می کردند ، مراقب بودند که هرگاه نگاهمان به آنها افتاد سریعاً سرشان را پایین بیندازند . آنها عقب نشینی می کردند ، به طور غریزی جزئیات ظاهری ما را نادیده می گرفتند تا خودشان را از خطر فهمیدن دور نگه دارند. ندانستن برای ذهن انسان ها یک نعمت بود.

چرا باید آن کسی که خوب می دید این دختر باشد ؟

آقای بنر به میز ما رسید . با حسی سرشار از قدر دانی ، از جریان هوای تازه ای که او با خود آورده بود ، قبل از اینکه با بوی او ترکیب شود، تنفس کردم.

به جواب های ما نگاه کرد و گفت : « خب ، ادوارد . فکر نکردی که بهتره به ایزابلا هم فرصت کار کردن با میکروسکوپ رو بدی؟ »

« بلا ! » او را تصحیح کردم. « راستش اون سه مورد از پنج مورد رو خودش تشخیص داد . »

آقای بنر با افکاری پر از تردید به طرف آن دختر برگشت. « تو قبلاً این فعالیت آزمایشگاهی رو انجام دادی؟ »

در حالی که مجذوب شده بودم تماشا کردم . او در حالی که به نظر می رسید کمی خجالت کشیده است ، لبخند زد .

« نه با ریشه ی پیاز . »

آقای بنر سرش را تکان داد. « با لایه ی کروی سلول های ماهی سفید؟ »

« آره . »

او متعجب شد . آزمایش امروز چیزی بود که او از دوره ی پیشرفته تری بیرون کشیده بود. متفکرانه سری تکان داد . « تو در فینکس دوره ی کارآموزی پیشرفته رو میگذروندی ؟ »

« بله . »

پس او دوره دیده بود ، برای یک انسان هوشمندانه بود . این موضوع من را غافلگیر نکرد .

آقای بنر لب هایش را بهم فشرد و گفت: «خب، فکر می‌کنم هم گروه بودن شما توی فعالیت آزمایشگاهی خوب باشه.» او در حالی زیر لب با خود حرف می‌زد به قدم زدن ادامه داد: «حالا دیگه بچه‌ها می‌تونن سر از خود چیز یاد بگیرن.» شک داشتم که دختر توانسته باشد آن را بشنود. او دوباره داشت دفترش را خط خطی می‌کرد.

تا اینجا دو اشتباه، در طول نیم ساعت. یک نمایش ضعیف از من. اگر چه هیچ نمی‌دانستم که او چه فکری راجع به من می‌کرد- چقدر ترسیده بود، چقدر مشکوک شده بود؟- می‌دانستم که برای به جا گذاشتن تصویر جدیدی از خودم در ذهن او باید بهتر تلاش می‌کردم. چیزی که خاطره‌ی آن برخورد ظالمانه‌ی من را از یاد او پاک کند.

حرفی که شنیده بودم چند تن از دانش‌آموزان راجع به آن بحث می‌کنند را تکرار کردم: «حیف شد دیگه برف نیامد، مگه نه؟» یک موضوع کسل‌کننده‌ی متداول برای گفتگو. آب و هوا - همیشه بی‌خطر.

با سوءظنی که در چشم هایش مشخص بود به من نگاه کرد- یک عکس‌العمل غیر عادی در جواب کلمات عادی من. او گفت: «نه واقعا!» باز هم من را غافلگیر کرد.

سعی کردم مکالمه را به همان مسیر پیش پا افتاده برگردانم. او از مکان روشن و گرمتری می‌آمد و سرما باید باعث ناراحتی اش می‌شد. مسلماً تماس دست سرد من...

حدس زدم: «تو از سرما خوشت نیامد،»

موافقت کرد: «همین طور از رطوبت.»

«باید زندگی کردن توی شهر فورکس، برات سخت باشه.» می‌خواستم اضافه کنم: «شاید اصلاً نباید به اینجا میومدی.» شاید باید برگردی به همونجایی که بهش تعلق داری.

هرچند مطمئن نبودم این همان چیزیه که می‌خواهم. عطر خون او همیشه در خاطر من باقی می‌ماند- آیا هیچ ضمانتی وجود داشت که در آخر به دنبال او نروم؟ گذشته از این، اگر او اینجا را ترک می‌کرد ذهن او تا ابد یک راز باقی می‌ماند. یک معما ی آزار دهنده‌ی همیشگی.

با صدای آرامی گفت: «نمی‌تونم فکرشم بکنی.»

جواب‌های او هیچ‌گاه آن چیزی که انتظار داشتم نبودند. باعث می‌شد بخواهم بیشتر سوال بپرسم.

«پس برای چی اومدی اینجا؟» متوجه شدم که لهنم اتهام آمیز بود، به اندازه کافی برای مکالمه مناسب نبود. سوالم به نظر گستاخانه و فضولی می‌آمد.

«این... موضوع پیچیده‌یه.»

پلک زد و موضوع را در همان جا رها کرد و من کم‌کم داشتم از کنجکاوی منفرجه می‌شدم- کنجکاوی هم مانند تشنگی گلویم را می‌سوزاند. در واقع، دریافتم که نفس کشیدن کم‌کم داشت آسان‌تر می‌شد؛ درد داشت بر اثر عادت قابل تحمل‌تر می‌شد.

اصرار کردم: «فکر می‌کنم می‌تونم رازدار باشم.» از آنجایی که برای پرسیدن آن چیزها به اندازه‌ی کافی پررو بودم، ممکن بود کنجکاوی معمولی باعث شود به سوال‌هایم پاسخ دهد.

سرش را پایین انداخت و به دست هایش خیره شد. این کار او مرا بی تاب کرد. می خواستم دستم را زیر چانه ی او بگذارم و سرش را بلند کنم تا بتوانم چشم هایش را بخوانم. ولی این می توانست از حماقت من باشد- خطرناک- که باز هم پوست او را لمس کنم.

ناگهان سرش را بلند کرد. از اینکه دوباره می توانستم احساسات او را در چشم هایش بینم احساس راحتی کردم. با عجله و تندی کلمات بر زبانش جاری شد.

« مادرم دوباره ازدواج کرد. »

آه، این به اندازه ی کافی انسانی بود، راحت می شد آن را درک کرد. چشم های شفافش غم زده شد و چین بین ابروهایش باز گشت.

« اینکه زیاد پیچیده به نظر نمیاد. » صدایم ملایم بود، بدون اینکه روی آن کار کرده باشم. غمگینی او به طرز عجیبی به من حس درماندگی داده بود. آرزو می کردم ای کاش می شد کاری انجام دهم که حال او بهتر شود. یک انگیزه ی عجیب. « کی این اتفاق افتاد؟ »  
 « سپتامبر گذشته. » نفسش را به سختی بیرون داد- کاملاً شبیه یک آه نبود. زمانی که نفس گرمش صورتم را نوازش داد، نفسم را نگه داشتم.

برای بدست آوردن اطلاعات حدس زدم: « و تو هم از شوهرش خوشت نمی آد؟ »

« نه، فیل مرد خوبی. » حالا لبخند بی رمقی گوشه ی لبهایش را بالا برده بود. « شاید خیلی جویون باشه، ولی به اندازه ی کافی خوب و مهربون هست. »

این با سناریویی که در سرم ساخته بودم مطابقت نداشت.

پرسیدم: « پس چرا پیش اونها نموندی؟ » صدایم کمی بیش از حد کنجکاو بود. طوری به نظر می رسید که داشتم فضولی می کردم. که واقعاً هم همین بود.

« فیل زیاد سفر می کنه. تمام عمرش بیس بال بازی کرده. » لبخندش مشخص تر شد این شغل او را متحیر کرده بود.

من هم بی اختیار لبخند زدم. سعی نمی کردم که به او حس راحتی دهم. فقط لبخند او باعث شد که بخوام در جوابش لبخند بزنم.

« ممکنه من دربارش شنیده باشم؟ » در ذهنم در فهرستی از بازیکنان حرفه ای می گشتم. در این فکر بودم که او کدام فیل را می گفت...

« به احتمال زیاد نه. اون خیلی خوب بازی نمی کنه. » یک لبخند دیگر. « بیشتر توی لیگ های کم اهمیت فعالیت داره. زیاد این طرف، اون طرف میره. »

فهرست فوراً ناپدید شد. در آن لحظه به تصور یک سناریو ی تازه پرداختم.

گفتم: « و مادرت تو رو فرستاده اینجا تا بتونه با اون مسافرت کنه. »

به نظر می رسید با فرضیه ساختن بیشتر از سوال پرسیدن از او اطلاعات می گیرم. باز هم کارکرد. چانه اش کمی به جلو متمایل شد و حالت چهره اش ناگهان خودسرانه بود.

گفت: « نه، اون منو اینجا نفرستاد. » حالا صدایش حالت خشکی داشت. فرضیه ی من او را آشفته کرده بود، هر چند نمی توانستم بفهمم چرا. « خودم اومدم. »

نمی توانستم منظور او را حدس بزنم ، یا علت رنجش او را . کاملاً گمراه شده بودم .

بنابراین تسلیم شدم . هیچ راهی برای فهمیدن او وجود نداشت . او مثل بقیه ی انسان ها نبود . شاید خاموشی افکارش و عطر او تنها چیزهای غیر عادی راجع به او نبودند.

از شکست متفر بودم، اقرار کردم : « نمی فهمم . »

آهی کشید و برای مدتی طولانی تر از آنچه انسان های عادی قادر به تحمل آن بودند ، به چشم های من خیره شد .

به آرامی توضیح داد : « اوایل مادرم پیش من میموند ، ولی دلش برای فیل تنگ می شد . » لحن او با هر کلمه غمگین تر و غمگین تر می شد . « من باعث می شدم اون ناراحت باشه... واسه همین تصمیم گرفتم که وقتشه یه مدتی رو با چارلی بگذرونم. »

چین کوچک بین ابروهایش عمیق تر شد.

زمزمه کردم : « ولی تو الان غمگینی » به نظر می رسید نمی توانم از گفتن فرض هایم با صدای بلند خودداری کنم. به هر حال این یکی به نظر دور از حقیقت نمی آمد.

گفت : « خب ؟ » انگار که این موضوع اصلاً حساب نمی شد.

به نگاه کردن در چشمان او ادامه دادم. حس می کردم بالاخره اولین منظره ی واقعی روح او را دیده ام. در همان یک کلمه اولویت های خودش را مشخص کرده بود. برخلاف اکثر انسان ها، خواسته های خودش در آخر لیست قرار داشت.

او فارغ از خود بود .

« به نظر عادلانه نمی آد . » شانه هایم را بالا انداختم، سعی کردم خودم را عادی نشان دهم، سعی کردم شدت کنجکاوای ام را مخفی نگه دارم.

او خندید ، ولی هیچ خوشی ای در آن صدا نبود . « تا حالا هیچ کسی به شما نگفته ؟ زندگی عادلانه نیست . »

می خواستم به کلمات او بخندم ، اما من هم هیچ چیز خوشایندی احساس نمی کردم . من هم یک چیزهایی درمورد بی انصافی های زندگی می دانستم . « فکر کنم قبلاً جایی این حرف رو شنیدم. »

نگاهم را پاسخ داد ، دوباره به نظر می رسید گیج شده است . مسیر نگاهش را عوض کرد و بعد دوباره به چشم های من خیره شد.

به من گفّت : « خب، همش همین بود . »

ولی من برای تمام کردن این مکالمه آماده نبودم. شکل ۷ کوچک بین ابرو های او ، که نشانه ای از غم و اندوه او بود ، مرا آزار می داد . می خواستم با سر انگشتانم آن را از آنجا بردارم و او را تسکین دهم . ولی، مسلماً نمی توانستم به او دست بزنم . همه جوره خطرناک بود .

به آرامی گفتم : « تو سعی می کنی حفظ ظاهر کنی . ولی حاضرم شرط ببندم بیش از اون چیزی که دیگران می بینن داری زجر می کشی. »

شکلکی درآورد ، چشم هایش ریز شد و اخم کرد و نگاهش را به طرف جلوی کلاس دوخت . زمانی که درست حدس می زدم خوشش نمی آمد . او برای زجر کشیدنش بیننده نمی خواست .

« اشتباه می‌کنم؟ »

کمی به خود پیچید، ولی بعد وانمود کرد که صدای مرا نشنیده است.

این باعث شد لبخند بزدم. « فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشم. »

در حالی که هنوز به جای دیگری نگاه می‌کرد، گفت: « چرا این موضوع واست مهمه؟ »

« سوال خوبیه. » بیشتر به خودم جواب دادم تا او.

تشخیص او از من بهتر بود- او درست مرکز چیزها را می‌دید و من به حاشیه می‌رفتم و کورکورانه دنبال سر نخ می‌گشتم. جزئیات زندگی بسیار انسانی او نباید برای من اهمیتی داشته باشد. اشتباه بود که اهمیت میدادم او به چه فکر می‌کند. به غیر از محافظت از خانواده ام در برابر مظنون شدن انسان‌ها، افکار آنها مهم نبود.

من عادت نداشتم کسی باشم که کمتر از بقیه درک می‌کند. خیلی به قدرت شنوایی ام تکیه کرده بودم- ظاهراً به اندازه ای که فکر می‌کردم باهوش نبودم.

دختر آهی کشید و باز به جلو خیره شد. چیزی راجع به چهره‌ی نا امید او خنده دار بود. آن موقعیت، تمام اون گفتگو خنده دار بود. هیچ کس تا به حال از طرف من به اندازه‌ی این دختر در خطر نبود- هر لحظه ممکن بود، حواسم پرت مکالمه‌ی ای که به طور مسخره‌ی مجذوب آن شده بودم شود، از طریق بینی تنفس کنم و قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم به او حمله کنم- و او به خاطر اینکه جواب سوالش را نداده بودم آزرده خاطر شده بود.

در حالی که به خاطر این همه پوچی لبخند می‌زدم، پرسیدم: « من تورو ناراحت می‌کنم؟ »

سریع به من نگاهی کرد و بعد، به نظر می‌رسید چشمانش در نگاه من گیر افتادند.

گفت: « همیشه گفت. بیشتر از دست خودم ناراحتم. خیلی راحت می‌شه چهره‌ی منو خوند- مادرم اسم من رو گذاشته کتاب گشوده. »

او اخم کرد، بدخلق شده بود.

با حیرت به او نگاه کردم. دلیل ناراحتی او این بود که فکر می‌کرد من خیلی راحت درون او را دیده‌ام. چقدر عجیب. هرگز در تمام زندگی ام مجبور نشده بودم برای فهمیدن کسی اینقدر تلاش کنم- زندگی نمی‌توانست کلمه‌ی درستی باشد، موجودیت کلمه‌ی بهتری بود. من به معنای واقعی یک زندگی نداشتم.

با مخالفت گفتم: « برعکس » بطور عجیبی احساس.. احتیاط می‌کردم، انگار خطری در کمین بود که با شکست من، خودش را نشان می‌داد. ناگهان روی لبه‌ی پرتگاه بودم، این اخطار مرا مضطرب کرد. « خوندن افکار تو برای من خیلی سخت بود. »

حدس زد: « پس باید نتیجه گرفت که تو خیلی خوب فکر دیگران رو می‌خونی. » یک بار دیگر به هدف زده بود.

« معمولاً همین طوره. »

لبخند جانانه‌ی ای به او زدم، که ردیف دندان‌های بیش از حد سفید و تیز مرا نمایان ساخت.



کار احمقانه ای انجام دادم ، ولی ناگهان می خواستم به گونه ای به آن دختر هشدار دهم . بدن او از گذشته به من نزدیکتر بود ، بی اختیار در حین مکالمه به طرف من متمایل شده بود. تمام نشانه های اندکی که برای ترسیدن بقیه ی مردم کافی بود، به نظر بر روی او کار نمی کرد. چرا با وحشت از من دور نشده بود؟ حتم داشتم به قدر کافی آن روی تیره تر من را دیده است تا با وجود حساسیتی که داشت متوجه خطر بشود .

اگر هم اخطارم تاثیر لازم را گذاشته بود، آن را ندیدم. آقای بنر از همه ی کلاس خواست که توجه کنند و، او سرش را برگرداند. به نظر می رسی از وقفه ی ایجاد شده راضی باشی، پس شاید متوجه شده بود.

امیدوار بودم که این طور باشد.

متوجه شدم که این شیفتگی دارد در من رشد می کند، حتی با وجود اینکه سعی کرده بودم آن را ریشه کن کنم. از همین حالا آرزو مند یک شانس دیگر بودم که با او حرف بزنم. می خواستم در باره ی او بیشتر بدانم، در مورد مادرش، زندگی او قبل از آمدنش به اینجا، رابطه ی او با پدرش. تمام جزئیات بی معنایی که می توانست شخصیت او را مشخص کند. ولی هر ثانیه ای که با او می گذراندم یک اشتباه بود، ریسکی که او نباید می کرد.

در همان موقعی که به خودم اجازه داده بودم یک بار دیگر نفس بکشم، موهای پر پشتش را کنار زد. بوی او گلویم را سوزاند.

مثل روز اول بود- مثل اصابت تیر . درد و سوزش مرا گیج کرد. مجبور بودم به میز چنگ بزنم تا خودم را روی صندلی نگه دارم. این بار کمی بیشتر کنترل داشتم. حد اقل، چیزی را نشکستم. در آن لحظه مقید بودم.

نفسم را تماماً حبس کردم و تا جایی که می توانستم از آن دختر دور شدم.

نباید مجذوب او می شدم. هر چه علاقه ی من به او بیشتر می شد، او را به مرگ نزدیک می کردم. امروز دو بار اشتباه کرده بودم. آیا می خواستم سومی را هم انجام دهم؟ این یکی اشتباه کوچکی نبود.

به محض اینکه زنگ به صدا درآمد ، از کلاس فرار کردم- احتمالاً هرچه در طول آن ساعت سعی کرده بودم از خودم خاطرات خوب برجای بگذارم، بر باد رفت. با عجله از آنجا دور شدم، که تا جایی امکان داشت بین من و دختر فاصله بیفتد.

امیت پشت در کلاس اسپانیایی منتظر من بود . در یک لحظه چهره ی وحشی مرا خواند .

چطور پیش رفت ؟

زیر لب گفتم : « هیچ کس نمرد »

حدس زدم به چیزی شده ، وقتی دیدم این اواخر آلیس اونجا می پلکاید ، فکر کردم...

زمانی که درون کلاس قدم می گذاشتیم ، خاطره ی او از چند دقیقه ی پیش را دیدم ، از بین در باز آخرین کلاسش دیده بود : آلیس با چهره ای بی حالت روبه روی ساختمان علوم به تندی قدم می زد . احساس کردم که او می خواسته بلند شود و به او بپیوندد و بعد تصمیم گرفته بود بماند . اگر آلیس به کمک او احتیاج داشت، می گفت...

خودم را روی صندلی انداختم و با وحشت و بیزاری چشم هایم را بستم. زیر لب گفتم : « متوجه نشده بودم که اینقدر نزدیک بوده . فکر نمی کردم قراره... نفهمیدم که اینقدر وضع خرابه. »

به من اطمینان داد: نه باب /، اونقدرام بد نبوده ، هیچ کس نمرد ، درسته؟

از پشت دندانهایم گفتم: «درسته، این دفعه نه»

شاید آسون تر بشه .

«حتما»

یا ، شاید هم بکشیش . شانه هایش را بالا انداخت . تو اولین کسی نیستی که گند می زنه . هیچ کس اونقدر بد راجع بهت قضاوت نمی کنه . بعضی وقت ها یک شخص واقعاً بوی خوبی داره . من که از اینکه این تا حالا دوام آوردی تحت تاثیر قرار گرفتم .

«هیچ کمکی نمی کنی، اِمت.»

با موافقت او از ایده ی کشتن آن دختر و اینکه این کاری اجتناب ناپذیر بود به هم ریختم. مگر تقصیر او بود که بوی بسیار خوبی می داد؟

او یادآوری کرد: یادمه وقتی واسه ی منم/اتفاق افتاد... مرا با خود به نیم قرن پیش برد . ورودی یک شهر در هوای گرگ و میش ، یک زن میانسال ملافه هایش را می برد تا بر روی بند درازی که بین درخت های سیب بسته شده بود ، پهن کند . رایحه ی سیب در هوا پیچیده بود- فصل درو تمام شده بود و میوه های چیده نشده ، روی زمین افتاده بودند و پوست ضربه دیده شان باعث پیچیدن بوی آنها در هوا شده بود. کشتزاری که علف های خشک آن را تازه چیره بودند، دورنمای آن رایحه بود ، یک هارمونی . او کاملاً بی توجه نسبت به آن زن ، در مسیر خود قدم زنان می رفت تا کاری را برای رزالی انجام دهد . آسمان بالای سر او به رنگ ارغوانی درآمد بود، بر فراز درخت های غربی ، نارنجی . او در جاده ی پر پیچ و خم پیش می رفت و هیچ دلیلی برای به خاطر سپردن آن غروب نداشت. ناگهان باد ملایم شبانه وزیدن گرفت و ملافه های سفید مثل بادبان های یک کشتی برافراشته شدند و عطر آن زن به مشام اِمت رسید .

آهسته ناله ای کردم . «آه» انگار به یاد آوردن عطش خودم برایم کافی نبود.

می دونم . من یک ثانیه هم دوام نیاوردم . حتی به فکر مقاومت کردن هم نیفتادم .

خاطره ی او واضح تر از آن بود که بتوانم تحمل کنم .

روی پاهایم پریدم ، دندان هایم را به قدری به هم فشردم بودم که می توانست آهن را سوراخ کند .

خانم گوف که با حرکت ناگهانی من از جا پریده بود ، پرسید: "Esta bien, Edward?"<sup>۱</sup>

می توانستم چهره ی خودم را در ذهن او ببینم و می دانستم که از خوب بودن فاصله دارم.

زیر لب گفتم: "Me perdona,"<sup>۲</sup> و مثل تیر به طرف در رفتم .

او پرسید: "Emmett-por favor, puedes tu ayuda a tu hermano?"<sup>۳</sup>

۱. (به زبان اسپانیایی): حالت خوبه ، ادوارد؟ / ۲. منو ببخشید . / ۳. اِمت ، می شه لطفاً به برادرت کمک کنی ؟

شنیدم که اِمت گفت: «حتما.» و بعد درست در کنار من ایستاده بود.

او به دنبال من تا قسمتی از ساختمان آمد، وقتی که به من رسید دستش را روی شانه ام گذاشت.

دستش را با فشار بیش از حد کنار زدم. اگر دست یک انسان بود، می توانست دست و استخوان های متصل به بازوی او را یکجا بشکند.

«بخش، ادوارد.»

«باشه.» نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم سر و شش هایم را پاک کنم.

در حالی که سعی می کرد آن خاطره را از سرش دور نگه دارد، پرسید: «یعنی اینقدر بده؟»

«بدتر از این هاس، اِمت، بدتر.»

برای لحظه ای ساکت شد.

شاید...

«نه، اگه تمومش کنم بهتر نمیشه. برگرد سر کلاس، اِمت. می خوام تنها باشم.»

بی هیچ حرف یا فکری برگشت و سریع از آنجا دور شد. او به معلم اسپانیایی می گفت که من مریض بودم، یا فرار کرده بودم، یا یک خون آشام خطرناک غیر قابل کنترل بودم. آیا پنهان ی او واقعا اهمیتی داشت؟ شاید دیگر باز نمی گشتم. شاید مجبور بودم آنجا را ترک کنم.

باز هم به طرف ماشینم رفتم، تا منتظر پایان ساعات مدرسه شوم. تا پنهان شوم. دوباره.

باید زمان را برای گرفتن تصمیم نهایی می گذراندم ولی به جای آن خودم را در حالی یافتیم که مثل یک معتاد، داشتم در همه‌ی افکار کسانی که در ساختمان مدرسه بودند جستجو می کردم. صداهای آشنا برجسته تر بودند، ولی الآن علاقه ای به شنیدن تصاویر آلیس یا شکایت های روزالی نداشتم. جسیکا را به راحتی پیدا کردم، ولی آن دختر با او نبود، بنابراین به گشتن ادامه دادم. افکار مایک نیوتون توجه ام را جلب کرد، و بالاخره او را یافتیم، در کلاس ورزش با مایک بود. مایک ناراحت بود، به خاطر این که امروز، در کلاس زیست شناسی با او صحبت کرده بودم. داشت پاسخ او را در زمانی که این موضوع را پیش کشیده بود مرور می کرد...

هیچ وقت ندیده بودم که با کسی بیشتر از یکی دو کلمه حرف بزنه. معلومه که بلا به نظرش جالب اومده. از جوری که بهش نگاه می کنه خوشم نمیاد. ولی انگار بلا زیاد بهش علاقه مند نیست. چی گفت؟ 'نمی دونم اون دوشنبه ی گذشته چه ش شده بود؟' یه چیزی تو همین مایه ها. به نظر می رسیده بی تفاوت باشه. احتمالا فقط یک مکالمه ی معمولی بوده...

او همین طور با خودش حرف می زد، از تصور اینکه بلا علاقه ای به تغییری که در من رخ داده بود نداشت، در پوست خود نمی گنجید. این موضوع کمی مرا از حدی که انتظار داشتم بیشتر آزار داد، برای همین دیگر به او گوش ندادم.

سی دی موسیقی تندی را در استریو گذاشتم و صدایش را به قدری زیاد کردم که صداهای دیگر در آن گم شوند. باید روی موسیقی متمرکز می شدم تا خودم را از برگشتن به افکار مایک نیوتون و جاسوسی آن دختر از همه جا بی خبر، باز دارم...

چند بار تقلب کردم. جاسوسی نمی کردم، سعی داشتم خودم را متقاعد کنم. می خواستم بدانم دقیقاً چه موقعی سالن ورزش را ترک می کرد، چه وقت به محوطه ی پارکینگ می آمد. نمی خواستم مرا غافلگیر کند.

زمانی که دانش آموزان کم کم از درهای سالن بیرون آمدند، از ماشین خارج شدم، مطمئن نبودم چرا این کار را کردم. باران نم نم می بارید- آن را که به آرامی موهایم را خیس میکرد نادیده گرفتم.

آیا می خواستم او مرا اینجا ببیند؟ آیا امیدوار بودم که بیاید و با من حرف بزند؟ داشتم چه کار می کردم؟

از جایم تکان نخوردم، هرچند که سعی کردم خودم را متقاعد کنم که داخل اتومبیل برگردم، می دانستم که رفتارم سزاوار سرزنش است. بازوهایم را جلوی سینه ام بهم پیچیدم، و زمانی که قدم زدن او را به طرف خودم تماشا می کردم سطحی نفس می کشیدم. گوشه ی لبش جمع شده بود. او مرا ندید. چند بار طوری به آسمان ابری نگاه کرد، انگار که از آن دلخور بود.

وقتی که قبل از رد شدن از جلوی من به ماشینش رسید نا امید شدم. آیا می خواست با من صحبت کند؟ آیا من تمایل داشتم با او حرف بزنم؟

او سوار تراک قرمز رنگ و رو رفته اش شد، یک ماشین گنده ی زنگ زده که سنش از پدر او بیشتر بود. دیدم که تراک را روشن کرد- موتور کهنه ی آن بلند تر از هر اتومبیل دیگری در محوطه می غرید- و بعد دستش را به سمت بخاری آن دراز کرد. او سرما را دوست نداشت. انگشتانش را در موهایش فرو کرد و آنها را جلوی جریان هوای داغ گرفت انگار سعی داشت آنها را خشک کند. تصور کردم که اتاقک راننده چه بویی خواهد داشت و بعد سریع از آن فکر بیرون آمدم.

زمانی که آماده می شد دنده عقب بگیر به اطراف نگاهی انداخت و، بالاخره به سمت من نگاه کرد. قبل از اینکه سرش را برگرداند و بپیچد برای ثانیه ای نگاهم را پاسخ داد، تمام چیزی که توانستم از چشمانش بخوانم حیرت بود. و بعد ترمز کرد، عقب تراک نزدیک بود به ماشین کوچک ارین تیگ اصابت کند.

در آینه ی جلو نگاه کرد، دهانش به حالت افسوسناک باز شده بود. وقتی که ماشین دیگری از کنارش رد شد، تمام نقاط کور را دوبار چک کرد و بعد با احتیاط از محل پارک بیرون آمد، این کار او باعث شد نیشخند بزنم. انگار فکر کرده بود که در تراک سالخورده اش خطرناک است.

فکر اینکه بلا سوان برای کسی خطرناک باشد، فرقی نداشت چه چیزی می راند، مرا به خنده انداخت. زمانی که از جلوی من عبور می کرد نگاهش را مستقیم به جلو دوخته بود.

## فصل سوم

### پدیده

واقعا تشنه نبودم ، ولی تصمیم گرفتم امشب باز به شکار بروم . کمی احتیاط ، هرچند می دانستم کافی نیست .

کارلایل با من آمد ؛ از زمانی که از دنالی برگشته بودم باهم تنها نشده بودیم . هنگامی که در میان جنگل سیاه می دویدیم ، شنیدم که راجع به خداحافظی عجولانه ی هفته ی پیش من می اندیشید .

در خاطره ی او، چهره ی مایوس و تند خوی خودم را دیدم . بهت و نگرانی او را حس کردم .

« ادوارد؟ »

« من باید برم ، کارلایل. باید همین حالا برم . »

« چه اتفاقی افتاده؟ »

« فعلاً، هیچی. ولی اگه بمونم اتفاق میوفته. »

دستش را به سوی بازوی من دراز کرد. حس کردم زمانی که دست او را پس زده بودم چقدر او ناراحت شده بود.

« من نمی فهمم. »

« تا حالا شده... زمانی بوده که... »

از دریچه ی ذهن او خودم را دیدم که نفس عمیقی کشیدم ، برقی وحشیانه در چشم هایم می درخشید.

« تا حالا کسی از اونها از بقیه برات بوی بهتری داشته؟ خیلی بهتر؟ »

« اوه... »

وقتی که او متوجه شده بود ، سرم را از شرمندگی پایین انداخته بودم . دستش را به طرف من دراز کرد و وقتی دوباره آن را کنار زده بودم از آن حرکت چشم پوشی کرده ودستش را روی شانه ی من گذاشته بود .

« کاری رو که باید برای مقاومت انجام بدی بکن ، پسرم . دلتم برات تنگ می شه . بیا ، ماشین من رو بگیر . سریع تر میره. »

حالا شک داشت که اگر با دور کردن من کار درست را انجام داده بود . در این فکر بود که نکند با عدم اعتمادش به من صدمه زده باشد.

در حالی که می دویدم آهسته گفتم : « نه ، اون همون چیزی بود که احتیاج داشتم . اگه به من می گفتی بمونم ، ممکن بود خیلی راحت به اعتمادت خیانت کنم. »

« از اینکه داری رنج می کنی متاسفم ، ادوارد . ولی باید هر کاری که از دستت بر میاد انجام بدی تا دختر سوان رو زنده نگه داری . حتی اگر معنیش اینه که باید باز هم مارو ترک کنی. »

« می دونم ، می دونم . »

« چرا برگشتی؟ می دونی که چقدر از اینکه اینجایی خوشحالم ، ولی اگه خیلی سخته... »

« دوست نداشتم حس کنم که یک بزدلم. »

حالا تقریبا داشتیم در میان تاریکی را راه می رفتیم .

« از اینکه اونو به خطر بندازی بهتره . اون یکی دو سال بیشتر اینجا نمی مونه . »

« حق با توئه می دونم . » حرف های او فقط من را بیشتر دلواپس کرد . /اون تا یکی دو سال دیگه از اینجا میره...

کارلایل ایستاد و من هم با او توقف کردم . برگشت تا حالت چهره ی من را بررسی کند .

ولی نمی خوای فرار کنی ، درسته ؟

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم .

موضوع سر غروره ، ادوارد؟ این خجالت نداره که ...

« نه ، غرور نیست که منو اینجا نگه داشته. نه حالا. »

جایی برای رفتن نداری ؟

خنده ی کوتاهی کردم . « نه ، اگه می تونستم خودمو راضی به رفتن کنم ، همچنین چیزی جلوی من رو نمی گرفت. »

« ما باهات میایم ، اگه این چیزیه که احتیاج داری . فقط کافیه بخوای . هیچ کدومشون هم شکایتی ندارن . این رو ازت مضایقه نمی کنن. »

یکی از ابروهایم را بالا بردم .

او خندید . « بله ، رزالی ممکنه ، ولی اون قدرو بهت مدیونه . به هر حال ، برای ما بهتره که همین الان اینجا رو ترک کنیم که هیچ صدمه ای وارد نشه ، تا اینکه بذاریم برای وقتی که یک زندگی به آخر رسید. » هیچ حس شوخ طبعی ای در آخرین جمله وجود نداشت .

با حرف های او به خود لرزیدم .

« بله . » صدایم به نظر خشن می آمد .

ولی نمیری؟

آهی کشیدم. « باید برم. »

« چی تورو اینجا نگه داشته ، ادوارد؟ هرکاری می کنم نمی فهمم... »

« مطمئن نیستم بتونم توضیح بدم. » حتی برای خودم هم مفهومی نداشت.

برای لحظه ای طولانی حالت چهره ام را سبک- سنگین کرد.

نه، نمی فهمم. ولی اگه این طور ترجیح میدی، به حریمت احترام می گذارم.

« ممنونم. با اینکه میبینی هیچ کس از دست من حریم خصوصی نداره، نهایت سخاوتمندیه. » با یک استثناء. و من داشتم نهایت تلاشم را می کردم که او را از آن محروم کنم، این طور نبود؟

همه ی ما خصوصیات خودمون رو داریم. او دوباره خندید. بریم؟

او بوی یک گله ی کوچک از آهو های کوهی را حس کرد. هرچه که بود، اشتیاقی برای آن نداشتیم. در حال حاضر، خاطره ی خون آن دختر در ذهنم تازه بود، چیزی در دلم پیچ و تاب خورد.

آهی کشیدم. « بریم. » به زور فرو کردن خون بیشتر در گلویم کمی به من کمک می کرد.

هر دو برای شکار آماده شدیم و اجازه دادیم عطر ما را به سوی خود بکشاند.

زمانی که به خانه بازگشتیم هوا سردتر شده بود. زمین یخ زده بود ؛ انگار که همه چیز را با لایه ی نازکی از شیشه پوشانده بودند- برگ های سوزنی درختان کاج، ساقه ی سرخس ها، چمن روی زمین، تماماً یخ زده بود.

زمانی که کارلایل رفت تا برای اولین شیفت کارش در بیمارستان حاضر شود ، من کنار نهر ماندم و منتظر طلوع خورشید شدم . آنقدر خون خورده بودم که باد کرده بودم ، ولی می دانستم که عدم تشنگی، وقتی که دوباره در کنار آن دختر می نشستم کمی کمک می کرد.

به آب تیره، کنار صخره های یخی خیره شدم. خونسرد و بی حرکت.

کارلایل حق داشت. بهتر بود فورکس را ترک کنم. آنها می توانستم برای نبود من داستانی سرهم کنند. مدرسه ی شبانه روزی در اروپا. ملاقات فامیل های دور. فرار نوجوانانه. داستان اهمیتی نداشت.

فقط یک یا دو سال بود و بعد آن دختر ناپدید می شد. به زندگیش ادامه می داد- می توانست زندگی ای برای ادامه دادن داشته باشد. جایی به کالج می رفت، بزرگ تر می شد، شغلی دست و پا می کرد، احتمالاً با کسی ازدواج می کرد. می توانستم آن را تصور کنم- می توانستم او را ببینم که سرتاپا سفید پوش، در حالی که دست پدرش را گرفته بود، شمرده قدم بر می داشت.

آن تصویر، عجیب برایم دردناک بود. نمی توانستم بفهمم. آیا حسود بودم؟ به خاطر اینکه او آینده ای داشت که من هرگز نمی توانستم داشته باشم؟ این هیچ مفهومی نداشت. تمام انسان هایی که اطراف من بودند همچنین توانی داشتند- یک زندگی- و من هیچ گاه به آنها غبطه نخورده بودم .

باید او را با آینده اش تنها می گذاشتم. دیگر روی زندگی او ریسک نمی کردم. این کار درست بود. کارلایل همیشه راه درست را انتخاب می کرد. باید حالا به نصیحت او گوش می دادم.

خورشید از پشت ابرها طلوع کرد و نور ضعیف آن باعث درخشیدن شیشه های یخی شد .

فقط یک روز دیگر. می خواستم یک بار دیگر او را ببینم. از پشش بر می آمدم. احتمالاً می توانستم به ناپدید شدنم اشاره کنم ، داستان را سرهم می کردم.

آسان نبود ؛ از همین حالا به بهانه هایی برای ماندن فکر می کردم- که به خودم دو، سه، چهار روز بیشتر فرصت دهم... ولی می خواستم کار درست را انجام دهم. می دانستم که باید به عقیده ی کارلایل اعتماد می کردم. و همین طور می دانستم که در شرایطی نبودم که خودم تصمیم درست را بگیرم .

در کشمکش بودم . چقدر از این اکره به خاطر کنجکاوی وسواس گونه ام بود ، و چقدر از آن به خاطر اشتباهی برطرف نشده ام ؟ به داخل رفتم تا برای رفتن به مدرسه لباس عوض کنم.

آیس روی لبه ی پله های طبقه ی سوم نشسته بود و انتظار من را می کشید.

مرا متهم کرد : تو بازم داری میری .

آه کشیدم و سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم .

این دفعه نمی تونم ببینم که کجا داری میری .

زمزمه کردم : « هنوز نمی دونم کجا می خوام برم. »

می خوام بمونی.

سرم را تکان دادم.

شاید منو جاز<sup>۱</sup> بتونیم باهات بیایم ، ها؟

« وقتی من نیستم که حواسم جمع باشه ، اونها به تو بیشتر نیاز دارن. به ازمه فکر کن. می خوامی نصف خانواده اش رو از دست بده کنی؟ »

اون خیلی ناراحت میشه .

« می دونم . واسه ی همینکه تو باید بمونی. »

مثل وقتی تو اینجایی که نمی شه ، خودت هم اینو میدونی .

« بله . ولی من مجبورم کاری رو که درسته انجام بدم. »

۱. (Jazz) - مخفف اسم جاسپر



راه های درست زیادی وجود داره ، و همین طور راه های غلط ، این طور نیست ؟

برای لحظه ای تصاویر عجیبی را که دیده بود مرور کرد؛ خودم را در میان سایه های عجیبی دیدم که از آنها سر در نمی آوردم- شکل های تیره و مبهم. و بعد، ناگهان، در یک چمنزار کوچک و دلپاز، پوستم در برابر نور آفتاب می درخشید. این مکان را می شناختم. در چمنزار، پیکری در کنار من بود، ولی، بازهم، نامعلوم. به اندازه ای آنجا نبود که تشخیصش دهم. تصاویر مرتعش بودند و ناپدید می شدند، زمانی که میلیون ها انتخاب کوچک، آینده را تغییر می دادند.

زمانی که تصاویر در تاریکی گم شدند به او گفتم : « من چیز زیادی از اون دستگیرم نشد. »

منم همین طور. آینده ی تو خیلی متغیره، نمی تونم هیچ چیزیش رو نگه دارم. فکر میکنم، اگرچه...

او مکث کرد ، ناگهان کلکسیون جدیدی از تصاویر برای من آمد . همه مثل هم بودند- مبهم و نا معلوم.

با صدای بلند گفت : « فکر می کنم یک چیزی داره تغییر می کنه . زندگی تو مثل محل تقاطع دو تا جاده می مونه. »

به تندی خندیدم . « می دونی که الان شبیه کولی های ریاکار توی یک کارناوال<sup>۱</sup> شدی؟ »

زبانش را برای من بیرون آورد.

با نگرانی پرسیدم : « امروز که همه چیز مرتبه، نه؟ »

مرا خاطر جمع کرد : « نمی بینم که امروز کسی رو بکشی. »

« ممنونم، آلیس. »

« برو لباساتو بپوش. من هیچی نمی گم- می دارم هروقت که آماده بودی خودت به بقیه بگی. »

برخاست و مثل تیر از پله ها پایین رفت ، شانه هایش کمی خم شده بود . دلم واقعاً برات تنگ می شه .

بله، من هم واقعاً دلم برای او تنگ می شد .

در راه مدرسه همه ساکت بودند . جاسپر می توانست بگوید که آلیس برای چیزی ناراحت بود ، ولی می دانست که اگر او می خواست در این باره حرفی بزند، تا حالا گفته بود. اِمت و روزالی به چیزی توجه نداشتند ، یکی از لحظه های دو نفریشان را می گذراندند ، با اشتیاق در چشمان یکدیگر خیره شده بودند- برای بیننده نسبتاً منجر کننده بود . همه ی ما می دانستیم که چقدر عاشق یکدیگر بودند .

یا شاید هم برای اینکه فقط من تنها بودم اوقاتم تلخ شده بود. بعضی روزها زندگی کردن با سه زوج عاشقی که برای هم ساخته شده بودند، سخت تر می شد. این یکی از همان روزها بود.

مسلماً، اولین کاری که به محض ورود به مدرسه انجام میدادم، این بود که به دنبال آن دختر بگردم، فقط برای اینکه دوباره خودم را آماده کنم.

۱. (carnival) نوعی جشن .

درسته.

اینکه ناگهان دنیای من از هر چیزی به جز او خالی شده بود خجالت آور بود- تمام هستی من حالا به جای خودم، در اطراف دختر قرار گرفته بود.

به راحتی می شد این موضوع را فهمید؛ پس از هشتاد سال روزمرگی، هر تغییری در خور توجه می شد.

او هنوز نرسیده بود، ولی می توانستم غرش موتور تراکش را از دور بشنوم. به ماشین تکیه دادم و منتظر شدم. وقتی که بقیه مستقیم به طرف کلاس رفتند، آلیس با من ماند. حوصله ی آنها از دلبستگی من سر رفته بود- آنها درک نمی کردند که چطور یک انسان این همه مدت توجه مرا به خود جلب کرده است، فرقی نداشت که چقدر بوی اشتها آوری دارد.

آن دختر کم کم در نظرها پدیدار شد. چشم هایش به جاده دوخته شده و محکم فرمان را نگه داشته بود. به نظر به خاطر چیزی مضطرب می آمد. چند ثانیه ای وقتم را گرفت تا متوجه شوم آن چیز چه بود. تمام انسانها آن روز همان حالت را داشتند. آه، جاده با یخ پوشیده شده بود، همه ی آنها سعی می کردند امروز با احتیاط بیشتری رانندگی کنند. می توانستم ببینم که او این خطر را بسیار جدی گرفته است.

کمی بیشتر درمورد شخصیت او یاد گرفتم. آن را به لیست جزئی ام اضافه کردم: او یک شخص جدی بود، یک شخص متعهد.

ماشینش را خیلی دورتر از من پارک نکرد، ولی هنوز متوجه من که آنجا ایستاده بودم و به او نگاه می کردم، نشده بود. در عجب بودم که وقتی مرا می دید چه می کرد؟ سرخ می شد و به رفتن ادامه می داد؟ این اولین حدس من بود. ولی شاید نگاهم را بی پاسخ نمی گذاشت. شاید می آمد و با من حرف می زد.

برای احتیاط، نفس عمیقی کشیدم و شش هایم را از هوا پر کردم.

با احتیاط از تراک پیاده شد، قبل از اینکه وزنش را روی زمین بگذارد لیزی آن را تست می کرد. سرش را بلند نکرد، و این باعث ناامیدی من شد. شاید خودم می رفتم تا با او حرف بزنم...

نه، احتمالاً آن کار اشتباهی بود.

بجای اینکه به سمت ساختمان مدرسه برود، به طرف عقب تراکش رفت تا نگاهی به لاستیک ها بیندازد. به قدم هایش اعتماد نداشت و این باعث شد لبخند بزنم، چشم های آلیس را روی صورتم حس کردم. گوش ندادم که بفهمم این باعث شده بود چه فکری بکند-داشتم با دیدن او در حال چک کردن زنجیر چرخ هایش تفریح می کردم. واقعا به نظر می رسید در آستانه ی افتادن قرار دارد، پایش لیز می خورد.

شخص دیگری دچار دردسر نشده بود- آیا او در بدترین مکان یخ زده پارک کرده بود؟

مکتی کرد، با حالت عجیبی که بر چهره اش نقش بسته بود به پایین خیره شد. انگار چیزی در مورد تایر ها وجود داشت که... احساسات او را برانگیخته بود؟

دوباره کنجکاوای گلویم را به درد آورد. انگار باید می فهمیدم که او به چه می اندیشد- انگار هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت.

می خواستم بروم و با او حرف بزنم. به نظر می رسید که در هر حال احتیاج داشته باشد دست کسی را بگیرد، حداقل تا زمانی که از زمین لغزنده رد می شد. مطمئناً نمی توانستم دستم را به او پیشنهاد دهم، میتوانستم؟ مردد بودم. با وجود ناسازگاری او با برف، بعید می دانستم از تماس دست های سرد من استقبال کند. باید دستکش می پوشیدم-

آلیس با صدای بلندی نفسش را حبس کرد. «نه!»

بیدرنگ افکار او را از نظر گذراندم، در اول حدس زدم که تصمیم غلطی گرفته بودم و او مرا در حال انجام کاری نابخشودنی دیده بود. ولی آن هیچ ربطی به من نداشت.

تایلر کراولی تصمیم گرفته بود با سرعت دیوانه وار داخل محوطه ی پارکینگ بپیچد. با این سرعت مستقیم درون یک کپه یخ می رفت... این تصویر یک ثانیه قبل از به واقعیت پیوستن آن آمده بود. در حالیکه هنوز داشتم حادثه ای که باعث وحشت آلیس شده بود را می دیدم و ن تایلر پیچید.

نه، آن تصویر کاری به من نداشت، ولی انگار خیلی هم داشت، به خاطر اینکه ون تایلر - بر سطح محوطه می لغزید و با دختری که مرکز دنیای من شده بود تصادف می کرد.

حتی بدون پیشگویی آلیس هم می شد مسیر اتومبیلی را که تایلر اختیارش را از دست بود فهمید.

آن دختر دقیقاً در مکان اشتباهی ایستاده بود. سرش را بلند کرد، از صدای جیغ تایرها جا خورده بود. مستقیم در چشم های وحشت زده ی من خیره شد، و بعد برگشت تا شاهد مرگ غریب الوقوعش باشد.

اونو نه! آن کلمات در سرم فریاد می کشیدند، انگار که صدا به شخص دیگری تعلق داشت.

هنوز در افکار آلیس قفل شده بودم، ناگهان تصویر عوض شد، ولی وقت نداشتم که ببینم آن چه بود.

بر روی محوطه راه افتادم، خودم را بین ون و دختری که خشکش زده بود انداختم. آنقدر سریع حرکت کردم که همه چیز به جز هدفم را نا مشخص می دیدم. او مرا ندید- هیچ چشم انسانی ای نمی توانست پرش مرا ببیند- هنوز به پیکره ی بزرگی که نزدیک بود بدن او را با سطح فلزی تراکش یکی کند خیره شده بود.

دور کمرش را گرفتم، تا جایی که می شد سعی کردم این کار را با ملایمت لازم انجام دهم. در لحظه ای که اندام لاغر او را از مسیر مرگ کنار کشیدم و با او درون بازوهایم به زمین افتادم، از شکنندگی بدن او آگاه بودم.

وقتی صدای برخورد سرش را با زمین یخ زده شنیدم، احساس کردم باید با یخ هم مبارزه می کردم. چیزی در درونم سرد شد.

ولی حتی یک ثانیه هم وقت نداشتم تا وضعیت او را ببینم. صدای ون از پشت سرمان شنیده میشد، زمین را می سایید و جیغ میکشید و می آمد که به بدنه ی محکم تراک دختر برخورد کند. داشت مسیر عوض می کرد، می تابید و برای او می آمد- انگار او آهن ربایی بود که آن را به سوی ما می کشید.

کلمه ای که قبلاً هیچ گاه در حضور یک خانم نگفته بودم از بین دندان های قفل شده ام بیرون آمد.

تا همین جا هم زیاده روی کرده بودم. همان وقت که تقریباً پرواز کردم تا او را سر راه کنار بکشم، کاملاً آگاه بودم که دارم چه اشتباهی مرتکب می شوم. دانستن اینکه این کار اشتباه بود نتوانسته بود جلوی من را بگیرد، ولی فراموش کرده بودم که چه ریسکی را می پذیرم- نه فقط برای خودم، بلکه برای تمام خانواده ام.

**افشاء شدن.**

و این مطمئناً کمکی نمی کرد ، اما به هیچ وجه اجازه نمی دادم که ون موفق شود در اقدام دومش زندگی او را بگیرد .

او را رها کردم و دستم را دراز کردم تا جلوی ون را قبل از اینکه به دختر تماس پیدا کند، بگیرم. فشار آن باعث شد به طرف ماشینی که کنار تراک پارک شده بود پرت شوم، می توانستم فرو رفتن بدنه ی آن را پشت شانه ام حس کنم . ون در برابر سد دست های سرکش من لرزید و تکانی خورد و به سمت دو تایر آنطرفیش بی ثبات متمایل شد .

اگر دستم را حرکت می دادم تایر عقب ون روی پای او می افتاد .

اوه ، برای خاطر هرچیزی که مقدس بود ، امکان داشت این حادثه هرگز تمامی نداشته باشد؟ آیا بالای دیگری بود که نازل شود ؟ نه می توانستم همانجا بشینم ، ون را در هوا نگه دارم و منتظر نجات باشم. و نه می توانستم آن را به عقب پرت کنم- باید فکر راننده وحشت زده را هم می کردم .

با ناله ای درونی، ون را هل دادم تا برای لحظه ای از ما دور باشد. همان طور که داشت به طرف من بر می گشت، با دست راستم زیر بدنه ی آن را گرفتم و بازوی چپم را دوباره دور کمر دختر حلقه کردم ، او را از زیر ون بیرون کشیدم و محکم کنار خودم نگه داشتم . وقتی او را تکان دادم تا پایش در جای بی خطری باشد، بدن او به سستی حرکت کرد- او بهوش بود ؟ در تلاشم برای نجاتش چقدر به او صدمه زده بودم ؟

حالا که ون نمی توانست به او آسیبی برساند ، آن را رها کردم . بر اثر برخورد با سنگفرش خیابان ، تمام پنجره هایش شکست .

می دانستم که وسط یک بحران قرار گرفته ام. او چقدر دیده بود؟ آیا شاهدان دیگری دیده بودند که ناگهان کنار او ظاهر شدم و در حالی که سعی می کردم او را سالم نگه دارم، ون را بالا برده بودم، مرا دیده باشند؟ این سوالات باید دغدغه ی اصلی من می بود.

ولی به قدری نگران بودم که به خطر برملا شدن رازمان آنقدر ها اهمیت نمی دادم. از اینکه ممکن بود در اقدامم برای حفاظت از او، خودم آسیبی به او رسانده باشم وحشت زده بودم. می دانستم اگر نفس بکشم بوی او به مشامم می خورد، از اینکه اینقدر به من نزدیک بود می ترسیدم. متوجه گرمای بدن لطیف او که به من چسبیده بود بودم- حتی از پشت ژاکت هایمان ، می توانستم آن گرما را حس کنم...

ترس اول ، از همه بزرگتر بود . زمانی که فریاد شاهدان بلند شد، خم شدم تا صورت او را ببینم، که بینم بهوش است یا نه- امیدوار بودم که خون ریزی نداشته باشد.

چشمان او باز بودند ، شوک زده نگاه می کرد.

فوراً پرسیدم : « بلا؟ حالت خوبه؟ »

به طور خودکار گفت : « خوبم. »

خیالم راحت شد ، با شنیدن صدایش احساس خوبی به من دست داد. از بین دندان هایم نفس کشیدم، سوزشی که همراه آن می آمد اهمیتی نداشت . تقریباً به آن خوشامد گفته بودم .

برای ایستادن تقلا می کرد ، ولی من هنوز برای رها کردن او آمادگی نداشتم. یک جورهایی جای او پیش من...امن تر بود ؟ حد اقل بهتر بود، در کنار من جمع شده باشد .

به او هشدار دادم : « مراقب باش ، فکر می کنم ضربه ی سختی به سرت وارد شده. »

از بوی خون تازه اثری نبود- یک لطف الهی- ولی این دلیل نمی شد که از درون ضربه ندیده باشد. دلواپس بودم و می خواستم او را به کارلایل و تجهیزات کامل رادیولوژی برسانم.

« آخ » وقتی که متوجه شد در مورد سرش حق با من بوده، تن صدایش بطور خنده داری متعجب می نمود.

« همون چیزیه که فکرش رو می کردم. » رهایی چیزها را برای من خنده دار کرده بود، گیج بودم.

« چطوری توی... » حرفش را ناتمام گذاشت، پلک هایش لرزید. « چطوری اینقدر سریع خودتو رسوندی اینجا؟ »

آسودگی زهرم شد، حس شوخ طبعی از بین رفت. او خیلی دیده بود.

حالا که معلوم شده بود آن دختر در حالت عادی است، نگرانی برای خانواده ام شدت گرفت.

« من درست کنار تو ایستاده بودم، بلا. » تجربه ثابت کرده بود که اگر با اعتماد به نفس بالا دروغ می گفتم، باعث می شد کسی که سوال می پرسید به شک بیفتد.

بازهم تلاش کرد که حرکت کند، و این بار به او اجازه دادم. احتیاج داشتم نفس بکشم تا بتوانم نقشم را درست بازی کنم. احتیاج داشتم از حرارت بدن او فاصله بگیرم تا گرما با بوی او ترکیب نشود و بر من غلبه نکند. تا آنجایی می شد در بین اتومبیل های متلاشی شده تکان خورد، از او فاصله گرفتم.

او به من نگاه کرد و، من متقابلاً به او خیره شدم. اینکه در اول به جای دیگری نگاه می کردم اشتباهی بود که یک دروغگوی بی مهارت مرتکب می شد و من یک دروغگوی نالایق نبودم. حالت چهره ام آرام بود... به نظر می رسد او را گیج کرده باشد. و این خوب بود.

حالا صحنه ی تصادف شلوغ شده بود. بیشتر دانش آموزان، بچه ها، یکدیگر را هل می دادند و سرک می کشیدند تا ببینند بدن له شده ای قابل رؤیت هست یا نه. همه هم ای از جیغ و افکار شوک زده بر پا بود. در افکارشان گشتی زدم تا مطمئن شوم کسی مشکوک نشده، بعد صداها را ساکت کردم و فقط روی آن دختر متمرکز شدم.

داد و بیداد ها حواس او را پرت کرده بود. در حالی که هنوز حیرت زده بود، نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد روی پاهایش بایستد.

دستم را به آرامی روی شانه اش گذاشتم تا او را پایین نگه دارم.

« فعلاً از جات بلند نشو. » حال او به نظر خوب می آمد، ولی آیا باید گردنش را تکان میداد؟ دوباره آرزوی حضور کارلایل را کردم. سالهایی که به صورت تئوری پزشکی خوانده بودم با قرن ها تجربه ی عملی او در این کار برابری نمی کرد.

اعتراض کرد: « اما سرده. »

او دو بار تا مرز مرگ پیش رفته بود و یک بار دیگر هم مورد ضرب و جرح واقع شده بود، و این سرما بود که باعث نگرانیش می شد. قبل از اینکه به یاد بیاورم که این موقعیت اصلاً بامزه نیست، آرام با خودم خندیدم.

بلا پلک زد و بعد چشمانش روی صورت من متمرکز شد. « تو اونجا بودی. »

آن حرف دوباره مرا هوشیار کرد.

« تو کنار ماشینت ایستاده بودی. »

« نه، نبودم. »

مصراغه گفت: « من تو رو دیدم » صدایش مثل بچه ای شده بود که لجبازی می کند.

« بلا، من کنارت ایستاده بودم و تورو از سر راه کنار کشیدم. »

نگاهم را به چشمان درشت او دوختم، سعی کردم او را وادار کنم تفسیر مرا بپذیرد- تنها شرحی که منطقی بود.

« نه. » او دست بردار نبود.

سعی کردم آرام بمانم و از کوره در نروم. فقط اگر می توانستم او را لحظه ای ساکت نگه دارم، تا فرصت کنم شواهد را از بین ببرم... و با پیش کشیدن جراثیم سرش داستان او را خراب کنم.

ساکت نگه داشتن این دختر آرام و رازدار، نباید آسان می بود؟ ای کاش به من اعتماد می کرد، فقط برای یک لحظه...

« خواهش می کنم، بلا. » صدایم بسیار مشتاق بود، به خاطر اینکه ناگهان دلم می خواست به من اعتماد کند. بد جور می خواستم، و تنها دلیلش این تصادف نبود. یک آرزوی احمقانه.

چه حسی باعث می شد که او به من اعتماد کند؟

پرسید: « چرا؟ » هنوز حالت تدافعی داشت.

ملتمسانه گفتم: « به من اعتماد کن. »

« قول میدی بعداً همه چیز رو برام تعریف کنی؟ »

از اینکه باز هم مجبور می شدم به او دروغ بگویم عصبانی بودم، آن هم زمانی که از ته دل آرزو می کردم که می توانستم به گونه ای سزاوار اعتماد او باشم.

« باشه. »

با همان لحن تکرار کرد: « باشه. »

وقتی که تلاش برای نجات ما آغاز شد، سعی کردم آن دختر را نادیده بگیرم و اولیویت هایم را درست مشخص کنم. در افکار هر کسی که در محوطه بود جستجو کردم، شاهدان و کسانی که تازه آمده بودند، ولی هیچ چیز خطرناکی نیافتم. بعضی ها با دیدن من کنار بلا غافلگیر شده بودند، ولی همه به این نتیجه رسیده بودند - همان طور که هیچ نتیجه ی امکان پذیر دیگری نبود- که قبل از تصادف متوجه حضور من در کنار او نشده بودند.

او تنها کسی بود که تعبیر ساده را نپذیرفته بود. ولی او شاهد قابل اعتمادی محسوب نمی شد. او ترسیده بود، سرش ضربه دیده بود، به حامیش توجهی نداشت. احتمالاً شوکه شده بود. اینها برای اینکه داستان او قابل قبول نباشد کافی بود، نه؟ هیچ کس او را باور نمی کرد.

وقتی که افکار روزالی، جاسپر و امیت را شنیدم که به صحنه نزدیک می شدند، بر خود لرزیدم. احتمالاً امشب جهنم به پا می کردند تا مرا مجازات کنند.

می خواستم جای شانه هایم را از روی ماشین قهوه ای از بین ببرم، ولی آن دختر بسیار نزدیک بود. باید صبر می کردم تا حواسش پرت شود.

صبر کردن ناامیدکننده بود- چشمان زیادی روی من بود- از آنجایی که انسانها با ون گلاویز شده بودند و سعی می کردند آن را جا به جا کنند. می توانستم به آنها کمک کنم، تا فقط به عملیات سرعت ببخشد، ولی همین حالا هم به اندازه ی کافی به دردرس افتاده بودم و آن دختر هم چشمان تیزی داشت. بالاخره آنها توانستند ون را به قدری دور کنند تا پزشک یاران بتوانند برانکار را به ما برسانند.

یک چهره ی آشنا تشخیص دادم .

برت وارنر گفت : « هی، ادوارد. » او همین طور یک پرستار بود و من او را به خوبی از بیمارستان می شناختم. این نهایت خوش شانسی بود- تنها شانسی که امروز آورده بودم- که او اولین کسی بود که به ما رسید. در افکارش خواندم که او متوجه شده است که من هشیار و آرام هستم. « حالت خوبه، پسر؟ »

« عالییم، برت. هیچ چیزیم نشد. ولی می ترسم مغز بلا صدمه دیده باشه. وقتی از سر راه کنار کشیدمش به سرش ضربه ی سختی خورد...»

برت توجه اش را روی آن دختر متمرکز کرد، که چنان نگاه خشم آلودی به من انداخت انگار به او خیانت شده باشد. اوه، درسته. او فدایی بی سر و صدا بود- او ترجیح می داد بی صدا زجر بکشد .

بهر جهت با داستان من سریعاً مخالفت نکرده بود ، این باعث می شد بیشتر احساس راحتی کنم .

پزشک یار بعدی سعی کرد پافشاری کند که من باید درمان می شدم، ولی منصرف کردن او چندان سخت نبود. قول دادم اجازه دهم پدرم مرا معاینه کند و او رهایم کرد. با اغلب انسانها، فقط لازم بود با لحنی اطمینان بخش و آرام صحبت کرد. بیشتر انسانها، نه آن دختر. آیا نمی شد او را در هیچ یک از رده های عادی جای داد؟

همین که نگه دارنده ی مخصوص را دور گردن او انداختند- و او از خجالت سرخ شد- از موقعیت استفاده کردم تا به سرعت فرورفتگی ماشین قهوه ای را با پشت پایم درست کنم . فقط برادرها و خواهر هایم متوجه شدند که من چکار می کردم ، و در ذهن اِمت شنیدم که قول می داد هر جا را از قلم انداخته بودم درست کند .

از کمک او سپاسگزار بودم- بیشتر به این دلیل که حداقل، اِمت به خاطر انتخاب خطرناکم مرا بخشیده بود- وقتی روی صندلی جلو آمبولانس ، کنار برت نشستم اعصابم راحت تر بود .

رئیس پلیس قبل از گذاشتن بلا پشت آمبولانس رسید .

در افکار پدر بلا ، مانند ذهن تمام کسانی که نزدیک ما بودند ، وحشت و نگرانی موج میزد.

زمانی که تنها دخترش را روی برانکار دید ، نگرانی غیر قابل بیان و عذاب وجدان بر وجودش چیره شد .

این احساس از او خارج شد و در من نفوذ کرد، رشد کرد و قوی تر شد. وقتی آلیس به من هشدار داده بود که کشتن دختر چارلی سوان خود او را هم می کشد ، مبالغه نکرده بود .

وقتی لحن وحشت زده ی او را شنیدم ، سرم از عذاب وجدان خم شد.

فریاد کشید : « بلا! »

« حال من کاملاً خوبه ، چار... پدر . « آهی کشید. « من هیچ چیزیم نیست. »

لحن مطمئن بلا کمی پدرش را آرام کرد . او رو به نزدیک ترین پزشک یار کرد تا نظر او را هم بداند .

زمانی که صدای حرف زدن او را شنیدم که با وجود وحشت خود حرفهایش را به طور کامل در قالب کلمات بیان می کرد ، متوجه شدم که اضطراب و نگرانی او غیر قابل بیان نیست . من فقط... نمی توانستم کلمات دقیق را بشنوم .

هم م. چارلی سوان به اندازه ی دخترش خاموش نبود ، ولی می توانستم ببینم که سکوت افکار بلا از کجا سرچشمه می گرفته. چه جالب.

هیچ گاه زمان زیادی را دور و بر رئیس پلیس شهر نگذرانده بودم. همیشه فکر می کردم او مردی با افکار کند است- حالا می فهمیدم کسی که کند بود من بودم . افکار او تا اندازه ای پنهان بود، ولی وجود داشت. فقط می توانستم از مفهوم آن سر در بیاورم، صدای آن...

می خواستم دقیق تر گوش دهم، تا ببینم اگر می شد در این معمای جدید و کوچک تر، کلید رازهای آن دختر را بیابم. ولی بلا را تا این موقع به اتاقک عقب انتقال داده بودند و آمبولانس در راه بیمارستان بود.

سخت بود خودم را از این راه حل احتمالی، برای حل معمایی که مرا آزار می داد، جدا کنم. ولی حالا باید فکر می کردم- از تمام زوایا اتفاقی را که امروز افتاده بود نگاه می کردم. باید گوش می دادم، تا مطمئن شوم خودمان را آنقدر به خطر نینداخته ام که مجبور باشیم سریعاً اینجا را ترک کنیم. باید تمرکز می کردم.

در افکار پزشک یاران چیزی نبود که مرا نگران کند. تا جایی که آنها می توانستند بگویند، آن دختر هیچ مشکلی نداشت. و تا اینجا به داستان من چسبیده بود.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، اولین اولویت من دیدن کارلایل بود. به سرعت به سمت درهای اتوماتیکی رفتم، ولی نتوانستم کاملاً از مراقبت از بلا خودداری کنم. در بین افکار پرستاران یک چشمم به او بود.

پیدا کردن افکار آشنای پدرم آسان بود. او تنها در دفتر کوچکش بود- دومین شانس من در آن روز پر از بد شانسی.

« کارلایل. »

او صدای آمدن مرا شنیده بود و به محض اینکه چهره ی من را دید مضطرب شد. روی پاهایش پرید، چهره اش رنگ پریده تر شد. دست هایش را به میز مرتبش که از جنس چوب گردو بود خم داد .

ادوارد- تو اونکارو نکردی-

« نه ، نه ، موضوع این نیست . »

نفس عمیقی کشید . معلومه که نه . متاسفم که همچین فکری کردم. چشمات... مطمئناً . باید می فهمیدم... با دیدن چشم های طلایی من خیالش راحت شد .

« ولی اون صدمه دیده، کارلایل، احتمالاً زیاد جدی نیست، اما- »

« چه اتفاقی افتاد؟ »

« یه تصادف احمقانه . اون در زمان اشتباه ، توی یک مکان اشتباه بود . ولی من نتونستم اونجا بایستم- بزارم با اون برخورد کنه- »



از اول بگو، من نمی فهمم. تو چطور دخالت داشتی؟

زمزمه کردم: «یک ون توی برف ها لغزید» وقتی حرف می زدم به دیوار پشت او نگاه می کردم. او بجای دسته ای از دیپلم های قاب شده، یک نقاشی رنگ و روغن ساده به دیوار آویخته بود- یکی از نقاشی های مورد علاقه اش. «اون سر راهش بود. آیس دید که این اتفاق میفته، ولی وقت برای کار دیگه ای نبود فقط می شد توی محوطه بوم و اونو از سر راه کنار بکشم. هیچ کسی متوجه نشد... به جز اون. باید ون رو هم متوقف می کردم، ولی بازم هیچ کس اینو ندید... به غیر از اون. من... من متاسفم کار لایل. نمی خواستم خودمون رو به خطر بندازم.»

او میز را دور زد و دستش را روی شانه ی من گذاشت.

تو کار درست رو انجام دادی. و نمی تونسته واست راحت باشه. بهت افتخار می کنم، ادوارد.

دیگر می توانستم توی چشم هایش نگاه کنم. «اون می دونه که من یه... چیزیم هست.»

«مهم نیست. اگه که مجبوریم از اینجا بریم، میریم. اون چی گفت؟»

سرم را تکان دادم، کمی ناامید شده بودم. «فعالاً هیچی.»

فعالاً؟

«با داستان من موافقت کرد- ولی انتظار داره یه توضیحی بهش بدم.»

او در حال سبک سنگین کردن موقعیت اخم هایش را در هم کشید.

به سرعت ادامه دادم: «اون به سرش ضربه خورد- خب، تقصیر من بود. نسبتاً محکم به زمین خوردیم. به نظر حالش خوب میومد، ولی... فکر کنم بشه چیزی که دیده رو سر همین بی اعتبار کرد.»

حس کردم مثل یک برنامه کامپیوتری شده بودم که فقط کلمات را گفت.

کار لایل متوجه آزدگی در لحن صدای من شد. احتمالاً رفتن لازم نیست. بنار ببینیم چی شده، بریم؟ به نظر میاد یه مریض دارم که باید بهش برسیم.

گفتم: «خواهش می کنم، خیلی نگرانم که نکنه بهش صدمه زده باشم.»

چهره ی کار لایل درخشید. دستی به موهای بورش کشید- که فقط چند درجه از چشم های طلایی او روشن تر بود- و خندید.

برات روز جالبی بوده، نه؟ در ذهن او دیدم که این موضوع حد اقل برای او خنده دار است. نقض تمام قوانین. در طول یک ثانیه بی فکری وقتی با سرعت در محوطه یخ زده می دیدم، از قاتل به یک محافظ تبدیل شده بودم.

با او خندیدم، یادم آمد چقدر مطمئن بودم که بلا در برابر هیچ چیزی به اندازه ی خودم احتیاج به مراقبت ندارد. خنده ام تلخ بود زیرا، با وجود ون، آن موضوع هنوز هم حقیقت داشت.

من تنها در دفتر کار لایل منتظر ماندم - یکی از طولانی ترین ساعت های تمام عمرم بود - و به افکار افراد در بیمارستان گوش دادم.

تایلر کرالی، راننده ی ون، خیلی بدتر از بلا صدمه دیده بود و، وقتی بلا منتظر بود تا با اشعه ی X از سرش عکسبرداری شود توجه ها به او جلب شده بود.

تشخیص کار لایل این بود که آن دختر چندان صدمه ندیده است. این مرا مضطرب کرد، ولی می دانستم که حق با کار لایل بود. آن دختر با نگاهی به صورت کار لایل فوراً به یاد من می افتاد، متوجه این حقیقت می شد که مشکلی در رابطه با خانواده ی من وجود دارد، و این موضوع صحبت های او می شد.

مسلماً او همراهی داشت که با او مکالمه کند. تایلر داشت به خاطر اینکه نزدیک بود او را بکشد از عذاب وجدان می مرد، و به نظر نمی آمد که بتواند در این باره دهانش را ببندد. می توانستم حالت چهره ی او را در میان چشم های تایلر ببینم و مشخص بود که آرزو می کند او از این کار دست بردارد. تایلر چطور می توانست آن را ببیند؟

وقتی که تایلر سوال کرد او چطور از سر راه کنار رفته برای من لحظه ی پرتنش بود.

او تامل کرد، منتظر ماندم و نفسم در سینه حبس شد.

او شنید که گفت: «/وم...» او برای مدتی طولانی مکث کرد و تایلر متعجب بود که این سوال باعث گیج شدن او شده. بالاخره، ادامه داد: «ادوارد منو از سر راه کنار کشید.»

نفسم را بیرون دادم. و بعد تنفسم شدت گرفت. هرگز قبلاً نشنیده بودم که او اسم من را بر زبان بیاورد. از آهنگ آن خوشم آمد - هر چند فقط آن را در ذهن تایلر شنیده بودم. می خواستم آن را با گوش های خودم بشنوم...

وقتی تایلر متوجه نشد منظور او چه کسی است، گفت: «ادوارد کالن.» خودم را در حالی یافتم که دستگیره ی در را گرفته بودم. آرزوی دوباره دیدن او در من رشد می کرد. مجبور بودم به خودم یادآوری کنم که باید احتیاط کرد.

«اون کنار من ایستاده بود.»

«کالن؟» هاه. عجیبه. «من اونو ندیدم.» می تونم قسم بخورم... «واو، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. اون حالش خوبه؟»

«آره فکر کنم. یه جایی همین دور و بر است، ولی اونو مجبور نکردن از برانکار استفاده کنه.»

چهره ی متفکر او را دیدم، شک و تردید از نگاهش موج می زد، ولی این تغییرات جزئی از دید تایلر پنهان بود.

او با حیرت می اندیشید: اون خوشگله، با اینکه خیلی آشفته اس. باز هم به من نمی خوره... باید با خودم بیرمش بیرون. تا یه جوری جریان امروز رو از دلش در بیارم...

و بعد من در راهرو بودم، در راه اتاق اورژانس، بدون اینکه برای یک لحظه فکر کنم که دارم چه کار می کنم. خوشبختانه، یک پرستار قبل از اینکه من بتوانم داخل بروم وارد اتاق شد - نوبت عکسبرداری بلا شده بود. در گوشه ای تاریک به دیوار تکیه دادم و، سعی کردم خودم را نگر دارم.

اهمیتی نداشت که تایلر فکر می کرد او خوشگل است. هرکسی ممکن بود متوجه آن بشود. هیچ دلیلی نداشت که احساس کنم... من چه احساسی داشتم؟ آزرده بودم؟ یا عصبانی به حقیقت نزدیک تر بود؟ این هیچ مفهومی نداشت.

تا جایی که توانستم ، همان جایی که بودم ایستادم، ولی صبرم تمام شد و به سمت اتاق رادیولوژی برگشتم . او به اتاق اورژانس برگشته بود ، ولی می توانستم وقتی پرستار پشتش به من بود نگاهی به عکس او بیندازم.  
وقتی آن را دیدم آرامتر شدم. سرش صدمه ندیده بود. من به او آسیبی نزده بودم.  
کارلایل من را در آنجا دید .  
بهتر به نظر میای .

فقط مستقیم به جلو خیره شدم. ما تنها نبودیم، راهرو ها پر از مسئولان بیمارستان و عیادت کننده ها بود.  
آه، بله. او عکس ها را روی لایت بورد گذاشت، ولی احتیاجی نبود که دوباره نگاه کنم. *اون کاملاً حالش خوبه. آفرین، ادوارد.*  
صدای رضایت پدرم مخلوطی از واکنش ها در من به وجود آورد. می توانستم خوشنود باشم، علارغم اینکه می دانستم کاری را که الان قصد انجامش را داشتم تایید نمی کرد. حداقل، اگر انگیزه های اصلی مرا می دانست تایید نمی کرد...  
زمزمه کردم : « فکر کنم باید باهش حرف بزوم - قبل از اینکه تورو ببینه . عادی رفتار کنم ، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده . یه جوری مسئله حل بشه. » تمام دلیل های قابل پذیرش.

کارلایل در حالی که هنوز به عکس ها نگاه میکرد، سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. « فکر خوبیه. هم م. »  
نگاهی انداختم تا ببینم چه چیزی توجه او را جلب کرده است .

زخم های التیام یافتشو ببین! چند بار از دست مادرش افتاده؟ کارلایل با خود به جوش خندید .  
« کم کم دارم به این نتیجه می رسم که اون واقعاً بد شانسه. همیشه توی زمان و مکان اشتباه قرار می گیره. »  
*فورکس مطمئناً برای اون مکان درستی نیست . اونم با وجود تو در اینجا .*  
به خودم پیچیدم.

برو. کارهارو درست کن. منم الان بهت ملحق می شم .

سریع به راه افتادم ، عذاب وجدان داشتم . اگر توانسته بودم کارلایل را فریب دهم، احتمالاً دروغ گوی خیلی خوبی بودم.  
وقتی به اتاق اورژانس رسیدم ، تایلر همچنان داشت زیر لب عذرخواهی می کرد. دختر برای فرار از او خودش را به خواب زده بود . این آخرین باری می بود که مایل بودم او را ببینم . این حقیقت سینه ام را به درد آورد . آیا دلش این بود که از اینکه معمایی را، حل نشده به حال خود رها کنم متنفر بودم ؟ به نظر دلیل قانع کننده ای نمی آمد .

بالاخره، نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم .

وقتی تایلر مرا دید ، شروع به حرف زدن کرد ولی انگشتم را روی لبهایم گذاشتم.

آهسته گفتم : « اون خوابیده؟ »

چشم های بلا باز شد و به صورت من نگاه کرد. چشم هایش گشاد شدند و بعد به خاطر سوء ظن یا خشم به شکل یک خط در آمدند. به یاد آوردم نقشی داشتیم که بازی کنم، پس به او لبخند زدم انگار که هیچ چیز غیر معمولی امروز اتفاق نیوفتاده بود- به جز اینکه سر او ضربه خورد و مهار تخیلاتش از دست او خارج شده بود.

تایلر گفت: «هی، ادوارد، من واقعاً متاسفم-»

یک دستم را بلند کردم تا عذر خواهی متوقف شود. با لحن خشکی گفتم: «حالا که به خیر گذشت. خودتو سرزنش نکن.» بدون اینکه فکر کنم به جوک شخصی خودم لبخند جانانه ای زد.

نادیده گرفتن تایلر که غرق خون، در فاصله ای کمتر از چهار قدمی من دراز کشیده بود، به طور اعجاب انگیزی راحت بود. هیچ گاه متوجه نشده بودم که کارلایل چطور قادر به انجام این کار بود- نادیده گرفتن خونریزی بیماران زمانی که آنها را مداوا میکرد. آیا وسوسه های دائمی دردسر ساز و خطرناک نمی شد...؟ ولی، حالا... می دیدم چطور امکان پذیر می شد: اگر روی چیز دیگر های تمرکز می کردی، وسوسه ای نبود.

حتی خون تازه و در معرض دید تایلر، کاری به بلا نداشت.

فاصله ام را از او حفظ کردم، روی لبه ی تخت تایلر نشستم.

از او پرسیدم: «خوب، نتیجه ی معاینه چی شد؟»

با حالت گله مندی گفت: «من هیچیم نیست، اما اونا بهم اجازه نمیدن برم. چرا تو رو مثل ما به برانکار نبستن؟»

حالا می توانستم صدای کارلایل را در راهرو بشنوم.

با بی اعتنایی گفتم: «به خاطر کسی که تو هم میشناسیش. ولی نگران نباش، من اومدم که هوای تورو داشته باشم.»

زمانی که پدرم وارد اتاق شد با دقت عکس العمل او را تماشا کردم. چشم هایش گشاد شدند و دهانش از حیرت باز ماند. از درون ناله ای کردم. بله، مسلماً او متوجه شباهت شده بود.

کارلایل پرسید: «خوب، دوشیزه سوان، الان حالت چطوره؟» رفتار او به قدری آرامش بخش بود که پس چند لحظه اکثر بیماران را آرام می کرد. نمی توانستم بگویم بر روی بلا چقدر تاثیر داشت.

او آهسته گفت: «خوبم.»

کارلایل عکس های او را روی لایت بورد کنار تخت گذاشت. «عکس برداری با اشعه ی X که چیز خاصی رو نشون نمی ده. سرت الان درد میکنه؟ ادوارد گفت که که ضربه ی سختی به سرت وارد شده.»

او آهی کشید و دوباره گفت: «من حالم خوبه.» این بار بی تابی از صدایش موج می زد. بعد نگاه خشمگینانه ای به من انداخت.

کارلایل جلوتر رفت. به آرامی دستش را روی پوست سر او کشید تا برآمدگی زیر موهایش را پیدا کرد.

تسلیم موج احساساتی که بر من غلبه کرد شدم.

هزاران بار کارلایل را در حالی که با انسان ها کار می کرد دیده بودم . حتی سالها پیش ، به طور غیر رسمی به او کمک می کردم- البته فقط در موقعیت هایی که پای خون وسط نمی آمد. بنابراین این برای من چیز جدیدی نبود، که او را ببینم که دختر را معاینه می کند، انگار خودش هم انسان بود. بارها به کنترل او غبطه خورده بودم، ولی احساسی که حالا داشتم فرق می کرد. من به خود او بیشتر از کنترلش غبطه می خوردم. از دیدن تفاوت های بین خودم و کارلایل، قلبم به درد آمد- او می توانست به آرامی او را لمس کند، بدون ترس، می دانست که هیچ گاه به او آسیبی نمی زند...

او بر خود لرزید و من روی تخت ناگهان تکان خوردم . باید برای لحظه ای تمرکز می کردم تا حالت بی خیالم را حفظ کنم.

کارلایل پرسید : « درد می کنه؟ »

بین ابروهایش چین افتاد و گفت : « نه خیلی. »

یک قطعه ی دیگر از پازل شخصیت او در جایش افتاد : او شجاع بود . او دوست نداشت از خودش ضعف نشان دهد .

احتمالاً او آسیب پذیرترین موجودی که می شناختم بود و نمی خواست ضعیف به نظر برسد . خنده ی آهسته ای روی لبهایم لغزید .

نگاه خشمگین دیگری به من انداخت .

کارلایل گفت : « خوب ، پدرت توی اتاق انتظار نشسته- حالا می تونی باهاش بری خونه . ولی اگه سرگیجه داشتی یا اختلالی توی

بیناییت حس کردی دوباره برگرد اینجا. »

پدرش اینجا بود؟ در بین افکار درون اتاق انتظار پر ازدحام جستجو کردم ، ولی نتوانستم صدای ضعیف ذهن او را از بین جمعیت تشخیص دهم. او دوباره حرف زد، چهره اش مضطرب بود .

« نمی تونم برگردم مدرسه؟ »

کارلایل پیشنهاد کرد : « شاید بهتر باشه امروز زیاد سخت نگیری. »

نگاه سریعی به من انداخت و گفت : « /اون می تونه بره مدرسه؟ »

عادی رفتار کن ، چیزهارو درست کن... احساسی رو که وقتی به چشم هات نگاه می کنه بهت دست میده نادیده بگیر...

گفتم : « بالاخره یه نفر باید خبر سالم بودن مارو پخش کنه. »

کارلایل تصحیح کرد : « البته به نظر میاد بیشتر مدرسه الان توی اتاق انتظار باشند. »

این بار انتظار این عکس العمل او را داشتم- بیزاری او از توجه . این بار مرا نا امید نکرد .

با ناله ای گفت : « اوه نه » و دستش را روی صورتش گذاشت .

از اینکه بالاخره درست حدس زده بودم خوشم آمده بود . کم کم داشتم او را می فهمیدم...

کارلایل پرسید : « می خوای اینجا بمونی؟ »

سریعاً گفت: «نه، نه!» با حرکت تندی پاهایش را از لبه ی تخت پایین آورد و به طرف پایین لغزید تا پاهایش روی زمین قرار گرفت. تعادل نداشت، کمی تلوتلو خورد و در بازوهای کارلایل لغزید. کارلایل او را گرفت تا تعادلش را بازیابد.

دوباره، حس حسادت در من طغیان کرد.

قبل از اینکه کارلایل نظری بدهد گفت: «من حالم خوبه.» گونه هایش به رنگ صورتی کم‌رنگی درآمد.

مسلماً، این موضوع کارلایل را اذیت نمی کرد. وقتی مطمئن شد که او تعادلش را بدست آورده، دستپاهایش را انداخت.

او یادآوری کرد: «اگه درد داشتی می تونی داروی تیلونول مصرف کنی.»

«اون قدرها درد نمی کنه.»

کارلایل لبخندی زد و برگه ی ترخیص او را امضا کرد. «به نظر میاد خیلی شانس آوردی.»

سرش را اندکی چرخاند، تا نگاه تندی به من بیندازد. «بر حسب اتفاق ادوارد خوش شانس کنار من ایستاده بود.»

کارلایل که همان چیزی را شنیده بود که من شنیده بودم، سریعاً تایید کرد: «اوه، خوب...بله.» او سوء ظنش را پای توهم ننوشته بود. هنوز نه.

کارلایل اندیشید: همش تحویل خودت. هرطور که فکر می کنی بهتره ردیفش کن.

آرام و سریع زمزمه کردم: «خیلی ممنون.» گوش هیچ انسانی آن را نشنید. زمانی که کارلایل به سمت تایلر برمی گشت، با طعنه ی من لبهایش کمی به بالا رفتند. او به معاینه ی زخم هایی که شکسته شدن شیشه ی جلوی اتومبیل در تایلر ایجاد کرده بود مشغول شد و گفت: «متاسفانه باید بگم، تو باید کمی بیشتر پیش ما بمونی.»

خوب، این خرابی را من به بار آورده بودم، پس کاملاً عادلانه بود که بایستی خودم آن را درست می کردم.

او به سمت من آمد. به یاد آوردم که چطور قبل از آن حادثه امیدوار بودم که او به من نزدیک شود... آمدن او مثل مورد تمسخر واقع شدن آن آرزو بود.

آهسته گفت: «می تونم یک دقیقه باهات حرف بزنم؟»

نفس گرم او صورتم را نوازش داد و مجبور شدم یک قدم به عقب بروم. جاذبه ی او برای من یک ذره هم فروکش نکرده بود. هر موقع که او به من نزدیک می شد، خراب می کردم، تمام غرایز مبرم من آشکار می شد. سم در دهانم جریان پیدا کرد و بدنم برای حمله مشتاق شد- تا او را در بازوهایم بگیرم و دندان هایم را در گلویش فرو کنم.

ذهنم از بدنم قوی تر بود، اما نه چندان زیاد.

آرواره ام منقبض شده بود، به او یادآوری کردم: «پدرت منتظر توئه.»

او نگاهی به کارلایل و تایلر انداخت. تایلر هیچ توجهی به ما نداشت، ولی کارلایل هر نفسم را زیر نظر داشت.

مراقب باش، ادوارد.

آهسته با لحن مصرانه ای گفت: «اگه از نظرت اشکالی نداره، دلم می خواد با تو تنها حرف بزنم.»

می خواستم به او بگویم که از نظر من خلب اشکال دارد، ولی می دانستم که در آخر باید این کار را انجام می دادم. و همین طور باید آن را درست به انجام می رساندم.

وقتی که به بیرون از اتاق قدم گذاشتم با احساساتم در کشمکش بودم، به صدای قدم های نامتعادل او در پشت سرم گوش کردم، سعی کردم تحمل کنم.

نمایشی داشتم که باید اجرا می کردم. نقشی که باید بازی می کردم را می شناختم- آن شخصیت پیش رویم بود: من شرور بودم. دروغ می گفتم، تمسخر می کردم و بی رحم می شدم.

در برابر انگیزه های بهترم ایستاده بودم- انگیزه های انسانی ای که در طول تمام این سالها به آن می چسبیدم. هیچ وقت به این اندازه نخواستنه بودم که سزاوار اعتماد کسی باشم، زمانی که مجبور بودم تمام شانس هایی که برای رسیدن به آن داشتم را نابود کنم.

دانستن اینکه این آخرین خاطره ی او از من می بود همه چیز را بدتر می کرد. این صحنه ی وداع من بود.

به طرف او برگشتم.

با لحن سردی پرسیدم: «چی می خوای؟»

با شنیدن لحن غیر دوستانه ی من کمی عقب رفت. چشم هایش سردرگم شدند، حالتی که مرا از درون می خورد...

با صدای آرامی گفت: «تو یه توضیح به من بدهکاری.» به چهره ی سفیدش رنگ نبود.

خشن نگه داشتن صدایم دشوار بود. «من جون تورو نجات دادم- هیچ دینی هم به تو ندارم.»

او جا خورد- تماشای اینکه با حرف هایم احساسات او را جریبه دار می کردم، مثل اسید مرا می سوزاند.

زمزمه کرد: «تو قول دادی.»

«بلا، تو به سرت ضربه خورده، نمی دونی داری درباره ی چی حرف می زنی.»

چانه اش بالا آمد. «سر من هیچ چیزیش نیست.»

حالا او عصبانی بود، و این کارها را برای من آسان تر می کرد. نگاه خیره ی او را ملاقات کردم، سعی کردم صورتم را غیر دوستانه تر کنم.

«از جون من چی می خوای، بلا؟»

«می خوام حقیقت رو بدونم. می خوام بدونم چرا باید به خاطر تو دروغ بگم.»

چیزی که او می خواست کاملاً عادلانه بود- اینکه باید آن را انکار می کردم مرا ناامید کرد.

با پرخاش به او گفتم: «خودت فکر می کنی چه اتفاقی افتاد؟»

سیل کلمات به تندی جاری شد: «تنها چیزی که من میدونم اینه که تو هیچ جایی نزدیک به من نبودی- تایلر هم تورو ندیده، پس دیگه نگو سر من ضربه ی بدی خورده. اون ون باید هر دوی مارو له و لورده می کرد- اما این اتفاق نیوفتاد و حتی دستهای تو باعث شدند که بدنه ی اون ماشین فرو رفتگی پیدا کنه- از این گذشته، باعث شدی بدنه ی یه ماشین دیگه هم فرو بره و خودت اصلا صدمه ندیدی- اون ون باید پاهای من رو له می کرد، ولی تو اونو بالا گرفتی...» ناگهان دندان هایش را به هم فشرد و اشک در چشم هایش حلقه زد.

با حالتی تحقیرآمیز به او خیره شدم، اگرچه چیزی که در واقع حس می کردم حیرت بود؛ او همه چیز را دیده بود.

با طعنه از او پرسیدم: «تو فکر می کنی من مانع افتادن ون روی تو شدم؟»

با حالت خشکی سرش را تکان داد.

صدایم تمسخرآمیز تر شد: «می دونی که هیچ کس حرفت رو باور نمی کنه.»

سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند. وقتی جوابم را داد، هر کلمه را با تامل و آرام ادا کرد. «من نمی خوام چیزی به کسی بگم.»

حقیقت را می گفت- می توانستم آن را در چشم هایش ببینم. حتی حالا که خشمگین بود و به او خیانت کرده بودم، راز مرا نگه می داشت.

چرا؟

شوک حاصل از این موضوع برای ثانیه ای حالت ساختگی چهره ام را خراب کرد، و بعد خودم را جمع و جور کردم.

پرسیدم: «پس دیگه چه اهمیتی داره؟» سعی کردم صدایم را خشن نگه دارم.

به تندی گفت: «برای من مهمه. من دوست ندارم دروغ بگم- پس اگه این کارو می کنم بهتره یه دلیل خوبی براش داشته باشم.»

او می خواست به من اعتماد کند. همان طور که من اعتماد او را خواسته بودم. ولی این خطی بود که نمی توانستم از آن عبور کنم.

صدایم بی احساس باقی ماند. «نمی شه فقط یه تشکری از من بکنی و بی خیال این موضوع بشی؟»

گفت: «ممنونم.» و بعد ساکت شد و منتظر ماند.

«خیال نداری از این موضوع بگذری، درسته؟»

«نه.»

«در این صورت...» اگر می خواستم می توانستم حقیقت را به او بگویم... ولی نمی خواستم. ترجیح می دادم او داستان خودش را سرهم کند تا به او بگویم که واقعاً چه هستم، زیرا هیچ چیز نمی توانست بدتر از حقیقت باشد- من یک کابوس ابدی بودم، مستقیم از صفحات یک رمان ترسناک می آمدم.

«امیدوارم از ناامیدی لذت ببری.»

به هم اخم کردیم. عجیب بود که خشم او اینقدر دوست داشتنی بود. مثل یک بچه گربه ی خشمگین، ملایم و بی خطر، که از آسیب پذیری خود بی خبر باشد.



گونه هایش سرخ شد باز دندانهایش را به هم فشرد. « چرا باید گفتن حقیقت تورو تا این حد ناراحت کنه؟ »  
سوال او چیزی نبود که انتظارش را داشته باشم تا خودم را برای جواب آن آماده کنم. مسیر نقشم را گم کردم. حس کردم ماسک از صورتم  
لغزید و کنار رفت و، این بار- به او حقیقت را گفتم.

« نمی دونم. »

برای آخرین بار صورت او را به خاطر سپردم- هنوز عصبانیت روی آن سایه افکنده بود ، هجوم خون از گونه هایش محو نشده بود- و بعد  
به او پشت کردم و از آنجا دور شدم .

## فصل چهارم

### تصاویر

به مدرسه باز گشتم . این کار درست بود ، طبیعی ترین رفتار ممکن .

در آخرین ساعات روز ، تقریباً تمام دانش آموزان دیگر هم سر کلاس هایشان برگشته بودند . فقط تایلر و بلا و چند دانش آموز دیگر - که احتمالاً با تصادف ، شانسی برای جیم شدن پیدا کرده بودند- غایب بودند . نباید انجام دادن کار درست اینقدر برای من سخت می بود . اما ، تمام بعد از ظهر را دندان روی جگر گذاشته بودم و مشتاق بودم که خودم هم جیم شوم- تا دوباره آن دختر را پیدا کنم .

مثل یک تعقیب گر . یک تعقیب گر روانی . یک خون آشام تعقیب گر روانی .

ساعات مدرسه- به طور امکان ناپذیری- حتی کسل کننده تر از هفته ی پیش بود. مثل کما . انگار رنگ آجرها رفته بود ، درخت ها ، آسمان ، چهره های اطرافم ... به ترک های دیوارها خیره شدم .

یک کار درست دیگر نیز بود که باید در حال انجامش می بودم... که نبودم . مسلماً کار اشتباهی هم بود . بستگی داشت از چه زاویه ای به آن نگاه کنی .

از دید یک کالن- نه فقط یک خون آشام ، بلکه یک کالن ، کسی که به خانواده ای تعلق داشت که در دنیای ما نظیرش کمیاب بود- کار درست این گونه پیش می رفت :

« از اینکه سر کلاس می بینمت تعجب می کنم ، ادوارد . شنیدم که امروز صبح ، تصادف خیلی بدی داشتید . »

« بله ، همین طوره ، آقای بنر ، ولی من خوش شانس بودم . » یک لبخند دوستانه . « من اصلاً صدمه ندیدم... کاش می تونستم در مورد تایلر و بلا هم همین رو بگم. »

« اونا حالشون چطوره؟ »

« فکر می کنم تایلر خوبه... فقط بریدگی های سطحی از شیشه ی اتومبیل . در مورد بلا مطمئن نیستیم. » با نگرانی چهره ام را در هم می کشیدم . « ممکنه به مغزش ضربه خورده باشه . شنیدم بی ربط حرف می زد- حتی انگار یه چیزهایی می دید . می دونم که دکترها نگران بودن... »

باید این گونه پیش میرفت . دینی بود که به خانواده ام داشتم .

« از اینکه سر کلاس می بینمت تعجب می کنم ، ادوارد . شنیدم که امروز صبح، تصادف خیلی بدی داشتید . »

« من صدمه ای ندیدم. » از لبخند خبری نبود .

آقای بنر که نا راحت به نظر می رسید وزنش را از پای به پای دیگر انتقال داد .

« میدونی حال تایلر کراولی و بلا سوان چگونه ؟ شنیدم که صدمه دید... »

شانه هایم را بالا انداختم : « اطلاعی ندارم . »

آقای بنر گلویش را صاف کرد و گفت : « آها، درسته... »

سریع به طرف جلوی کلاس برگشت و درسش را آغاز کرد .

این کار اشتباهی بود . مگر اینکه به آن از دید غیر روشنی نگاه می کردی .

فقط به نظر بسیار... بسیار ناجوانمردانه می آمد که پشت سر آن دختر به او تهمت بزنم ، مخصوصاً زمانی که ثابت کرده بود از آنچه خیال می کردم قابل اعتمادتر است . او هیچ چیزی نگفته بود که خیانت به من باشد ، با اینکه برای آن دلیل خوبی هم داشت . آیا وقتی که او هیچ خطایی به جز نگه داشتن راز من انجام نداده بود ، به او خیانت می کردم ؟

تقریباً گفتگوی مشابهی با خانم گوف داشتم- با این تفاوت که به جای انگلیسی ، به زبان اسپانیایی بود- و مدت زیادی به من خیره نگاه کرده بود .

*امیدوارم واسه اتفاقی که امروز افتاد توضیح قانع کننده ای داشته باشی . رُز سر جنگ داره .*

بدون نگاه کردن به او چشم هایم را چرخ می دادم .

در واقع توضیح به نظر خوبی به ذهنم رسیده بود . فرض کنیم که جلوی ون را از برخورد به آن دختر نمی گرفتیم... از آن فکر به خود لرزیدم . ولی اگر او ضربه خورده بود ، احتمالاً له و لورده و خون او ریخته می شد و روی آسفالت به هدر می رفت ، عطر خون تازه در هوا می پیچید...

باز هم لرزیدم ، ولی نه فقط از ترس . دلیل دیگر لرزیدنم اشتیاق بود . نه ، من قادر نبودم خونریزی او را بدون افشا کردن ماهیت خودمان به گونه ای وقیحانه تر و تکان دهنده تر ، تماشا کنم.

این به نظر بهانه ی خیلی خوبی می آمد... ولی آن را استفاده نمی کردم. این شرم آور بود.

صرف نظر از اینکه مدت ها بعد از آن حادثه به فکرش افتاده بودم.

، بی خبر از خیالات من ادامه داد : *مراقب جاسپر باش . اون اونقدرها عصبانی نیست... ولی تصمیمشو گرفته .*

منظور او را فهمیدم و برای یک دقیقه اتاق دور سرم چرخید . خشم مرا از پا درآورد و غبار سرخ رنگی جلوی چشم هایم سایه افکنده بود . داشت مرا خفه می کرد .

در ذهنش بر سرم فریاد کشید: هییش، ادوارد! خودتو کنترل کن! دستش را روی شانه ام گذاشت و قبل از اینکه روی پاهایم بپرم، مرا روی صندلی نگه داشت. او به ندرت از نیرویش استفاده می کرد- زیاد لازم نبود، چراکه او از هر خون آشامی که تا بحال یکی از ما با آن روبه رو شده باشیم قوی تر بود- ولی حالا استفاده کرد. به جای نشاندن من دستم را نگه داشت. اگر صندلی را در زیر من این طور کشیده بود، احتمالاً متلاشی می شد.

دستور داد: آرام باش!

سرم کردم خودم را آرام کنم، ولی خیلی سخت بود. سرم از شدت خشم می سوخت.

جاسپر تا قبل از اینکه همه با هم حرف نزنیم هیچ کاری نمی کنه. گفتم فقط بدونی از چه مسیری می خواد جلو بره. سعی کن بیش تر از این نمایش اجرا نکنی. همین حالشم به اندازه ی کافی به دردرس افتادی.

نفس عمیقی کشیدم و مرا رها کرد.

از روی عادت نگاهی به اطراف انداختم، ولی نَبَرَد ما به قدری کوتاه و بی صدا بود که فقط تعداد اندکی از کسانی که نزدیک نشستند متوجه شدند. هیچ کدام نمی دانستند باید چه فکری بکنند و آن را نادیده گرفته بودند. - کالن ها عجیب غریب بودند- همه این را می دانستند.

با لحن دلسوزانه ای اضافه کرد: لعنت، پسر، خیلی به هم ریخته ای.

زیر لب زمزمه کردم: «گم شو.» و صدای خنده ی آهسته ی او را شنیدم.

دیگر دنبال قضیه را نگرفت، احتمالاً باید بیشتر از این شکرگزار طبیعت بی خیالیه او می بودم. ولی می توانستم بینم که از نقشه ی جاسپر بدش نیامده است. داشت فکر می کرد که بهتر بود چگونه وارد عمل شوند.

خشمم به جوش آمد، به سختی می شد آن را کنترل کنم. بله، از من قوی تر بود، ولی به تازگی او را در مسابقه ی کشتی شکست داده بودم. او به این نتیجه رسیده بود که من تقلب کرده ام، ولی شنیدن افکار به همان اندازه قسمتی از وجود من بود که زور بی اندازه بخشی از او. ما در یک جنگ، با هم برابر بودیم.

یک جنگ؟ آیا کار به آنجا کشیده می شد؟ آیا به خاطر انسانی که به سختی می شناختم با خانواده ام می جنگیدم؟

برای لحظه ای به آن فکر کردم، به بدن شکننده ی آن دختر در بازوهایم در برابر جاسپر، رز و - که به طور ماوراء طبیعی قوی، سریع و ذاتاً ماشین هایی کشنده بودند...

بله، من برای او می جنگیدم. در برابر خانواده ام. بر خود لرزیدم.

این عادلانه نبود که او را بی دفاع رها کنم در حالی که خودم آن کسی بودم که او را به خطر انداخته بود.

گرچه نمی توانستم تنهایی پیروز شوم، نه در برابر هر سه ی آنها و در عجب بودم که چه کسی هم پیمان من می شد.

مطمئناً، کارلایل از من حمایت می کرد. او مایل نبود با هیچ کس بجنگد، اما کاملاً مخالف نقشه های رُز و جاسپر بود. شاید این تمام چیزی بود که احتیاج داشتم.

ایزمه ، شک داشتم . هر چند در جهت مخالف من نمی ایستاد و از اینکه با کارلایل مخالفت کند متنفر بود ، ولی او هر کاری می کرد تا خانواده اش را سالم نگه دارد . اولویت اول او کار درست نبود ، من بودم . اگر کارلایل روح خانواده ی ما بود ، ایزمه قلب آن بود . کارلایل رهبری بود که پیروی از او سزاوارش بود ، ایزمه این پیروی را به عشق تبدیل می کرد . ما عاشق یکدیگر بودیم- حتی با وجود خشم و غضبی که حالا نسبت به جاسپر و رز احساس می کردم ، حتی با وجود اینکه برای نجات آن دختر می خواستم با آنها بجنگم ، می دانستم که عاشقانه آنها را دوست دارم .

آلیس... هیچ نظری نداشتم . احتمالاً به این بستگی داشت آینده را چگونه می دید . تصور می کردم او طرف برنده را می گرفت .

پس ، مجبور بودم این کار را بدون کمک انجام دهم . من به تنهایی حریف آنها نبودم ، ولی اجازه نمی دادم که به خاطر من آسیبی به آن دختر برسد . احتمالاً این به معنای فرار بود...

به خاطر حس شوخ طبعی سیاه و ناگهانی، کمی از خشمم کاسته شد . می توانستم تصور کنم که او با دزدیده شدن توسط من چه عکس العملی نشان می داد.

هر چند به ندرت عکس العمل های او را درست پیش بینی می کردم- ولی به جز وحشت کردن چه واکنش دیگری می توانست داشته باشد ؟

مطمئن نبودم چه طور باید ترتیب این کار را می دادم- دزدیدن او . قادر نبودم که برای مدتی طولانی او را نزدیک خودم نگه دارم . شاید فقط او را پیش مادرش برمی گرداندم . حتی تا همین حد هم خطرناک بود . برای او .

ناگهان متوجه شدم ، برای من هم خطرناک است . اگر بر حسب تصادف او را می کشتم... مطمئن نبودم باعث می شد چقدر درد بکشم ، ولی می دانستم که دردی بی انتها و شدید خواهد بود .

در حالی که غرق در مشکلات پیش رویم بودم زمان به سرعت گذشت : جر و بحثی که در خانه انتظارم را می کشید ، مبارزه با خانواده ام ، فاصله ای که بعداً باید طی می کردم...

خوب ، نمی توانستم از اینکه زندگی بیرون از این مدرسه دیگر یکنواخت نبود شکایت کنم . آن دختر این تغییرات را آورده بود .

و من وقتی که زنگ به صدا درآمد آهسته به طرف ماشین رفتم . او نگران من بود و همین طور نگران رزالی . می دانست که در یک دعوا طرف چه کسی را می گرفت و این او را آزار می داد .

بقیه در ماشین منتظر بودند ، در سکوت . ما گروه ساکتی بودیم . فقط من می توانستم فریادها را بشنوم .

*بله! دیوانه! کودن! الاغ! خودخواه بی مسئولیت! حمق! رگباری از فحش روی شش های ذهنی رزالی سنگینی می کرد . باعث می شد که شنیدن بدو بیراه های بقیه سخت شود ، ولی تا حدی که می توانستم او را نادیده گرفتیم .*

در رابطه با جاسپر راست گفته بود . او در مورد مسیرش مطمئن بود .

آلیس به مشکل برخورد بود ، در مورد جاسپر که در تصاویر آینده از خود بی خود می شد نگران بود . فرقی نداشت جاسپر از کدام مسیر سراغ آن دختر می رفت ، آلیس همیشه مرا در آنجا میدید ، که راه او را سد می کردم . چه جالب... در این تصاویر نه رزالی با او بود و نه . پس جاسپر تصمیم داشت به تنهایی وارد عمل شود . و این راه ها را هموار می کرد .

جاسپر بهترین بود ، مطمئناً با تجربه ترین جنگجو در بین ما . تنها امتیاز من این بود که می توانستم حرکات او را قبل از اینکه آنها را اجرا کند بشنوم .

همیشه فقط برای تفریح با یا جاسپر جنگیده بودم . فکر واقعاً آسیب رساندن به جاسپر حالم را بد می کرد...

نه ، آسیب نه . فقط جلوی او را می گرفتم . فقط همین .

روی آلیس تمرکز کردم ، تمام راه های احتمالی حملات جاسپر را به خاطر سپردم .

تصاویر تغییر کرد ، از خانه ی سوان دورتر و دورتر رفت . او را زودتر متوقف کرده بودم...

بس کن ، ادواردا! همچین چیزی اتفاق نمیفته . من نمی دارم .

جواب او را ندادم ، به تماشا کردن ادامه دادم .

او دورتر جستجو کرد ، در نقاط مبهم و احتمالات دوردست . همه چیز تیره و نامعلوم بود .

بقیه ی راه خانه ، این سکوت شکسته نشد . در گاراژ بزرگ خانه پارک کردم ، مرسدس کارلایل آنجا بود ، کنار جیب بزرگ ، M3 روزالی و ونگویش من . خوشحال بودم که کارلایل خانه بود- این سکوت به زودی شکسته می شد و می خواستم وقتی که این اتفاق می افتاد او آنجا باشد .

مستقیم به طرف اتاق ناهار خوری رفتم .

آن اتاق ، بی شک هرگز برای غذا خوردن استفاده نمی شد . ولی با میز بزرگ بیضی شکلی از چوب ماهون که دور آن صندلی چیده شده بود ، مجهز بود- ما مصمم بودیم که کلیه اثاثیه ی صحنه ی نمایش را سر جای خودش داشته باشیم . کارلایل دوست داشت از اینجا به عنوان اتاق کنفرانس استفاده کند . در گروهی با قدرت ما که اعضای با شخصیت های مختلف داشت ، گاهی اوقات لازم بود که در وضعیتی آرام بنشینیم و در مورد مسائل بحث کنیم .

حسی به من می گفت که امروز نشستن چندان کمک نمی کند .

کارلایل در صندلی همیشگی اش در قسمت شرقی اتاق نشسته بود . ایزمه در کنار او بود- روی میز دستهای یکدیگر را گرفته بودند .

چشم های ایزمه به من دوخته شده بود ، طلایی و عمیق پر از دلواپسی .

بمون . این تنها فکر او بود .

ای کاش می توانستم به زنی که برای من یک مادر تمام عیار بود لبخند بزنم ، ولی الان نمی شد درباره ی چیزی به او اطمینان خاطر بدهم .

در طرف دیگر کارلایل نشستیم . ایزمه دست آزادش را از پشت او دراز کرد تا آن را روی شانه ی من بگذارد . او نمی دانست چه چیزی در شرف وقوع است ، فقط نگران من بود .

پیش بینی کارلایل درست تر بود . او لبهایش را به هم فشرده بود و پیشانیش چین افتاده بود . سنش بیشتر از صورت جوانش نشان می داد .

رزالی مستقیماً روبه روی کارلایل ، در طرف دیگر میز نشست . بدون اینکه لحظه ای نگاهش را برگردد ، به من چشم غره می رفت.

کنار او نشست ، حالت چهره و افکارش هر دو مغشوش بودند .

جاسپر مردد مکث کرد و بعد رفت که مقابل دیوار پشت سر رزالی بایستد . او تصمیمش را گرفته بود ، صرفه نظر از نتیجه ی این بحث . دندان هایم به هم قفل شدند .

آلیس آخرین کسی بود که داخل شد ، چشم هایش به دوردست ها خیره شده بود- آینده ای که هنوز برای او نامعلوم بود تا فکری به حال آن بکند . بدون اینکه فکر کند کنار ازمه نشست . پیشنایش را مالید انگار که سردرد داشته باشد . جاسپر تکانی خورد و به نظرش رسید که به او ملحق شود ، ولی از جایش تکان نخورد .

نفس عمیقی کشیدم . من این جریان را درست کرده بودم- اول خودم باید صحبت می کردم .

اول نگاهی به رُز ، جاسپر و بعد انداختم و گفتم : « متاسفم ، من نمی خواستم هیچ کدومتون رو به خطر بندازم . بی ملاحظگی کردم و تمام مسئولیت کار عجولانم رو هم به عهده می گیرم. »

رزالی با لحن خشمگینی گفت : « منظورت از " تمام مسئولیتشو به عهده می گیرم " چیه ؟ میخوای درستش کنی ؟ »

در حالی که سعی می کردم صدایم را آرام و صاف نگه دارم، گفتم : « نه اون جوریه که تو منظورت . حاضریم همین حالا برم ، اگه اینطوری اوضاع بهتر می شه . در سرم تصحیح کردم : اگه مطمئن بودم که اون دختر در امان می مونه ، اگه مطمئن بودم که هیچ کدومتون بهش دست نمی زنین .

اِزمه غرولندی کرد : « نه ، نه ، ادوارد »

دست او را نوازش کردم . « فقط یه چند سالی. »

گفت : « حق با اِزمه است . تو الان نمیتونی جایی بری . این فقط ممکنه چیزهارو بدتر کنه . ما حالا بیش تر از هر وقت دیگه باید بدونیم مردم چی راجع بمون فکر می کنن. »

مخالفت کردم : « آلیس این چیزها رو متوجه میشه. »

کارلایل سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد . « من فکر می کنم درست می گه ، ادوارد . اگه تو ناپدید بشی احتمال اینکه اون دختر چیزی به کسی بگه بیشتر می شه . یا همه با هم می ریم ، یا هیچ کدوم. »

سریع پافشاری کردم : « اون هیچی نمی گه. » روزالی داشت منفجر می شد و من می خواستم آن حقیقت را زودتر از همه بفهمند .

کارلایل به من یادآوری کرد : « تو از ذهن اون خبر نداری. »

« تا این حد رو خبر دارم . آلیس ، تو بهشون بگو. »

آلیس با خستگی به من نگاه کرد . « نمی تونم ببینم عاقبتش چی میشه وقتی داریم از سر راه برش می داریم . » نگاهی به رُز و جاسپر انداخت .

نه ، او آینده ی آن را نمی توانست ببیند- نه وقتی که جاسپر و روزالی عزمشان را جزم کرده بودند که جلوی حادثه را بگیرند .

کف دست روزالی با صدای بلندی روی میز کوبیده شد. « ما نمی‌تونیم اجازه بدیم اون آدم شانس اینو پیدا کنه که حرفی بزنه. کارلایل، تو باید اینو ببینی. حتی اگه هممون تصمیم بگیریم که ناپدید بشیم، خطرناکه که یه مشت داستان پشت سرمون بذاریم. زندگی ما با بقیه ی هم نوع هامون فرق داره- خودت می‌دونی کسایی هستن که دنبان بهانه می‌گردن تا رومون انگشت بذارن. ما باید بیشتر از هر کس دیگه ای حواسمون جمع باشه! »

به او یادآوری کردم: « ما قبلاً هم پشت سرمون حرف و حدیث گذاشتیم. »

« فقط شایعه و سوءظن، ادوارد. نه شاهدهای عینی و مدرک جرم! »

با تمسخر گفتم: « مدرک جرم! »

کارلایل شروع کرد: « رُز »

« بذار حرفمو تموم کنم، کارلایل. نقشه ی آنچنانی ای لازم نداره. دختره امروز به سرش ضربه خورده. شاید معلوم بشه که آسیب جدی تر از این حرفا بوده. » روزالی شانه هایش را بالا انداخت. « همه ی فنا ناپذیرا وقتی می‌خوابن احتمالش هست که دیگه بیدار نشن. این طوری کسی هم نمی‌گه که مقصر ادوارد بوده. می‌دونی که من می‌تونم خودمو کنترل کنم. هیچ مدرک جرمی هم باقی نمی‌ذارم. »

دندانهایم را به هم ساییدم. « بله، روزالی، ما همه می‌دونیم تو یه جانی حرفه ای هستی. »

او با خشم برای من صدای خرناس ماندی درآورد.

کارلایل گفت: « ادوارد، خواهش می‌کنم. » و بعد رو به روزالی کرد. « روزالی، من سر قضیه ی راجستر جور دیگه ای برخورد کردم چون حس می‌کردم باید حقت رو بگیری. مردهایی که کشتی، هیولوار زجرت داده بودن. ولی این مثل اون موقعیت نیست. دختر سوان بی‌گناهه. »

روزالی از پشت دندان هایش گفت: « این یه مسئله ی شخصی نیست، کارلایل. واسه ی حفاظت از همه ی ماست. »

برای لحظه ی کوتاهی همه ساکت شدند تا کارلایل جواب دهد. وقتی سرش را تکان داد، چشم های روزالی برق زد. او باید بهتر از اینها می‌دانست. حتی اگر قادر نبودم افکار او را بخوانم، می‌توانستم پیش بینی کنم که حرفش چه بود. کارلایل هرگز توافق نمی‌کرد.

« می‌دونم که نیتت خیره، روزالی. ولی... من دوست دارم خانوادم/رزش حفاظت رو داشته باشن. حادثه های... اتفاقی یا از دست دادن کنترل قسمت تاسف بار اون کسیه که هستیم. » او کسی بود که خود را با جمع یکی می‌کرد، گرچه خود او هرگز چنین لغزش هایی نداشت. « کشتن بی رحمانه ی یک بچه ی بی گناه به کل مسئله اش جداس. من معتقدم ریسک وجود اون، چه در باره ی سوء ظن هاش حرف بزنه چه زنده، در برابر همچین ریسکی هیچه. اگه برای محافظت از خودمون تبعیضی قائل بشیم، چیز خیلی مهم تری رو به خطر میندازیم. اون موقع ذات خودمون رو به خطر انداختیم. »

حالت چهره ام را کنترل کردم. نباید پوزخند می‌زدم. دلم می‌خواست می‌شد برایش کف بزنم.

روزالی اخم کرد. « این با مسئولیت بودنه. »

کارلایل او را تصحیح کرد: « این سنگ دلیه. هر زندگی ای ارزشمنده. »



روزالی آه عمیقی کشید و لب پایشش آویزان شد . شانه اش را نوازش کرد و با صدای آرامی گفت : « درست میشه ، رُز . »

کارلایل ادامه داد : « سوال اینجاس که آیا باید بریم یا نه ؟ »

روزالی ناله کنان گفت : « نه ، ما تازه جا افتادیم . من نمی خوام دوباره دوم دبیرستانو بخونم ! »

کارلایل گفت : « مسلماً می تونی همین سن رو نگه داری . »

او مخالفت کرد : « مجبوریم دوباره اینقدر زود جا به جا بشیم؟ »

کارلایل شانه هایش را بالا انداخت .

« من این جارو دوست دارم ! هواش آفتابی نیست ، می تونیم به کم عادی باشیم. »

« خوب ، مجبور نیستیم الان تصمیمی بگیریم . می تونیم منتظر بشیم تا ببینیم نیازی هست بریم یا نه . ادوارد به نظر مطمئنه که دختر

سوان حرفی نمی زنه . »

روزالی غرید .

ولی من دیگه درمورد روزالی نگران نبودم . می دانستم که با تصمیم کارلایل مخالفت نمی کند ، فرقی نداشت چقدر از دست من عصبانی

بود . حالا داشتند درباره ی مسائل بی اهمیت گفتگو می کردند .

جاسپر بی حرکت مانده بود .

می دانستم چرا . پیش از اینکه او و آلیس یکدیگر را ملاقات کنند ، او در یک منطقه ی جنگی زندگی می کرد . او عواقب سر پیچی از

قانون را می دانست .

او نه سعی کرده بود با توانایی ذهنی اش روزالی را آرام کند ، نه به خشم او دامن زده بود و این گویای همه چیز بود . او خودش را از این

بحث دور نگه داشته بود .

« جاسپر »

نگاه مرا ملاقات کرد ، چهره اش بی حالت بود .

« اون تقاص اشتباه منو پس نمی ده . اجازه نمی دم. »

« بعد ، فایده ای براش داره ؟ اون باید امروز می مرد ، ادوارد . من فقط اونو سر جای خودش می ذارم. »

هر کلمه را با تاکید تکرار کردم : « من . اجازه . نمی دم. »

ابروهایش را بالا برد . انتظار همچین چیزی را نداشت- تصور هم نکرده بود که برای متوقف کردن او حرکتی انجام دهم .

سرش را یک بار تکان داد . « من نمی ذارم خطری آلیس رو تهدید کنه ، حتی یک خطر جزئی . تو احساسی رو که من به اون دارم نسبت

به هیچ کس نداری ، ادوارد . تو زندگی ای رو که من داشتم تجربه نکردی ، حالا چه خاطراتم رو دیده باشی چه نه . تو نمی فهمی. »

« من سر این موضوع بحث نمی کنم ، جاسپر . ولی دارم بهت می گم ، بهت اجازه نمیدم بلایی سر ایزابلا سوان بیاری. »

به یکدیگر خیره شدیم- با خشم به هم خیره نشده بودیم ، فقط یکدیگر را سبک سنگین می کردیم . حس کردم مرا می سنجد ، تا ببیند چقدر مصمم هستیم .

آلیس مداخله کرد و گفت : « جاز ! »

« با گفتن اینکه می تونی از خودت مراقبت کنی اذیت نکن ، آلیس . خودم می دونم . من هنوز دارم- »

آلیس میان حرف او پرید : « اون چیزی نبود که می خواستم بگم . می خواستم ازت یه خواهشی بکنم. »

دیدم که در فکر او چه می گذشت ، با صدای بلندی نفسم را حبس کردم و دهانم باز ماند . به او خیره شدم ، شوکه شده بودم ، زیاد متوجه افرادی که در کنار آلیس و جاسپر بودند و حالا با نگرانی به من نگاه می کردند ، نبودم .

« می دونم که دوستم داری . ممنون . ولی اگه سعی نکنی بلا رو بکشی واقعاً ازت قهردانی می کنم . اولاً ، ادوارد جدیه و من دوست ندارم شما دوتا باهم بجنگین . دوماً ، اون دوست منه . اقالاً ، قراره باشه. »

این در سرش به شفافیت شیشه بود : آلیس لبخند می زد ، بازوی سرد و سفیدش دور شانه های گرم و ظریف آن دختر بود . و بلا هم در حالی که دستش دور کمر آلیس بود لبخند می زد .

آن تصویر مثل صخره استوار بود ؛ فقط زمان آن معلوم نبود .

جاسپر با نفس های بریده گفت : « ولی... آلیس... » نمی توانستم سرم را برگردانم تا حالت چهره اش را ببینم . نمی توانستم خودم را از تصویر درون سر آلیس رها کنم و به او گوش دهم .

« من یه روزی اونو دوست خواهم داشت ، جاز . اگه نذاری این طور بشه خیلی از دستت ناراحت می شم. »

هنوز در افکار آلیس محبوس بودم . با دودلی جاسپر از اجرای تصمیمش به خاطر خواهشی که از او شده بود ، دیدم که آینده مرتعش شد .

« آه » تردید جاسپر آینده ی جدیدی را نمایان ساخته بود . « می بینی ؟ بلا قرار نیست هیچ چیزی بگه . چیزی برای نگرانی وجود نداره »

طوری اسم آن دختر را گفته بود که... انگار از همین حالا محرم اسرار یک دیگر بودند...

با صدای خفه ای گفتم : : آلیس، این... چی...؟ »

« بهت گفته بودم که یه تغییری تو راهه . نمی دونم ، ادوارد . » ولی آرواره اش سخت شد و میدانستم که باز هم بود . او سعی می کرد به آن فکر نکند ؛ ناگهان به سختی روی جاسپر تمرکز کرده بود ، هرچند او دیگر تقریباً داشت قانع می شد .

او زمانی این کار را می کرد که سعی داشت چیزی را از من مخفی کند .

« چیه ، آلیس؟ چیه داری مخفی می کنی؟ »

صدای غرولند را شنیدم . او هر گاه من و آلیس این طور با هم گفتگو می کردیم پریشان می شد .

آلیس سرش را تکان داد ، نمی خواست اجازه دهد وارد سرش شوم .

« راجع به اون دختره؟ درباره ی بلاست؟ »

از شدت تمرکز دندانپزشی را به هم می سایید ، اما زمانی که اسم بلا را گفتم ، دچار خطا شد . فقط نیمی از ثانیه طول کشید ، ولی همان کافی بود .

فریاد زد : « نه ! » صدای صدلی ام را شنیدم که روی زمین افتاد ، و متوجه شدم روی پاهایم ایستاده ام .

« ادوارد ! » کارلایل هم بلند شده بود ، دستش را روی شانه ام گذاشته بود . زیاد متوجه او نبودم .

آلیس زمزمه کرد : « داره ثابت تر می شه . هر لحظه که مصمم تر میشی . راستش فقط دو راه برای اون مونده . یا این یکی یا اون ، ادوارد. »

می دانستم او چه دیده بود... ولی نمی توانستم همچین چیزی را قبول کنم.

دوباره گفتم : « نه. » انکارم هیچ صدایی نداشت . پاهایم سست شده بودند و ، مجبور بودم میز را محکم بچسبم .

شکایت کرد : « می شه یه نفر به ما هم بگه اینجا چه خبره ؟ »

را نادیده گرفتم و زمزمه کنان به آلیس گفتم : « من باید از اینجا برم. »

با صدای بلندی گفت : « ما همین حالا دربارش حرف زدیم ، ادوارد . اون بهترین راهه که باعث می شه اون دختر حرف بزنه . به علاوه ، اگه تو شرتو کم کنی ، اگه حرف بزنه یا نه نمی فهمیم . مجبوری بمونی و باهاش کنار بیایی. »

آلیس به من گفت : « نمی بینم که تو جایی بری ، ادوارد . فکر نکنم دیگه بتونی اینجا رو ترک کنی . » بی صدا ادامه داد : بهش فکر کن . به رفتن فکر کن .

منظور او را فهمیدم . فکر دیگه هرگز ندیدن آن دختر... دردناک بود . ولی ضروری بود . نمی توانستم آینده ای را که از حالا او را محکوم به آن کرده بودم بپذیرم .

آلیس ادامه داد : من کاملاً از جاسپر اطمینان ندارم ، ادوارد . اگه تو بری ، اگه اون فکر کنه اون دختر واسه ی ما خطرناکه...

« نمی شنوم. » هنوز زیاد از حضور مخاطبانمان آگاه نبودم . جاسپر مردد بود . او کاری را که باعث آزار آلیس می شد انجام نمی داد .

الان رو نمی گم . آیا زندگیشو به خطر میندازی ؟ می خوای اونو بی دفاع رها کنی ؟

ناله کنان گفتم : « چرا این کارو با من میکنی ؟ » دستم هایم را روی سرم رفتم .

من محافظ بلا نبودم . نمی توانستم باشم . آیا آینده ای که آلیس دیده بود گواه بر این موضوع نبود ؟

منم عاشق اونم . یعنی می شم . نه اونجوری ، ولی می خوام که نزدیکم باشه.

با ناباوری زمزمه کردم : « تو هم عاشق اونی ؟ »

او آهی کشید . مگه کوری ، ادوارد ؟ نمی بینی داری به کجا میری ؟ نمی بینی همین الانش به کجا رسیدی ؟ از طلوع آفتاب هم حتمی تره . اون چیزی که من می بینم رو ببین...

وحشت زده سرم را تکان دادم. «نه.» سعی کردم صحنه هایی را که به من نشان داد از سرم بیرون کنم. «مجبور نیستم اون مسیرو برم. من از اینجا می رم. من آینده رو تغییر میدم.»

با صدایی پر از شک گفت: «می تونی سعیتو بکنی.»

داد زد: «بابا بیخیال!»

رُز آهسته به او گفت: «یه کم دقت کن، آلیس اونو می بینه که دل باخته ی یه انسان می شه. چقدر ادوارد کلاسیکه! «نیشخند زد. صدای او را به سختی شنیدم.

از جا پرید. «چی؟» و بعد صدای خنده ی بلند او در اتاق پیچید. «جریان همین بود؟» دوباره خندید. «عجب شانس گندی، ادوارد.»

دست او را روی شانه ام احساس کردم، و آن را با پریشانی کنار زدم. نمی توانستم به او توجه کنم.

ایزمه با صدای حیرت زده ای تکرار کرد: «دل باخته ی یک انسان؟ همونی که امروز نجاتش داد؟ عاشقش شده؟»

جاسپر پرسید: «تو چی میبینی آلیس؟ دقیقاً.»

آلیس به طرف او برگشت. مات و مبهوت به کنار صورت او خیره مانده بودم.

«بستگی داره به اینکه به اندازه ی کافی قوی باشه یا نه. اگه نباشه خودش اونو می کنشه»- برگشت تا چشم غره ای به من برود- «که در اون صورت واقعاً ناراحت می شم، ادوارد، البته بدون در نظر گرفتن اینکه با خودت چیکار می کنه.»- باز به طرف جاسپر برگشت- «یا اینکه اونم یه روزی یکی از ما می شه.»

کسی با صدای بلند نفسش را حبس کرد؛ نگاه نکردم تا ببینم چه کسی بود.

«همچین اتفاقی نمی افته! «دوباره داشتم داد می کشیدم. «هیچ کدوم اتفاق نمی افته!»

به نظر آلیس صدای مرا نشنید. او تکرار کرد: «همش بستگی داره. ممکنه اونقدر قوی باشه که اونو نکشه- ولی چیزی نمونده. یه کنترل فوق العاده می خواد.» به فکر فرو رفت. «حتی بیشتر از خودداری ای که کارلایل داره. ممکنه که به اندازه ی کافی قوی باشه... تنها چیزی که قدرتشو نداره اینه که از اون دور بمونه. این غیر ممکنه.»

نمی توانستم صدایم را پیدا کنم. انگار بقیه هم قادر نبودند. کل اتاق بی حرکت بود.

من به آلیس خیره شده بودم و بقیه به من. می توانستم چهره ی وحشت زده ام را از نقطه نظرهای مختلف ببینم.

پس از مدتی طولانی، کارلایل آهی کشید.

«خوب، این... مسائل رو پیچیده می کنه.»

موافقت کرد: «منم همینو می گم.» صدایش خنده مانند بود.

کارلایل متفکرانه گفت: « فکر نکنم تغییری توی نقشه به وجود بیاد. ما همینجا می مونیم تا ببینیم چی می شه. ظاهراً، هیچ کسی... آسیبی به اون دختر نمی زنه. »

بدنم سخت شد.

جاسپر به آرامی گفت: « نه، موافقم. اگه آلیس فقط دو راه می بینه- »

« نه! » صدایم نه فریاد بود نه ناله نه گریه ی از سر نا امیدی، چیزی بین هر سه. « نه! »

من باید می رفتم، از همه‌همه ی افکار دور می شدم- بیزاری حق بجانبانه ی رزالی، شوخ طبعی، بردباری بی حد و اندازه ی کارلایل...

بدتر از آنها: اعتماد به نفس آلیس. اعتقاد جاسپر به اعتماد او.

از همه بدتر: مسرت... ازمه.

قدم به بیرون اتاق گذاشتم. هنگام رد شدن، ازمه بازویم را لمس کرد، ولی حالت چهره اش را تشخیص ندادم.

قبل از اینکه از خانه خارج شوم شروع به دویدن کرده بودم. با پرشی از رودخانه گذشتم و به سمت جنگل دویدم. باز باران شروع به باریدن کرده بود، به قدری شدید بود که ظرف چند دقیقه خیس شدم. مخفی شدن زیر چتر آب را دوست داشتم- بین من و بقیه ی دنیا دیواری میکشید. مرا در خود پناه می داد، اجازه می داد تنها باشم.

به طرف شرق رفتم، مستقیم در میان کوهستان، تا آنجا که می توانستم چراغهای شهر سیاتل را از دور ببینم. قبل از اینکه از مرز تمدن عبور کنم متوقف شدم.

خیس باران، تنهای تنها، بالاخره خودم را مجبور کردم نگاهی به عاقبت کارم بیندازم- چطور آینده را ویران کرده بودم.

اول، تصویر آلیس و آن دختر که دست در دست یکدیگر ایستاده بودند- اعتماد و دوستی از آن تصویر موج می زد. چشم های درشت شکلاتی بلا گشاد نشده بود، ولی همچنان پر از راز بود- در آن لحظه، به نظر می آمد رازهای مسرت بخشی بودند. او از بازوهای سرد آلیس کنار نکشیده بود.

معنای این چه بود؟ او چقدر می دانست؟ در آن لحظه ی بی حرکت آینده، او در مورد من چه فکر می کرد؟

و بعد تصاویر دیگر، همه شبیه به هم، حالا رنگ وحشت به خود گرفته بودند. آلیس و بلا، دست هایشان هنوز دور یکدیگر حلقه بود و گواهی بر دوستی آنها. ولی حالا آن دستها شبیه هم بودند- هر دو رنگ پریده بودند، صاف و صیقلی مثل مرمر، به سختی آهن. چشم های درشت بلا دیگر شکلاتی نبودند. عنبیه آن قرمز روشن تکان دهنده ای بود. رازهای درون آن چشم ها غیر قابل فهم بود- رضایت یا پریشانی؟ گفتنش ممکن نبود. چهره اش سرد و فناپذیر بود.

به خود لرزیدم. نمی توانستم سوال های مشابه و در عین حال متفاوتم را سرکوب کنم: این چه مفهومی داشت؟- از کجا آمده بود؟ و او درباره ی من چه فکری می کرد؟

پاسخ آخری را داشتم. اگر او را به خاطر ضعف و خودخواهی خودم محکوم به این زندگی نصفه نیمه ی پوچ می کردم، مطمئناً از من متنفر می شد.

ولی یک تصویر وحشتناک دیگر نیز بود- بدتر از هر تصویری که تا به حال در سرم نگه داشته بودم . چشم های خودم ، با خون انسان برنگ قرمز درآمده بود ، چشم های یک هیولا. بدن شکسته ی بلا روی بازوهایم بود ، سفید ، خشک ، بی جان. بسیار واقعی می نمود، بسیار شفاف .

تحمل دیدن آن را نداشتم . نمی توانستم طاقت بیاورم . سعی کردم آن را از ذهنم پاک کنم ، سعی کردم چیز دیگری را ببینم ، هر چیزی . سعی کردم باز حالت چهره ی زنده ی او راه دید آخرین فصل موجودیتم را مسدود کند . هیچ چیزی کارساز نبود .

تصویر اندوهبار آلیس از آینده ذهنم را پر کرده بود و من از رنجی که آن در من به وجود می آورد ، از درون به خود می پیچیدم . در آن واحد ، هیولای درونم از خوشی آواز می خواند ، شادمان از پیروزی احتمالی اش . این مرا بیمار می کرد .

همچین اجازه ای داده نمی شد . حتماً راهی برای گریز از آینده وجود داشت . من می توانستم مسیر دیگری انتخاب کنم . همیشه یک انتخاب دیگر وجود داشت .

باید وجود می داشت .

## فصل پنجم

### دعوت ها

دبیرستان . دیگر برزخ نبود ، حالا خود جهنم شده بود . شکنجه و آتش... بله ، من هر دو را داشتم .

حالا همه چیز را درست انجام می دادم . هر " i " نقطه داشت ، هر " t " متقاطع بود . هیچ کس نمی توانست شکایت کند که من از زیر مسئولیتی شانه خالی می کردم .

برای خشنودی اِزمه و حفاظت از بقیه ، در فورکس ماندم . به روال گذشته ام برگشتم . بیش از بقیه به شکار می رفتم . هرروز ، سر کلاس حاضر می شدم و نقش یک انسان را بازی می کردم . هرروز ، به دقت گوش می دادم تا چیز تازه ای راجع به کالن ها بشنوم - هیچ چیز جدیدی نبود . آن دختر یک کلمه هم درمورد سوءظن هایش حرف نزده بود . فقط یک داستان را بارها و بارها تکرار کرده بود - من کنار او ایستاده بودم و بعد او را از سر راه کنار کشیدم - تا وقتی که شنوندگان مشتاقش خسته شدند و دیگر دنبال جزئیات بیشتر نرفتند . حرکت عجولانه ی من به هیچ کس آسیبی نرسانده بود .

هیچ کس جز خودم .

من مصمم بودم که آینده را تغییر دهم . کار راحتی نبود ، ولی هیچ چاره ی دیگری نداشتم.

آلیس گفته بود من به اندازه ای قوی نیستم که از او دور بمانم . می خواستم ثابت کنم که اشتباه می کرد .

فکر می کردم روز اول از همه سخت تر است . در آخر آن روز ، مطمئن بودم که قضیه تمام بود . هرچند اشتباه می کردم .

با دانستن اینکه ممکن بود احساسات او را جریهه دار کنم ، عذاب کشیدم . با این حقیقت که درد او در مقایسه با رنج و عذاب من هیچ بود به خودم دلداری می دادم - فقط یک درد کوچک ناشی از نادیده گرفته شدن . بلا انسان بود و می دانست که من چیز دیگری هستم ، یک چیز زیان آور ، یک چیز ترسناک . احتمالاً اگر صورتم را از او بر می گرداندم و وانمود می کردم که وجود ندارد آسوده تر می بود .

اولین روز بعد از برگشت به کلاس زیست شناسی ، با خوشرویی گفت : « سلام، ادوارد . » صدای او خوشایند بود ، دوستانه ، صد و هشتاد درجه متفاوت از آخرین باری که با او صحبت کرده بودم .

چرا ؟ معنای این تغییر چه بود ؟ آیا فراموش کرده بود ؟ به این نتیجه رسیده بود که همه چیز زاده ی تخیلاتش بوده ؟ آیا ممکن بود مرا به خاطر عمل نکردن به قولم بخشیده باشد ؟

با هر نفسی که می کشیدم عطش دانستن جواب این سوالات به من حمله ور می شد .

فقط یک لحظه به چشمان او نگاه می کردم . تا فقط ببینم اگر می شد جواب ها را در آن ها بخوانم...

نه ، حتی نمی توانستم به خودم اجازه ی این کار را دهم . نه اگر قرار بود آینده را تغییر دهم .

بدون اینکه نگاهم را از جلوی کلاس بگیرم ، سرم را کمی به طرف او چرخاندم . یک بار سرم را تکان دادم و بعد برگشتم .

او دیگر با من حرف نزد .

بعد از ظهر آن روز ، به محض تمام شدن مدرسه و اجرای نقشم ، مثل روز گذشته تا سیاتل دویدم . به نظر می رسید وقتی روی زمین به

پرواز در می آمدم و همه چیز در اطرافم سبز و مبهم می شد ، اندکی بهتر می توانستم از پس درد کشیدن برآیم .

این دویدن تبدیل به عادت روزانه ام شد .

آیا عاشق او بودم ؟ این طور فکر نمی کردم . نه هنوز . نگاه اجمالی آلیس به آن آینده مرا رها نمی کرد و می دیدم که افتادن در دام عشق

بلا چقدر راحت است . دقیقاً مثل سقوط : بی اختیار . اگر عاشق او نمی شدم سقوط نمی کردم- خودم را از پرتگاه بالا می کشیدم ، کار

طافت فرسایبی بود انگار بیش از یک فناپذیر قدرت نداشتم .

چیزی بیش از یک ماه نگذشته بود ، و هرروز سخت تر می شد . این برای من بی معنی بود- منتظر بودم تا بر آن چیره شوم ، تا برایم

آسان شود . احتمالاً منظور آلیس همین بود ، وقتی که پیش بینی کرد که من قادر نخواهم بود از او دور بمانم . او افزایش درد را دیده بود .

ولی من می توانستم از پس درد برآیم .

نمی خواستم آینده ی بلا را نابود کنم . اگر سرنوشتم این بود که عاشق او باشم ، دوری کردن از او کم ترین کاری نبود که می شد برایش

انجام دهم ؟

هرچند اجتناب از او به سختی برایم قابل تحمل بود . می توانستم وانمود کنم که او را نادیده می گیرم و هرگز به سمت او نگاه نکنم .

می توانستم وانمود کنم که هیچ علاقه ای به او ندارم . ولی این فقط تظاهر بود و واقعیت نداشت .

هنوز حواسم به هر نفسی که می کشیدم بود ، هر کلمه ای که می گفتم .

زجرهایم را به چهار دسته تقسیم کرده بودم .

اولی آشنا بود . بوی او و سکوتش . یا بهتر بگوییم- چرا که مقصر خودم بودم- تشنگی و کنجکاوی من .

عطش قدیمی ترین شکنجه ام بود . حالا عادت شده بود که در کلاس زیست شناسی اصلاً نفس نکشم . مسلماً همیشه یک استثنا وجود

داشت- زمانی که مجبور بودم به سوالی جواب دهم و امثال آن و برای حرف زدن به تنفس نیاز داشتم . هرگاه طعم هوای اطراف آن دختر

را می چشیدم ، مثل روز اول بود- آتش و احتیاج و خشونت خوی حیوانی می رفت که آزاد شود . در آن لحظات سخت بود که منطقی عمل

کنم . و درست مثل روز اول ، هیولای درونم می غرید هر لحظه ممکن بود خودش را نشان دهد...

کنجکاوی قسمتی دائم از شکنجه ام بود . یک سوال هیچ گاه از ذهنم نمی رفت : *الان داره* به چی فکر می کنه ؟ وقتی صدای آه آرام او

را می شنیدم . وقتی حلقه ای از موهایش را دور انگشتم می پیچید . وقتی کتاب هایش را محکم تر از حد معمول پایین می گذاشت .

وقتی دیر به کلاس می آمد . وقتی با بی حوصلگی با پایش روی زمین ضرب می گرفت . هر حرکتش یک معمای دیوانه کننده بود . وقتی



با دانش آموز دیگری حرف می زد ، هر کلمه و تَن صدایش را بررسی می کردم . او افکارش را به زبان می آورد ، یا به چیزی که می خواست بگوید فکر می کرد ؟ گاهی اوقات به نظرم می رسید او سعی می کند چیزی بگوید که شنونده اش راضی شود و این مرا به یاد خودم و خانواده ام و زندگی وهم آلودمان می انداخت- ما در انجام این کار از او بهتر بودیم . مگر اینکه من اشتباه می کردم و خیالاتی شده بودم . چرا او باید نقش بازی می کرد؟ او یکی از آنها بود- یک انسان نوجوان .

مایک نیوتون متحیرکننده ترین شکنجه من بود . چه کسی خیال می کرد که پسر عادی ، فناپذیر و خسته کننده ای مثل او می توانست اینقدر عذاب دهنده باشد ؟ اگر بخواهم منصفانه بگویم ، کمی نسبت به آن پسر آزاردهنده احساس قدردانی می کردم ، او بیش از بقیه آن دختر را به حرف می گرفت . از بین مکالمه های آن دو خیلی چیزها در مورد او یاد گرفتم- هنوز داشتم لیستم را کامل می کردم- ولی به طور کل کمک های مایک فقط باعث ناراحتی من می شد . دلم نمی خواست مایک کسی باشد که قفل اسرار او را می گشاید . می خواستم خودم این کار را انجام دهم .

اینکه او هیچ وقت به نکات کوچک درباره ی او توجه نداشت ، کمک می کرد . او هیچ چیز راجع به او نمی دانست . او بلایی در سرش ساخته بود ، که وجود نداشت- دختری که مثل خودش معمولی بود . او بخشندگی و شجاعتی که حساب او را از بقیه ی انسانها جدا می کرد ، ندیده بود . او پختگی غیر معمول در افکار بر زبان آورده شده ی او را نمی شنید . او درک نمی کرد زمانی که او از مادرش حرف می زد ، مثل این بود که مادری از فرزندش می گفت- با عشق ، بخشنده ، کمی متحیر و به شدت محافظه کار . او صبوری صدای او را زمانی که وانمود می کرد به داستان های خسته کننده اش علاقه پیدا کرده نمی شنید و مهربانی او را از پشت بردباریش حس نمی کرد .

در بین گفتگوهای او با مایک ، توانسته بودم مهم ترین صفت را به لیستم اضافه کنم ، بزرگترین افشاجاری به سادگی کمیابی آن بود . بلا خوب بود . همه ی خصوصیات دیگر به این خصلت برمی گشت- مهربانی و فداکاری و بخشندگی و شجاعت و عشق ورزی- که او واقعاً خوب بود .

به هرحال ، این اکتشافات مفید مرا نسبت به آن پسر گرم نکرد . حس مالکیتی که او نسبت به بلا داشت ، مثل فانتزی های نا هنجارش مرا تحریک می کرد . با گذشت زمان او داشت مورد اعتماد او نیز قرار می گرفت ، انگار داشت او را به بقیه ی به اصطلاح مایک ، رقیبانش ترجیح می داد- تایلر کراولی ، اریک یورکی ، و حتی به طوری غیر عادی ، خود من . مایک طبق روال عادی قبل از شروع کلاس روی لبه ی میز ما می نشست . با او حرف می زد و با لبخند های او دلگرم می شد . به خودم می گفتم که آنها ، فقط لبخندهای مؤدبانه هستند . همیشه ، خودم را با تصور کوبیدن او به دورترین دیوار با پشت دست سرگرم می کردم... این کار احتمالاً آسیب جدی ای به او نمی زد...

مایک معمولاً مرا به چشم رغبت نمی دید . بعد از تصادف ، او نگران این بود که من و بلا تحت تاثیر آن تجربه ی مشترک قرار بگیریم ، ولی بطور واضح ، نتیجه معکوس شده بود . آن موقع ، او هنوز ناراحت بود که من بلا را در بین دوستانش برای توجه انتخاب کرده بودم . ولی حالا که او را هم درست مثل دیگران نادیده می گرفتم ، راضی شده بود .

حالا او به چه چیزی فکر می کرد ؟ آیا از توجه او استقبال می کرد ؟

و بالاخره ، آخرین شکنجه ی من ، از همه دردناک تر بود : کناره گیری بلا . همان طور که من او را نادیده می گرفتم ، او هم مرا نادیده می گرفت . او دیگر هیچ وقت سعی نکرد با من حرف بزند . تا آنجا که می دانستم او اصلاً به من فکر نمی کرد .

این ممکن بود دیوانه ام کند- یا حتی تصمیم مرا برای تغییر آینده بشکند- فقط گاهی اوقات مثل سابق به من خیره می شد . از آنجا که اجازه نمی دادم نگاهم به او بیفتد ، خودم آن را نمیدیدم ، ولی آیس هروقت او می خواست نگاه کند به ما اطلاع می داد . بقیه هنوز از دانسته های مشکل ساز آن دختر ، نگران بودند .

اینکه او هر از گاهی از راه دور به من خیره می شد کمی دردم را آرام می کرد . مسلماً ، فقط ممکن بود در این فکر باشد که من چه موجود عجیب غریبی بودم .

یکی از سه شنبه های ماه مارس بود ، آلیس گفت : « بلا تا یک دقیقه ی دیگه به ادوارد خیره می شه . عادی رفتار کنید . » و بقیه حواسشان را جمع کردند تا بی حرکت نباشند و مثل انسانها و زنهان را جا بجا کنند ، کاملاً بی حرکت بودن یکی از علامت های گونه ی ما بود .

به اینکه هر چند وقت به سمت من نگاه می کرد توجه داشتم . هر چند نباید این طور می بود ، اما این مرا خوشنود می کرد که تعداد آن نگاه ها با گذشت زمان کم نشده بود . می دانستم مفهوم این چپست ، اما به من احساس بهتری می داد .

آلیس آهی کشید . ای کاش...

زیر لب گفتم : « دخالت نکن ، آلیس . همچین اتفاقی نمی افته . »

او اخم کرد . آلیس نگران شکل گیری دوستی خیالیش با بلا بود . به طور عجیبی ، دلش برای دختری که نمی شناخت تنگ شده بود .

اقرار می کنم ، بهتر از چیزی هستی که فکر می کردم . تو آینده رو باز بهم ریخته و بی معنی کردی . امیدوارم خوشحال باشی .

« برای من خیلی هم معنی داره . »

هوا را از بینی اش خارج کرد .

سعی کردم صدای او را نشنوم ، حوصله حرف زدن نداشتم . حال و روزم خوب نبود - عصبی تر از آنچه به آنها نشان می دادم بودم . فقط جاسپر از اینکه چقدر سخت زخم خورده بودم آگاه بود ، او با قابلیت بی نظیرش برای حس کردن و تحت تاثیر قرار دادن وضع روانی دیگران اضطرابی که از من ساطع می شد را احساس می کرد . هرچند دلیل آن را نمی فهمید و - از آنجایی که این روزها دائماً حالت تهاجمی داشتم - اعتنایی به من نمی کرد .

امروز روز سختی بود . سخت تر از روز قبل ، فائده اش همین بود . که هر روز از روز قبل طاقت افزا تر باشد .

مایک نیوتون ، پسر نفرت انگیزی که به خودم اجازه نمی دادم با او رقابت کنم ، قصد داشت از بلا تقاضای یک قرار کند .

مهمانی رقص دختر ها نزدیک بود و او بسیار امیدوار بود که بلا از او دعوت کند . از آنجایی که بلا این کار را نکرده بود اعتماد به نفس او کم شده بود . حالا او در تاریکی ناخوشایندی بود - بیش از آنچه می بایست از ناراحتی او لذت بردم - زیرا جسیکا استنلی برای رقص از او دعوت کرده بود . او نمی خواست جواب مثبت دهد ، هنوز امیدوار بود که بلا او را انتخاب کند (و ثابت کند که او پیروز رقابت است) ولی نه هم نمی خواست بگوید که شانس شرکت در جشن را به کل از دست بدهد . جسیکا که به خاطر تردید مایک احساساتش جریحه دار شده بود ، و حدس می زد که چه دلیلی پشت آن است ، به فکر خنجر زدن به بلا بود . بازهم غریزه ی قرار گرفتن بین افکار خصمانه ی جسیکا و بلا سراغ من آمد . حالا بهتر این غریزه را می شناختم ، ولی اینکه نمی توانستم هیچ حرکتی انجام دهم وضعیت را بدتر می کرد .

مایک در حالی بلا را تا کلاس زیست شناسی همراهی می کرد ، داشت آماده می شد . به کلنجرهای او گوش دادم و منتظر ورود آنها شدم . آن پسر ضعیف بود . او برای این رقص عمداً منتظر مانده بود ، نمی خواست قبل از اینکه به او چراغ سبز نشان داده نشده اشتیاقش را نشان دهد . نمی خواست خودش را نسبت به قبول نشدن آسیب پذیر کند ، ترجیح می داد بلا قدم اول را بردارد .

بزدل .

او دوباره روی لبه ی میز ما نشست ، راحت بود ، صدای اصابت بدن او به دیوار را با شدتی که برای شکسته شدن اکثر استخوانهایش کافی بود تصور کردم .

به آن دختر گفت : « خوب ، چشم هایش را به زمین دوخته بود . « جسیکا از من برای شرکت در مهمونی بهاره دعوت کرد . »

بلا سریعا و با شور و شوق جواب داد : « عالی ، با جسیکا خیلی بهت خوش می گذره . « زمانی که مایک لحن صدای او را هضم می کرد لبخند نزدن سخت بود . او امیدوار بود که او بی میلی نشان دهد .

برای پیدا کردن جواب درست تقلا کرد . « خوب... » مکث کرد و تا حدودی نا امید شد . بعد دوباره خودش را جمع و جور کرد . « بهش گفتم باید در این مورد فکر کنم . »

پرسید : « چرا این حرفو زدی ؟ » لحن صدایش حاکی از نارضایتی او بود ، ولی اندکی هم در آن حس آسودگی وجود داشت .

معنای آن چه بود ؟ خشم شدید و غیر منتظره ای باعث شد دست هایم مشت شود .

مایک متوجه آسودگی نشد . صورتش قرمز شده بود- این به نظر یک دعوت می آمد- و دوباره زمین را نگاه کرد و ادامه داد .

« داشتم فکر می کردم... خوب ، فکر کردم ممکنه تو قصد داشته باشی از من دعوت کنی . »

بلا مکث کرد.

در لحظه ی تامل او ، آینده را روشن تر از آنچه آلیس تا به حال دیده بود ، دیدم .

حالا آن دختر ممکن بود به سوال ناگفته ی مایک بله بگوید و ممکن بود نگوید ، ولی به هر حال یک روز در زمانی نه چندان دور ، به کسی جواب مثبت می داد . او دوست داشتنی و جذاب بود ، و مردهای انسان نسبت به این حقیقت بی توجه نبودند . چه کسی را از این جمعیت بی زرق و برق انتخاب می کرد ، چه صبر می کرد تا از فورکس آزاد شود ، روزی می رسید که او بالاخره بله می گفت .

مانند گذشته زندگی او را دیدم- کالج ، شغل... عشق ، ازدواج . دوباره دستش را در دستان پدرش دیدم ، تماماً سفید پوش ، صورتش از شادی برق می زد و به طرف نوای مارش واگنر<sup>۱</sup> می رفت .

هیچ گاه چنین دردی احساس نکرده بودم . یک انسان اگر چنین دردی حس می کرد حتماً تا حد مرگ پیش می رفت- یک انسان نمی توانست با همچین چیزی زندگی کند .

و فقط درد نبود ، در عین حال خشمگین بودم .

اگرچه این پسر معمولی و نالایق ممکن بود کسی نباشد که بلا به او جواب مثبت می داد ، مایل بودم که جمجمه اش را در دستانم له کنم ، تا درس عبرتی برای بقیه شود .

۱. آهنگی که در هنگام عقد و آمدن عروس به سمت محراب نواخته می شود .

نمی دانستم این احساس چه بود- مثل ترکیب درهم برهمی از درد و خشم و آرزو و یأس بود . هیچ گاه قبلاً چنین حسی به من دست نداده بود ؛ نمی توانستم نامی برای آن بگذارم .

بلا با صدامی ملایمی گفت : « مایک ، فکر کنم تو باید به جسیکا جواب مثبت بدی . »

امیدهای مایک از بین رفت . باید از آن لذت می بردم ولی گرفتار پس لرزه های درد بودم- و برای کاری که درد و خشم با من کرده بود احساس غم و اندوه می کردم .

آلیس حق داشت . من به اندازه ی کافی قوی نبودم .

حالا ، حتماً آلیس در حال دیدن تغییرات آینده و خراب شدن آن بود . آیا این باعث خشنودی او می شد ؟

مایک با کج خلقی پرسید : « از کسی دعوت کردی؟ » نگاهی به من انداخت ، پس از گذشت هفته ها دوباره مشکوک شده بود . متوجه شدم که که به هدفم خیانت کرده ام ؛ سرم به طرف بلا متمایل شده بود .

حسادت شدید در افکار او- حسادت به هر کسی که آن دختر به او ترجیح داده بود- ناگهان اسمی برای احساس بی نام من گذاشت . من حسود بودم .

آن دختر با کمی شوخی گفت : « نه ، من اصلاً قصد رقصیدن ندارم . »

از بین ندامت و خشم ، با کلمات او احساس آسودگی کردم . ناگهان من هم جزو 'رقبای من' به حساب می آمدم .

مایک با لحن نسبتاً گستاخانه ای پرسید : « چرا نه؟ » از اینکه چنین لحنی را برای او بکار برده بود دلخور شدم . غرشم را فرو خوردم . او جواب داد : « اون شنبه قراره برم سیاتل . »

کنجکاوی به اندازه ی گذشته آزار دهنده نبود . خیلی زود کجاها و چراهای این موضوع افشا شده را می فهمیدم .

لحن مایک به طور ناخوشایندی کنایه آمیز بود . « نمی تونی یه آخر هفته ی دیگه بری؟ »

حالا لحن بلا تندتر شده بود . « نه ، متاسفم . با این حساب بهتره جسیکا رو بیش از این منتظر نذاری- بی ادبیه . »

نگرانی او برای احساسات جسیکا آتش حسادت من را برافروخته تر کرد . واضح بود که این سفر سیاتل فقط بهانه ای برای نه گفتن بود . آیا او برای وفاداری به دوستش نپذیرفته بود ؟ در این صورت او چیزی فراتر از از خود گذشته بود . آیا واقعاً دوست داشت جواب مثبت بدهد ؟ یا هر دو حدسم غلط بود ؟ آیا به کس دیگری علاقه مند بود ؟

مایک زیر لب گفت : « آره ، حق با تو! » به قدری روحیه اش را باخته بود که تقریباً دلم برایش سوخت . تقریباً .

چشم هایش را از دختر بر گرفت و دید من را به سوی چهره ی او در افکارش بست .

تحمل آن را نداشتم .

برگشتم تا خودم چهره ی او را بخوانم ، برای اولین بار پس از گذشت بیش از یک ماه . دادن چنین اجازه ای به خودم یک رهایی بزرگی بود ، مثل بازدم هوا از شش های یک انسان پس از مدت ها .

او چشم هایش را بسته بود و انگشت هایش را به شقیقه اش فشار می داد . شانه هایش با حالتی تدافعی به داخل کج شده بودند . سرش را به آرامی تکان داد ، انگار می خواست افکاری را از سرش خارج کند .

نا امیدکننده . جذاب .

صدای آقای بنر او را از خیالاتش بیرون کشید و چشم هایش به آرامی باز شدند . فوراً به من نگاه کرد ، احتمالاً نگاه مرا حس کرده بود . با همان چهره ی سردرگمی که مدت‌ها مرا اثیر خود کرده بود به چشم هایم خیره شد.

در آن لحظه عذاب وجدان غم و یا خشمی احساس نکردم . می دانستم که باز آن احساس ها به سراغم می آیند ، خیلی زود هم می آیند ، ولی برای همین لحظه ، انگار که فاتح بودم نه بازنده .

او نگاهش را بر نگرداند . چشم هایش به جای جواب ، پر از سوال بودند .

می توانستم بازتاب چشم های خودم را در آنها ببینم و دیدم که از تشنگی سیاه بودند . تقریباً دو هفته از آخرین سفر شکاری ام می گذشت؛ امروز ، روز مناسبی برای خرد شدن اراده ام نبود . ولی این سیاهی به نظر نمی رسید که او را ترسانده باشد . هنوز جهت نگاهش را عوض نکرده بود ، و پوستش به رنگ صورتی ملایم و جذابی درآمد .

حالا داشت به چه فکر می کرد؟

می شد گفت این سوال را با صدای بلندی پرسیدم ، ولی در همان لحظه آقای بنر اسم من را صدا زد . جواب درست را زمانی که نگاه کوتاهی به سمت او انداختم از سرش بیرون کشیدم .

یک بار به تندی نفس کشیدم . « چرخه ی کربز . »

عطش گلویم را سوزاند- عضلاتم منقبض شد و دهانم را انباشته از سم کرد- چشم هایم را بستم ، سعی کردم آرزوی خون او را از خودم دور کنم .

هیولا از گذشته قوی تر شده بود . هیولا داشت شادی می کرد . او حتی آینده ی دوگانه ای را به طور پنجاه-پنجاه شانس داشتن آنچه را می طلبید به او می داد ، بی شرمانه در آغوش کشیده بود . آینده ی مرتعش سوم ، که سعی کرده بودم آن را با قدرت اراده بسازم ، فرو پاشیده بود- توسط حسادت عادی و بقیه چیزها- و حالا او به هدفش نزدیک تر شده بود .

پشیمانی و عذاب وجدان با عطش شروع به سوختن کرد ، و اگر قادر به اشک ریختن بودم ، حالا چشمانم از آن پر شده بود .

من چه کار کرده بودم ؟

می دانستم که نبرد را باخته ام ، انگار هیچ دلیلی وجود نداشت که در برابر آنچه می خواستم مقاومت کنم ؛ برگشتم تا بازهم به او نگاه کنم.

او در موهایش پنهان شده بود ، ولی می توانست از بین طره موهایش ببینم که حالا گونه هایش به رنگ قرمز درآمده است .

او دیگر نگاه خیره ام را ملاقات نکرد ، ولی با حالتی عصبی قسمتی از موهای تیره اش را بین انگشت هایش پیچید . انگشت های ظریفش ، مچ ضعیفش- آنها بسیار شکننده بودند ، به نظر می رسید به هر دلیل ممکن است فقط با نفس های من خورد شوند .

نه، نه، نه . نمی توانستم این کار را انجام دهم . او خیلی ظریف بود ، خیلی خوب بود ، خیلی ارزشمند تر از اینها بود که سزاوار این سرنوشت باشد . نمی توانستم اجازه دهم زندگی ام به زندگی او گره بخورد ، که نابودش کند .

ولی از او دور هم نمی توانستم بمانم . آلیس در این مورد درست می گفت .

هیولای درونم با تردید من ، غرید .

همان طور که بین انتخاب صخره و زمین سخت مردد بودم ، ساعت کوتاه با او بودنم بسیار سریع سپری شد . زنگ به صدا درآمد و او بدون نگاه کردن به من شروع به جمع کردن وسایلش کرد . این موضوع مرا نا امید کرد ، ولی به سختی می توانستم انتظار چیزی غیر از آن را داشته باشم . رفتاری که از بعد از تصادف با او داشتم نا بخشودنی بود .

توانستم جلوی خودم را بگیرم، گفتم : « بالا؟ » عزم راسخم همین حالا هم فرو پاشیده بود .

قبل از نگاه کردن به من مکث کرد ؛ وقتی سرش را برگرداند ، حالت چهره اش بی اعتماد و محتاط بود .

به خودم یادآوری کردم که او همه جوره حق داشت به من بی اعتماد باشد . که باید باشد .

منتظر ماند تا ادامه دهم ، ولی من فقط به او خیره شدم ، چهره اش را می خواندم . در حالی که با تشنگی مبارزه می کردم با دهان تنفس کردم .

بالاخره گفت : « چیه؟ بینم دوباره داری با من حرف می زنی ؟ » رنجشی در لحن صدایش بود ، مثل خشمش ، دوست داشتنی بود . باعث شد بخواهم لبخند بزنم .

مطمئن نبودم چطور باید به او جواب می دادم. آیا به مفهومی که مورد نظر او بود، دوباره با او حرف می زدم؟

نه . نه اگر در این باره کاری از دستم ساخته بود . باید سعی کاری ساخته باشد .

به او گفتم : « نه ، درواقع نه . »

چشم هایش را بست ، این باعث نا امیدی من شد . این کار جلوی بهترین راه دسترسی من به احساسات او را می گرفت . بدون اینکه چشم هایش را باز کند ، نفس آرام و عمیقی کشی د. آرواره اش سخت شده بود .

وقتی دوباره صحبت کرد ، چشم هایش هم چنان بسته بود . بدون شک این راه متداول انسان ها برای مکالمه نبود . چرا این کار را کرد ؟

« پس چی می خوای ، ادوارد؟ »

آهنگ اسمم روی لبهای او تاثیر عجیبی روی بدنم گذاشت . اگر قلبم می زد ، احتمالاً حالا ضربانش شدت می گرفت .

اما چطور جواب دهم ؟

تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم . از حالا می بایست با او تا جایی که می توانستم صادق باشم . نمی خواستم سزاوار عدم اعتماد او باشم ، حتی اگر به دست آوردن اعتماد او غیر ممکن بود .

به او گفتم: « متاسفم. » این حرف از هرچه می دانست راست تر بود. متاسفانه، فقط می توانستم برای چیزهای جزئی ای که گفتن آن بی خطر بود عذرخواهی کنم. « خیلی بد رفتار کردم، می دونم. اما راستشو بخوای، این طوری بهتره. »

اگر می توانستم به بد رفتاری ادامه دهم، برای او بهتر بودم. آیا می توانستم؟

چشم هایش باز شدند، حالتشان هنوز محتاط بود.

« نمی دونم منظورت چیه. »

سعی کردم تا جایی که می شد به او هشدار دهم. « بهتره که ما با هم دوست نباشیم. » مطمئناً تا همین قدر می توانست حس کند. او دختر باهوشی بود. « به من اعتماد کن. »

چشم هایش تنگ شدند و به یاد آوردم که آن کلمات را قبلاً هم به او گفته بودم - درست قبل از شکستن قولم. وقتی دندان هایش به هم ساییده شد، بر خود لرزیدم - او هم به روشنی به یاد می آورد.

با عصبانیت گفت: « حیف که زودتر متوجه این موضوع نشدی، وگرنه می تونستی خودتو از این همه پشیمونی نجات بدی. »

با حیرت به او خیره شدم. او از پشیمانی های من چه می دانست؟

پرسیدم: « پشیمونی؟ پشیمون برای چی؟ »

به تندی گفت: « برای اینکه نداشتی اون ون لعنتی منو له و لورده کنه. »

هاج و واج، سر جایم میخکوب شدم.

چطور می توانست همچین فکری بکند؟ نجات جان او تنها کار قابل قبولی بود که از زمان دیدن او انجام داده بودم. تنها چیزی که از آن شرمنده نبودم. اولین و تنها کاری که به خاطر آن از وجود خودم شاد بودم. از اولین دقیقه ای که بوی او را حس کرده بودم برای زنده نگه داشتن او جنگیده بودم. چطور می توانست در مورد من همچین فکری بکند؟ چطور جرأت می کرد تنها عمل خوب من را در بین این همه آشفتگی زیر سوال ببرد؟

« تو فکر می کنی من از نجات دادن چون تو پشیمونم؟ »

در مقابل جواب داد: « می دونم که هستی. »

قضاوت او از نیت من، مرا به جوش آورد. « تو هیچی نمی دونی. »

چقدر طرز کار ذهن او گیج کننده و دور از فهم بود! او نباید آن طوری فکر می کرد که بقیه ی انسان ها می کردند. احتمالاً! این علتی که پشت سکوت ذهنی او وجود داشت را توضیح می داد.

سرش را به سرعت از من برگرداند، باز دندان هایش را بهم می فشرد. گونه هایش گل انداخته بودند، این بار به خاطر خشم. او کتابهایش را جمع کرد و بدون نگاه کردن به من به طرف در اطاق رفت.

با اینکه آزرده بودم، سخت بود خشم او را اندکی سرگرم کننده نیابم.

با حالت شق و رقی راه می رفت ، بدون اینکه نگاه کند کجا می رود و پایش به قسمت پایین چهارچوب در گیر کرد . سکندری خورد و لوازمش روی زمین ریخت . به جای اینکه خم شود تا آنها را بردارد ، محکم سر جایش ایستاد ، حتی به پایین نگاه هم نکرد ، انگار مطمئن نبود کتاب ها ارزش جمع کردن داشته باشند .

سعی کردم نخندم .

هیچ کس آنجا نبود که من را تماشا کند به سرعت کنار او رفتم و قبل از اینکه پایین را نگاه کند آنها را روی هم گذاشتم .

کمی خم شد ، مرا دید و بعد سر جایش خشکش زد . در حالی که حواسم بود پوست سردم با او تماس پیدا نکند ، کتاب های او را به دستش دادم .

با صدای سرد و جدی ای گفت : « متشکرم. »

لحن صدایش آزرده‌گی را در من بازگرداند .

به همان سردی پاسخ دادم : « خواهش می کنم. »

به تندی بدنش را صاف کرد و به سرعت به سمت کلاس بعدی اش رفت .

تا زمانی که پیکر خشمگین او از نظر ناپدید شد ، تماشایش کردم .

ساعت اسپانیایی که برایم تار و نامشخص بود تمام شد . خانم گوف در مورد پریشانی من سوالی نپرسید- می دانست اسپانیایی من به مراتب بهتر از خودش است- مرا آزاد گذاشت تا فکر کنم .

پس ، نمی توانستم آن دختر را نادیده بگیرم . تا این حد معلوم بود . ولی آیا مفهومش این بود که هیچ انتخابی جز نابودی او نداشتم ؟ آن نمی توانست تنها آینده ی ممکن باشد . باید انتخاب های دیگری نیز می بود ، تا تعادل برقرار شود . سعی کردم به راهی فکر کنم...

تا زمانی که آن ساعت داشت دیگر به اتمام می رسید توجهی به اِمت نکرده بودم. او کنجکاو بود- اِمت اغلب روی تهولات خلق و خوی دیگران حساس نبود ، ولی می توانست تغییر آشکاری را که در من به وجود آمده بود ببیند . در عجب بود که چه چیزی حالت اخموی بی امان چهره ام را از بین برده است . او در تلاش بود تا تعریفی برای این تغییر بیابد ، و بالاخره به این نتیجه رسید که من امیدوار به نظر می رسم.

امیدوار ؟ از بیرون این گونه به نظر می آمد ؟

همان طور که به طرف ولوو می رفتیم به ایده ی امید داشتن فکر کردم ، در عجب بودم که دقیقاً باید برای چه چیزی امید داشته باشم .

ولی زمان زیادی برای فکر کردن بدست نیامد . به خاطر حساسیتی که همیشه در مورد افکاری که راجع به آن دختر بود داشتم ، طنین اسم بلا در سر... سر رقیبانم- احتمالاً باید به آن موضوع اقرار می کردم- توجهم را جلب کرد . اریک و تایلر ، از شکست مایک- با خشنودی فراوان- شنیده بودند ، داشتند آماده می شدند تا پیشنهاداتشان را مطرح کنند .

اریک از حالا در جای خود ایستاده و به تراک او تکیه داده بود . کلاس تایلر به خاطر گرفتن تکالیف با تأخیر تمام می شد و او عجله داشت که قبل از اینکه بلا فرار کند ، او را گیر بیندازد .



باید می دیدم چه می شود.

زمزمه وار به ایت گفتم: « واسه بقیه صبر کنیم ، باشه ؟ »

با بد گمانی به من نگاه کرد ، ولی بعد شانه هایش را بالا انداخت و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد .

در حالی که به خاطر درخواست عجیب من متحیر شده بود، اندیشید : پسره عقلشو/از دست داده .

بلا را دیدم که از سالن ورزش بیرون آمد و من در جایی که او نمی توانست ببیند که منتظر رد شدنش هستم ایستادم . همان طور که به کمینگاه اریک نزدیک می شد ، جلو رفتم ، قدم هایم را طوری تنظیم کردم که در زمان مناسب گام بردارم .

دیدم که بدن او وقتی دید آن پسر منتظر اوست سخت شد برای لحظه ای خشکش زد ، بعد آرام شد و به جلو حرکت کرد .

شنیدم که با لحن دوستانه ای گفت : « سلام ، اریک . »

ناگهان به طوری غیر منتظره مضطرب بودم . چه اتفاقی می افتاد اگر آن نوجوان بلند و لاغر اندام با آن پوست نا سالمش به گونه ای به چشم او خوشایند می آمد ؟

اریک با صدای بلندی آب دهانش را فرو برد ، سیب گلویش بالاوپایین شد . « سلام ، بلا . »

به نظر می رسید بلا از حالت عصبی او بی اطلاع باشد .

بدون نگاه کردن به چهره ی وحشت زده ی اریک ، در تراکش را باز کرد و پرسید : « چه خبرا؟ »

« اوه ، فقط داشتم با خودم فکر می کردم... که تو می خواهی با من به مهمونی رقص بهاره بیای؟ » صدایش شکسته شد.

او بالاخره سرش را بلند کرد. آیا قافلگیر شده بود ، یا خشنود بود ؟ اریک نتوانست به چشم های او نگاه کند ، بنابراین نمی توانستم چهره ی او را در ذهن اریک ببینم .

او گفت : « فکر می کردم انتخاب با دختراس . » به نظر آشفته می رسید .

با بی چارگی جواب داد : « خوب ، آره . »

این پسر رقت انگیز به اندازه ی مایک نیوتون مرا نرنجاند ، ولی تا زمانی که بلا با صدای ملایمی جواب او را نداد نتوانستم به خاطر ترس او حس ترحمی در خودم بیابم .

« از پیشنهادات ممنونم، اما روز مهمونی من باید توی سیاتل باشم . »

با اینکه قبلاً این را شنیده بود ، ولی باز هم برایش ناامیدی به همراه داشت .

زیر لب گفت : « اوه ، خوب ، شاید دفعه ی بعد . »

« حتماً » و لبش را گاز گرفت ، انگار از اینکه برای او روزنه ی امیدی جا گذاشته بود ، پشیمان باشد . از آن خوشم آمد .

اریک در جهت خلاف ماشینش به راه افتاد ، فقط در فکر فرار بود .

در آن لحظه از کنار او گذشتم و صدای آه ناشی از آسودگی او را شنیدم . خندیدم .

او به طرف صدا برگشت ، ولی مستقیم به جلو خیره شدم ، سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم .

تایلر پشت سر من بود ، تقریباً می دوید ، عجله داشت تا قبل از اینکه بلا از آنجا برود به او برسد . او شجاع تر و با اعتماد به نفس تر از دوتای دیگر بود ؛ او فقط برای این اینقدر منتظر مانده بود تا به اولویت خواسته ی مایک احترام گذاشته باشد .

به دو دلیل می خواستم او خواسته اش را مطرح کند . اگر- آن طور که من گمان می کردم- این همه توجه بلا را اذیت می کرد ، می خواستم از تماشای واکنش او لذت ببرم . اما ، اگر این طور نبود- اگر دعوت تایلر چیزی بود که امیدش را داشت- آن را هم می خواستم بدانم .

من تایلر کراولی را یک رقیب شمرده بودم ، هرچند می دانستم این کار غلط بود . او به نظر من به طور کسل کننده ای معمولی بود ، ولی من از سلیقه ی بلا چه می دانستم ؟ شاید او از پسرهای متوسط خوشش می آمد...

با این فکر به خود لرزیدم . من هیچ گاه نمی توانستم پسر معمولی ای باشم . چقدر به حساب آوردن خودم به عنوان رقیب دوستداران او احمقانه بود . اصلاً او چطور می توانست برای کسی که از هر جهت ، یک هیولا بود ، اهمیت قائل شود ؟

او برای یک هیولا زیاد از حد خوب بود .

باید می گذاشتم او فرار کند ، ولی حس کنجکاوی نا بخشودنی ام مرا از انجام کار درست بازداشت . دوباره . ولی اگر تایلر حالا شانسی را از دست می داد و وقتی با او تماس می گرفت که من از نتیجه ی آن آگاه نمی شدم چه ؟ ولوو را از پارک در آوردم و راه خروج او از پارکینگ را بستم .

امیت و بقیه در راه بودند ، او در مورد رفتار عجیب من به آنها گفته بود . آنها به آرامی قدم می زدند و در حالی که سعی می کردند سر از کار من دریاورند ، مرا تماشا می کردند .

از درون آینه ی جلوی اتومبیل ، به دختر نگاه کردم . بدون اینکه نگاه خیره ام را ملاقات کند ، به پشت ماشین من چشم غره می رفت ، طوری به نظر می رسید انگار آرزو می کرد که به جای یک تراک زنگ زده ، یک تانک می راند .

تایلر خودش را به ماشین او رساند و در حالی که به خاطر رفتار غیر قابل توضیح من سپاسگذار بود ، در صف ماشین های پشت او قرار گرفت . برای او دست تکان داد ، سعی کرد توجه اش را جلب کند ، ولی او متوجه نشد . یک دقیقه صبر کرد و بعد از ماشینش خارج شد و به طرف پنجره ی سرنشین تراک رفت . به شیشه ی آن ضربه زد .

او از جا پرید و بعد با سردرگمی به او خیره شد . پس از لحظه ای ، خم شد و پنجره را با دست پایین کشید ، به نظر می رسید برای این کار به مشکل برخورد است .

با صدای آزرده ای گفت : « متاسفم ، تایلر . من پشت کالن گیر افتادم. »

نام خانوادگی ام را با صدای سختی ادا کرده بود- هنوز از دست من عصبانی بود .

تایلر که از لحن صدای او نترسیده بود ، گفت : « اوه ، می دونم . فقط می خواستم تا موقعی که که راه باز نشده ازت به تقاضایی بکنم. »

پوزخندش خودنمایانه بود .

از اینکه به خاطر مقصود آشکار او رنگ بلا پرید خوشنود شدم .

در حالی که فکر شکست به ذهنش خطور نمی کرد، پرسید : « می شه از من برای رفتن به مهمونی رقص بهاره دعوت کنی؟ »

جواب داد : « من اون روز توی شهر نیستم، تایلر . » آزرده گی هنوز در تن صدایش آشکار بود .

« آره ، مایک بهم گفت. »

« پس چرا-؟ »

او شانه هایش را بالا انداخت . « خوب فکر کردم فقط می خواستی از دست اون خلاص بشی. »

چشم های او برقی زد و بعد سرد شد . « متاسفم تایلر؛ » به نظر اصلاً متاسف نبود . « من واقعاً قراره برم سیاتل. »

او آن بهانه را قبول کرد، ولی از اعتماد به نفسش کاسته نشد . « اشکالی نداره. آخر سال هم مهمونی رقص داریم. »

برگشت و به طرف اتومبیلش رفت .

حق داشتم برای این منتظر بمانم .

نمی شد روی حالت بهت زده ی چهره ی او قیمتی گذاشت . به خودم چیزی را که نیاز به دانستنش نبود گفتم- که او هیچ احساسی به پسرهای انسانی که آرزوی همراهی او را داشتند نداشت .

بعلاوه ، حالت چهره ی او احتمالاً با مزه ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم .

در همان موقع خانواده ام رسیدند ، از این حقیقت که به جای به شدت اخم کردن از خنده تکان می خوردم گیج شده بودند .

امیت می خواست بداند . به چی می خندی؟

در حالی که حالا به خاطر روشن شدن موتور ماشین بلا که خصمانه می غرید قهقهه می زدم فقط سرم را تکان دادم . به نظر می رسید بازهم آرزوی داشتن یک تانک را می کند .

روزالی با بی صبری گفت : « بریم! دست از ابله بازی بردار . البته اگه می تونی. »

کلمات او مرا ناراحت نکرد- به شدت تفریح کرده بودم . ولی کاری که او خواست انجام دادم .

در راه خانه هیچ کس با من حرفی نزد . هر چند وقت یک بار با به یاد آوردن چهره ی بلا ، به خنده می افتادم .

وقتی در اتوبان پیش می رفتم- حالا که شاهدهی نبود با سرعت بسیار بالا- آلیس خوشی ام را خراب کرد .

ناگهان ، بدون اینکه به آن فکر کند و هشدار می به من داده باشد، پرسید : « پس حالا دیگه می تونم با بلا حرف بزنم؟ »

با خشم گفتم : « نه. »

« منصفانه نیست ! واسه چی باید صبر کنم؟ »

« من هیچ تصمیمی نگرفتم ، آلیس. »

« حالا هرچی ، ادوارد. »

در سر او هر دو سرنوشت بلا ، باز پدیدار شد .

با ناراحتی زمزمه کردم : « اگه قراره اونو بکشم ، دیگه شناختنش چه فایده ای داره؟ »

آلیس برای لحظه ای مکث کرد . « واسه تو یه فایده ای داره. »

از آخرین پیچ با سرعت نود مایل در ساعت گذشتم ، ماشین با صدای جیغ ماندی در یک اینچی دیوار گاراژ متوقف شد .

در حالی که خودم را از ماشین بیرون می انداختم روزالی با لحن خودبینانه ای گفت : « از دویدن لذت ببر. »

ولی امروز برای دویدن نمی رفتم . به جای آن به شکار پرداختم .

بقیه قرار بود فردا به شکار بروند ، ولی حالا نمی توانستم تشنه بمانم . دوباره بیش از حد نیاز خوردم و خودم را پر کردم - خوش شانس بودم که در این موقع سال به دسته ای گوزن شمالی کوچک و یک خرس سیاه برخوردم . از این همه پر خوری احساس ناراحتی می کردم . چرا آن مقدار کافی نبود ؟ چرا باید عطر او از هر چیزی قوی تر می بود ؟

شکار کردم تا برای روز بعد آماده باشم ، اما ، وقتی که دیگر نتوانستم شکار کنم ساعت ها تا طلوع خورشید مانده بود ، می دانستم که روز بعد به این زودی ها نمی آید .

وقتی که متوجه شدم قصد دارم آن دختر را پیدا کنم ، حس اضطراب و وحشت باز سراغم آمد .

تمام راه بازگشت به فورکس با خودم کلنجار رفتم ، ولی بخش غیر اصیل ترم برنده ی مباحثه شد و به سمت نقشه ی مقاومت ناپذیرم رفتم . هیولا بی قرار ولی تحت کنترل بود . می دانستم که باید فاصله ام را از او حفظ کنم . فقط می خواستم بدانم کجا بود . فقط می خواستم صورتش ببینم .

از نیمه شب گذشته بود و خانه ی بلا تاریک و ساکت بود . تراک او جلوی خانه پارک شده بود ، اتومبیل کروزر پلیس پدرش در گاراژ بود . هیچ فکر هشیاری در این نزدیکی ها نبود . برای دقیقه ای از تاریکی حاشیه ی جنگل خانه را تماشا کردم . در جلویی حتماً قفل بود - مشکلی نبود ، به جز اینکه نمی خواستم یک در شکسته را به عنوان مدرک جرم پشت سرم به جا بگذارم . تصمیم گرفتم در اول پنجره ی طبقه ی بالا را امتحان کنم . مردم اکثراً به خودشان زحمت نصب قفل در آنجا را نمی دادند .

از محوطه ی حیاط گذشتم و برای لحظه ای خانه را بررسی کردم . با یک دست از لبه ی پنجره آویزان شدم ، از پشت شیشه به داخل نگاهی انداختم و ، نفسم بند آمد .

اینجا اتاق او بود . می توانستم او را روی تخت کوچکی ببینم ، پتویش روی زمین افتاده بود و ملافه هایش رور پاهایش پیچیده بود . همان طور که او را تماشا می کردم ، با بی قراری تکانی خورد و یکی از بازوهایش را روی سرش انداخت . او به خواب عمیقی فرو نرفته بودم ، حداقل امشب این طور نبود . آیا خطر را در اطرافش حس کرده بود ؟

او دوباره غلت زد . من چه فرقی با کسانی که به طور مخفیانه زن های لخت را نگاه می کردند داشتم ؟ هیچ فرقی با آنها نداشتم . من بسیار، بسیار بدتر بودم .

انگشت هایم را شل کردم تا پایین بیفتم . پیش از آن به خودم اجازه دادم یک نگاه دیگر به صورت او بیندازم .

در آن چهره آرامش وجود نداشت . چین کوچک بین ابروهایش بود ، گوشه ی لبهایش به پایین متمایل شده بود . لبش لرزید و بعد از هم فاصله گرفت.

زیر لب گفت : « باشه، مامان. »

بلا در خواب حرف می زد .

کنجکاو در من زبانه کشید و به از خود بیزاری غلبه کرد . طعمه ی آن افکار حفاظت نشده ای که در نا هشیاری گفته می شد به شدت وسوسه انگیز بود .

پنجره را امتحان کردم . قفل نبود ، هرچند به خاطر مدتها بی استفاده ماندن گیر داشت . آهسته آن را کنار زدم ، قاب فلزی آن با هر حرکت ناله ی خفیفی می کرد . دفعه ی بعد باید کمی روغن با خود می آوردم...

دفعه ی بعد ؟ باز با بیزاری سرم را تکان دادم .

به پنجره ی نیمه باز لم دادم .

اتاق او کوچک بود- نامرتب بود ولی کثیف نبود . کتاب های باز روی زمین ، پایین تخت او روی هم انباشته شده و ، سی دی ها کنار سی دی پلیر ارزان قیمت او- یک جعبه جواهرات کوچک روی آن قرار داشت- پراکنده بودند . دسته های کاغذ اطراف کامپیوتری را که به نظر به موزه ی ابزارآلات فرسوده تعلق داشته باشد ، احاطه کرده بود . کفش ها روی زمین چوبی افاده بودند .

خیلی دلم می خواست عنوان کتاب ها و سی دی های او را ببینم ، ولی به خودم قول داده بودم که فاصله ی خودم را حفظ کنم . در عوض، رفتم تا روی یک صندلی گهواره ای قدیمی در دورترین گوشه ی اتاق بنشینم.

آیا واقعاً زمانی فکر کرده بودم که قیافه ی او معمولی بود ؟ روز اول چنین فکری کرده بودم ، با انزجارم از پسرهایی که فوراً به علاقه مند شده بودند . اما حالا که صورت او را در ذهن آنها به یاد می آوردم ، نمی توانستم بفهمم چرا فوراً به زیبایی او پی نبرده ام. به نظر بدیهی می آمد .

حالا- با موهای به هم پیچیده و پریشانش که صورت رنگ پریده ی اش را در بر گرفته بود ، تی- شرت نخ نمایی که پر از سوراخ بود و شلوار ورزشی کهنه ، حالت چهره اش ناهشیار ، دهانش کمی باز بود- زیباییش نفس هایم را به شماره انداخته بود .

او حرف نزد . احتمالاً رویایش به پایان رسیده بود .

به صورت او خیره شدم و سعی کردم به راهی بیندیشم که آینده را تحمل پذیر کند .

آسیب رساندن به او تحمل پذیر نبود . آیا مفهومی این بود که تنها چاره ی من این بود که سعی کنم دوباره اینجا را ترک کنم ؟

بقیه حالا دیگر نمی توانستند با من مخالفت کنند . غیبت من هیچ کس را به خطر نمی انداخت . هیچ کس مشکوک نمی شد ، هیچ کس آن تصادف را به یاد نمی آورد .

به خود لرزیدم ، به نظر همچین چیزی ممکن نبود .

نمی توانستم به رقابت با پسرهای انسان امید داشته باشم ، چه این پسر های بخصوص جاذبه ای برای او داشتند چه نه . من یک هیولا بودم . او چطور می توانست مرا طور دیگری ببیند ؟ اگر او حقیقت را درمورد من می دانست ، وحشت زده می شد و مرا پس میزد . مثل یک قربانی مورد هدف واقع شده در یک فیلم ترسناک ، از وحشت فریاد می کشید و فرار می کرد .

روز اول او را در کلاس زیست شناسی به یاد آوردم... و دانستم که این دقیقاً همان عکس العملی بود که نشان می داد .

تصور اینکه اگر من آن شخصی باشم که از او برای مهمانی رقص مسخره درخواست می کرد و او برای من برنامه هایی که با عجله ریخته بود را لغو می کرد ، حماقت بود .

من آن کسی که قسمت بود بلا به او بله بگویم نبودم . او کس دیگری بود ، کسی که انسان بود و گرم و نرمی توانستم حتی به خودم اجازه دهم- روزی ، که بله گفته شده بود- آن شخص را شکار کرده و بکشم ، زیرا بلا استحقاق او را داشت ، هرکسی که می خواست باشد . تو سزاوار شادی و عشق با هر کسی که انتخاب می کرد بود .

دین من به او این بود که حالا کار درست را انجام دهم ؛ دیگر نمی توانستم تظاهر کنم که فقط در خطر عاشق او شدن قرار دارم .

در هر حال اگر اینجا را ترک می کردم ، اهمیتی نداشت ، برای اینکه بلا هیچ گاه نمی توانست مرا آن طوری که آرزو داشتم ببیند . او هرگز مرا به عنوان کسی که لیاقت عشق ورزیدن داشت ، نمی دید .

هرگز.

آیا یک قلب مرده ی یخ زده ، می توانست بشکند ؟ حس می کردم مال من می تواند .

بلا گفت : « ادوارد ، »

در حالی که به چشم های بسته ی او خیره شده بودم ، خشکم زد .

آیا او بیدار شده بود و مرا آنجا دیده بود ؟ به نظر می رسید خواب باشد ، ولی صدایش بسیار واضح بود...

او آهسته آهی کشید ، و بعد باز هم با بی قراری تکان خورد ، به پهلویش چرخید- هنوز در خواب عمیق بود و رویا می دید .

به نرمی زیر لب گفت : « ادوارد ، »

او داشت خواب مرا می دید !

آیا یک قلب مرده ی یخ زده ، می توانست دوباره بتپد ؟ حس می کردم مال من چنین قصدی داشت .

« بمون ، » آه کشید . « نرو . خواهش می کنم... نرو. »

او داشت خواب مرا می دید و این حتی یک کابوس هم نبود . او می خواست من آنجا ، در رویایش با او بمانم .

در تکاپو بودم تا کلماتی را بیابم که با آنها نامی برای احساساتی که در من طغیان کرده بود بگذارم ، ولی هیچ کلمه ای به آن اندازه قدرتمند نبود که آنها را توصیف کند. برای لحظه ای طولانی ، در آنها غرق شدم.

وقتی بالا آمدم ، دیگر آن مرد سابق نبودم .

زندگی من، یک نیمه شب بی پایان و بی تغییر بود. می بایست همیشه برای من نیمه شب باشد. پس چطور امکان داشت حالا، در میان نیمه شب من، خورشید در حال طلوع باشد؟

زمانی که من تبدیل به یک خون آشام شده بودم، فنا پذیری و روح خودم را در ازای فنا ناپذیری با دردی عذاب آور تغییر مبادله کرده بودم، به طور واقعی منجمد شده بودم. بدن من به چیزی که بیشتر شبیه سنگ بود تا گوشت تبدیل شده بود، ماندنی و بی تغییر. خودم هم منجمد شده بودم - شخصیت، علایق و تنفراتم، حالت ها و آرزوهایم؛ همه در جای خود ثابت مانده بودند.

برای بقیه هم همین طور بود. تمامشان منجمد شده بودند. سنگ متحرک.

وقتی تغییر به سراغ یکی از ما می آمد، یکی از محدود چیزهای همیشگی بود. دیده بودم که برای کارلایل اتفاق افتاده بود و یک دهه ی بعد برای روزالی. عشق آنها را به طور ابدی تغییر داده بود، به طوری که هرگز رنگ نمی باخت. بیش از ۸۰ سال از زمانی که کارلایل، ازمه را پیدا کرده بود می گذشت و هنوز با چشمان ناباور روزهای اول عاشقیش به او نگاه می کرد. برای آنها همیشه این گونه باقی می ماند.

برای من هم، همیشه همین طور می ماند. من همیشه، تا آخر موجودیت بی پایانم، عاشق این دختر شکننده ی انسان باقی می ماندم.

به صورت ناهشیار او خیره شدم، عشق او را در بند بند بدن سنگی ام حس می کردم.

او حالا با آرامش بیشتری خوابیده بود، لیخند کمرنگی روی لبانش نشسته بود.

دیگر همیشه برای تماشای او می آمدم... شروع به نقشه کشیدن کردم.

من عاشق او بودم و برای همین تلاش می کردم تا به اندازه ای قوی باشم که ترکش کنم. می دانستم که الان تا این حد قوی نیستم. باید روی آن کار می کردم. اما شاید به اندازه ای قدرت داشتم که آینده را به گونه ی دیگری تغییر دهم.

آلیس دو آینده برای بلا دیده بود و حالا من هردوی آنها را درک می کردم.

اگر اجازه می دادم کار اشتباهی از من سر بزند، عشق او نمی توانست مرا از کشتن او باز دارد.

هنوز خبری از هیولا نشده بود، نمی توانستم او را جایی در درونم بیابم. احتمالاً عشق، او را برای همیشه ساکت کرده بود. اگر حالا او را کشته بودم، از روی عمد نبود، یک حادثه ی وحشتناک بود.

باید بیش از حد مراقب می بودم. نمی توانستم هرگز به هیچ وجه دست از محافظت بر می داشتم. باید هر نفسم را کنترل می کردم. باید همیشه برای احتیاط فاصله ام را حفظ می کردم.

من نمی خواستم اشتباه کنم.

بالاخره آینده ی دوم را درک کرده بودم. آن تصویر مرا سردرگم کرده بود - چه اتفاقی ممکن بود بیفتد که نتیجه اش زندانی شدن بلا در نیمه-زندگی ابدی باشد؟ حالا - که آرزوی داشتن آن دختر مرا آشفته کرده بود - می توانستم بفهمم چطور ممکن بود در عین خودخواهی نا بخشودنی، از پدرم تقاضا کنم این لطف را به من بکند. از او بخواهم تا زندگی و روحش را از او جدا کند تا بتوانم او را برای همیشه نگه دارم.

او سزاوار بهتر از اینها بود.

ولی آینده ی دیگری را دیدم ، طناب نازکی که اگر تعادل را حفظ می کردم ، ممکن بود بتوانم روی آن راه بروم .

آیا می توانستم این کار را انجام دهم ؟ با او باشم و انسانیتش را از او نگیرم ؟

از روی عمد ، نفسی عمیق کشیدم و بعد یک نفس دیگر اجازه دادم عطر او مانند شعله هایش آتش از درون مرا بسوزاند . اتاق از عطر او پر بود ؛ همه چیز بوی او را می داد . سرم به دوران افتاد ، ولی با آن مبارزه کردم . اگر قرار بود سعی کنم هر نوع رابطه ای با او داشته باشم ، باید به آن عادت می کردم . یک نفس عمیق و سوزان دیگر کشیدم .

تا زمانی که خورشید از پشت ابرهای شرقی طلوع کرد خوابیدن او را تماشا کردم ، نقشه می کشیدم و تنفس می کردم

\*\*\*

بعد از اینکه بقیه به مدرسه رفته بودند به خانه رسیدم . در حالی که سعی می کردم از چشم های پرسش گر ازمه دوری کنم ، سریع لباس عوض کردم . او برق تب داری را در صورت من دیده بود ، هم احساس نگرانی کرد و هم آسودگی . افسردگی دراز مدت من قلبش را به درد آورده بود و از اینکه به نظر می رسید غمگینی من پایان گرفته ، خوشحال بود .

به طرف مدرسه دویدم ، چند ثانیه بعد از خواهرها و برادرهایم رسیدم . آنها بر نگشتند ، هرچند حداقل آلیس باید می دانست که من اینجا در جنگل انبوهی که در حاشیه ی جاده قرار داشت ایستاده ام . تا زمانی که مطمئن شدم کسی مرا نمی بیند صبر کردم ، و بعد به طور عادی قدم زنان از بین درخت ها بیرون آمدم و به سمت محوطه ی پر از اتومبیل های پارک شده رفتم .

صدای غرش تراک بلا را از دور شنیدم و در جایی که می توانستم بدون اینکه دیده شوم تماشا کنم ، ایستادم . داخل محوطه پیچید ، قبل از اینکه در یکی از دورترین جاها پارک کند برای دقایقی طولانی با اخم به ولووی من خیره شد .

عجیب بود که این موضوع را بیاد بیاورم که او احتمالاً هنوز به دلایل خوبی از دست من عصبانی است .

می خواستم به خودم بخندم- یا به خودم لگد بزنم . اگر او متقابلاً به من اهمیتی نمی داد تمام نقشه هایم کاملاً بیهوده بود ، این طور نیست ؟ رویای او ممکن بود درمورد چیزی کاملاً اتفاقی بوده باشد . من یک احمق متکبر بودم .

خوب ، برای او خیلی بهتر بود که برای من اهمیتی قائل نباشد . این موضوع مرا از تعقیب او باز نمی داشت ، ولی در حال تعقیب کردن به او هشدار لازم را می دادم . این را به او مدیون بودم .

به آرامی جلو رفتم ، با خود فکر می کردم چطور بهتر بود به او برسم .

او این کار را آسان کرد . زمانی که پیاده می شد سوئیچ تراک از بین انگشتانش لغزید و درون گودال عمیقی افتاد. به پایین خم شد ، ولی من زودتر به آن رسیدم ، قبل از اینکه انگشت هایش را در آب سرد فرو کند آن را برداشتم .

به تراک او تکیه دادم ، نگاهی کرد و بعد بدنش را راست کرد .

پرسید : « چطوری این کارو می کنی؟ »



بله، او هنوز عصبانی بود .

سوئیچ را به طرف او دراز کردم . « چه کاری؟ »

دستش را دراز کرد و من سوئیچ را کف دستش انداختم . نفس عمیقی کشیدم و بوی او را استشمام کردم .

او گفت : « اینکه مثل چن په دفعه جلوی آدم سبز می شی! »

« بلا ، تقصیر من نیست که تو به طور استثنائی توجهی به اطرافت نداری . » کلمه کنایه آمیز ادا شده بود ، مثل یک جوک . مگر چیزی هم بود که او ندیده باشد ؟

آیا متوجه لحن دلجویانه ی صدایم هنگام گفتن اسمش شده بود ؟

به من اخم کرد ، شوخ طبعی مرا نپذیرفته بود . ضربان قلبش تند شد- از عصبانیت ؟ از ترس ؟ پس از یک دقیقه ، سرش را پایین انداخت . بدون نگاه کردن به چشم های من گفت : « چرا دیروز راهو بسته بودی ؟ فکر می کردم قراره وانمود کنی من اصلاً وجود ندارم ، نمی دونستم می خوای با حرص دادنم زجر کشم کنی.»

هنوز خیلی عصبانی بود . درست کردن روابطم با او به تلاش نیاز داشت. تصمیمم برای صادق بودن را با او بیاد آوردم...

« به خاطر تایلر بود ، نه خودم . باید این شانس رو بهش می دادم. » و بعد خندیدم . با به یاد آوردن چهره ی حالت چهره ی دیروز او ، نمی توانستم مقاومت کنم .

نفسش را با صدای بلند حبس کرد . « تو- » ظاهراً از شدت خشمگین بود نتوانسته بود جمله اش را تمام کند. این همان بود- همان حالت چهره . خنده ی دیگری را فرو خوردم . همین حالا هم به اندازه ی کافی عصبانی بود .

ادامه دادم : « و من وانمود نمی کنم تو وجود نداری. » عادی حرف زدن و شوخی کردن کار درستی بود . اگر به او می گفتم که واقعاً چه حسی داشتم نمی توانست بفهمد. ممکن بود او را بترسانم . باید احساساتم را کنترل می کردم، آرام آرام پیش می رفتم...

« پس می خوای تا حد مرگ اذیتم کنی ؟ واسه همین منو نجات دادی که از لذت یه مرگ ناگهانی محروم بشم ، تا بعد بتونی به روش خودت منو بکشی؟ »

ناگهان خشم در من جوشید . او واقعاً می توانست چنین چیزی را باور داشته باشد ؟

منطقی نبود که حس کنم اینقدر به من بی حرمتی شده است- او از دگرگونی هایی که شب گذشته اتفاق افتاده بود اطلاعی نداشت . اما من هم مثل او عصبانی بود .

« بلا ، تو واقعاً چرند می گی. »

چهره اش گلگون شد و رویش را از من برگرداند . به راه افتاد تا از اینجا دور شود .

پشیمان شدم . من هیچ حقی نداشتم که عصبانی باشم .

با لحن ملتسانه ای گفتم : « صبر کن . »

او نایستاد، پس من به دنبالش راه افتادم .

« معذرت می خواهم ، بی ادبی کردم . البته نمی گم حرفی که زدم درست نبوده »- این مسخره بود که تصور کند من در هر صورت می خواستم او صدمه ببیند- « ولی به هر حال به زبون آوردنش بی ادبانه بود. »

« چرا منو تنها نمی ذاری؟ »

می خواستم به او بگویم : باور کن ، سعی کردم .

اوه ، و گذشته از این ، من دیوونه وار عاشقتم .

زیاده روی نکن .

ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد و خنده ام گرفت . « می خواستم یه چیزی ازت بپرسم ، ولی تو حواسمو پرت کردی. »

پرسید : « ببینم ، تو به اختلال روانی شخصیت چند گانه مبتلا نیستی؟ »

باید همین طور به نظر می رسید . رفتار من غیر قابل پیش بینی بود ، احساسات جدید و زیادی در من جریان داشت .

« بازم که داری همون کارو می کنی. »

او آهی کشید . « خیلی خوب. چی می خوای بپرسی؟ »

« داشتم با خودم فکر می کردم ، شنبه ی هفته ی آینده... » بهت و حیرت را در چهره ی او دیدم و خنده ی دیگری را فرو خوردم .

« می دونی ، روز جشن رقص بهاره رو می گم- »

حرفم را قطع کرد ، بالاخره چشم هایش روی من بودند . « داری سعی می کنی بامزه باشی؟ »

بله . « اجازه میدی حرفمو تموم کنم؟ »

او در سکوت منتظر ماند ، دندان هایش را روی لب لطیفش می فشرد .

آن منظره برای لحظه ای حواسم را پرت کرد . عجیب بود ، عکس العمل های نا آشنا انسانیت فراموش شده ی مرا به یادم می آورد . سعی

کردم آنها را از سرم بیرون کنم تا بتوانم به ایفای نقشم بپردازم .

پیشنهاد دادم : « اون روز شنیدم که گفتی قصد داری به سیاتل بری و راستش می خواستم بگم اگه بخوای یه نفر هست که تورو با ماشین

خودش به اونجا بیره ؟ » متوجه شده بودم که بهتر است به جای سوال کردن در مورد برنامه های او ، در آنها سهیم شوم .

با حالت سردرگمی به من خیره شد. « چی؟ »

« می خوای کسی تورو به سیاتل بیره؟ » تنها با او در یک ماشین- با تصور آن گلویم به سوزش افتاد . نفس عمیقی کشیدم . بهش عادت

کن .

پرسید : « با کی؟ » باز هم چشم هایش گشاد و سردر گم شده بودند .

آهسته گفتم : « معلومه ، خودم. »

« چرا؟ »

واقعاً اینقدر شوک برانگیز بود که می خواستم او را همراهی کنم ؟ حتماً از رفتار من بدترین نتیجه ی ممکن را گرفته بود .

تا جایی که می شد عادی گفتم : « خوب ، من قصد داشتم ظرف چند هفته ی آینده به سیاتل برم ، و ، راستشو بخوای... مطمئن نیستم تراک تو به اونجا برسه. » به نظر بی خطرتر بود که با او شوخی کنم تا اینکه جدی حرف بزنم .

با همان صدای بهت زده جواب داد : « تراک من خیلی هم خوب کار می کنه ، خیلی از نگرانی شما ممنون . » دوباره به راه افتاد . با او قدم برداشتم .

او به طور حتم نه نگفته بود ، پس از موقعیت استفاده کردم .

آیا می گفت نه ؟ اگر می گفت چه کار می کردم ؟

« چطور تراکت با یه باک بنزین به اونجا می رسه؟ »

غرولند کنان گفت : « نمی دونم این موضوع چه ربطی به تو داره؟ »

این هم یک " نه " نبود . و قلب او دوباره تندتر می زد ، تنفسش سریع تر شده بود .

« هدر دادن منابع محدود کره ی زمین به همه مربوط می شه. »

« راستشو بخوای ادوارد ، من نمی تونم با تو معاشرت کنم . خودت گفتی که نمی خوای با من دوست باشی. »

وقتی که نام مرا به زبان آورد هیجان عجیبی سرا پایم را فرا گرفت .

چطور به طور همزمان هم آرام پیش می رفتم و هم صادقانه حرف می زدم ؟ خوب ، صادق بودن مهم تر بود. مخصوصاً در این مورد .

« من گفتم اگه با هم دوست نباشیم بهتره ، نه اینکه نمی خواستم باشم. »

با طعنه گفت : « اوه ، متشکرم ، حالا همه چیز روشن شد. »

او زیر لبه ی سقف کافه تریا توقف کرد و ، دوباره در چشم های من نگاه کرد . ضربات قلبش نامنظم شده بود . آیا ترسیده بود ؟

کلماتم را با دقت انتخاب کردم . نه ، من نمی توانستم او را ترک کنم ، اما شاید او به اندازه ای باهوش بود که قبل از اینکه خیلی دیر شود، مرا ترک کند.

« برای تو... عاقلانه تره که با من دوست نباشی. » با نگاه کردن به عمق گدازنده ی چشم های شکلاتی او ، کنترلم را روی آرام پیش رفتن از دست دادم . « ولی خود من هم از دوری کردن از تو خسته شدم ، بلا . » کلمه ها با حرارت شدیدی ادا شده بودند .

تنفسش متوقف شد و لحظاتی طول کشید تا از سر گرفته شود ، این موضوع مرا نگران کرد . چقدر او را ترسانده بودم ؟ خب ، به آن پی می بردم.

بی درنگ پرسیدم : « با من میای سیاتل؟ »

سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد ، قلبش با صدای بلندی می کوبید.

بله . او به من بله گفته بود .

و بعد هشیاری به طرفم هجوم آورد . این کار به چه قیمتی برایش تمام می شد ؟

به او هشدار دادم : « تو واقعاً باید از من دوری کنی . » صدایم را شنید؟ آیا از آینده ای که با من بودن تهدیدش می کرد، می گریخت؟ آیا

نمی توانستم کاری کنم که او را از خودم نجات دهم ؟

سر خودم داد کشیدم ، زیاده روی نکن . « توی کلاس می بینمت . »

باید حواسم را جمع می کردم تا خودم را از دویدن باز دارم .

## فصل ششم

### گروه خون

تمام روز او را در دید دیگران جستجو می کردم ، زیاد به اطراف خودم توجه نداشتم.

نه از دید مایک نیوتون ، زیرا دیگر نمی توانستم فانتزی های اهانت آمیز او را تحمل کنم . جسیکا استنلی هم نه ، چون خصومت او نسبت به بلا مرا به قدری عصبانی می کرد که ممکن بود برای دختر معمولی ای مثل او خطرناک باشد . وقتی که آنجلا وپر در دسترس بود انتخاب خوبی بود ؛ او مهربان بود- سر او مکان راحتی برای ماندن بود . و بعضی اوقات هم معلم ها به او دید خوبی داشتند.

از دیدن سکندری خوردن های او در طول روز تعجب کرده بودم- لغزیدن او روی شکاف های پیاده رو، اجسام روی زمین و بیشتر اوقات ، پای خودش- کسانی که در ذهنشان استراق سمع می کردم به بلا به عنوان یک دست و پا چلفتی نگاه می کردند .

به آن فکر کردم . درست بود که او گاهی اوقات با صاف ایستادن مشکل داشت . روز اول را که به میز خورده بود به یاد آوردم ، سرخوردن او روی یخ ها قبل از تصادف ، سکندری خوردن دیروز او روی لبه ی کوتاه چهارچوب در... چقدر عجیب ، حق با آنها بود . او دست و پا چلفتی بود .

نمی دانستم چرا این موضوع اینقدر برای من خنده دار است ، ولی هنگامیکه از کلاس تاریخ آمریکایی به زبان انگلیسی می رفتم با صدای بلند می خندیدم و چندین نفر از کسانی که در آنجا بودند نگاه های بدگمانی به من انداختند . چطور تا به حال متوجه این موضوع نشده بودم ؟ شاید به خاطر این بود که چیزی بسیار با وقار در بی حرکت بودن او وجود داشت . طوری که سرش را نگه می داشت ، قوس گردنش...

حالا هیچ چیز با وقاری در او وجود نداشت . آقای وارنر او را نگاه می کرد که نوک چکمه اش به فرش گیر کرد و دقیق روی صندلی اش افتاد .

دوباره خندیدم .

زمانی که منتظر شانسی برای دیدن او با چشم های خودم بودم زمان به طرزی باور نکردنی کند می گذشت . بالاخره ، زنگ به صدا درآمد. با گام های بلند و با سرعت به سمت کافه تریا رفتم . من یکی از اولین کسانی بودم که اینجا آمده بود . میزی را انتخاب کردم که معمولاً خالی بود و مطمئناً با وجود اینکه من آنجا نشستم همان طور هم باقی می ماند .

وقتی خانواده ام داخل شدند و مرا دیدند که در جای جدیدی تنها نشسته بودم ، تعجب نکردند . احتمالاً آلیس به آنها اطلاع داده بود.

رزالی بدون اینکه نگاهی به من بیندازد از آنجا رد شد .

بله.

رزالی و من هیچ گاه رابطه ی زیاد خوبی نداشتیم- او را بار اولی که صدای من را شنیده بود رنجانده بودم و این مسئله از آنجا شروع شده بود . آهی کشیدم . رزالی همه چیز برای خودش می خواست .

زمانی که جاسپر از کنارم می گذشت لبخند نصفه نیمه ای به من زد .

با شک و تردید اندیشید : موفق باشی .

امیت پشت چشمی نازک کرد و سرش را تکان داد .

عقلشو از دست داده ، بچه ی بیچاره .

آلیس در پوست خود نمی گنجید ، دندان هایش می درخشیدند .

حالا می توئم با بلا حرف بزنم ؟

زیر لب گفتم : « خودتو بکش کنار. »

چهره اش در هم رفت و باز خوشحال شد .

باشه . کله شق باش . با زمان درست می شه.

دوباره آه کشیدم .

به من یادآوری کرد : امروز آزمایشگاه زیست شناسی یادت نره.

سرم را تکان دادم . نه ، آن را فراموش نکرده بودم .

زمانی که منتظر آمدن بلا بودم ، او را از دریچه ی چشم یک دانش آموز سال اولی دنبال می کردم که از پشت جسیکا به طرف کافه تریا می آمد . جسیکا داشت درباره ی نزدیک شدن جشن رقص وراچی می کرد ، ولی بلا هیچ چیزی در جواب نمی گفت . البته جسیکا هم به او مهلت نمی داد .

لحظه ای که بلا از در وارد شد ، سمت میزی که خانواده ام پشت آن نشسته بودند نگاه کرد . برای لحظه ای به آنجا خیره شد و بعد پیشانیش چین افتاد و چشم هایش را به زمین دوخت . او مرا اینجا ندید .

او به نظر... غمگین می آمد . میل شدیدی داشتم که برخیزم و به کنار او بروم تا به گونه ای او را دلداری دهم . نمی دانستم چه چیزی باعث ناراحتی او شده بود . جسیکا به وراچی در مورد رقص ادامه می داد . آیا بلا از اینکه آن جشن را از دست می داد ناراحت بود ؟ این طور به نظر نمی رسید...

ولی اگر او اراده می کرد ، حل بود .

او هیچ چیز به جز یک نوشیدنی برای نهارش نخرید. این طور درست بود؟ آیا او به غذای بیشتری نیاز نداشت؟ من هیچ گاه زیاد به برنامه‌ی غذایی انسان‌ها توجه نکرده بودم.

انسان‌ها به طور آزاردهنده‌ای نسبتاً آسیب‌پذیر بودند. میلیون‌ها چیز متفاوت برای نگرانی وجود داشت...

شنیدم که جسیکا گفت: «ادوارد کالن دوباره به تو خیره شد. نمی‌دونم چرا امروز تنها نشسته؟»

از جسیکا سپاسگزار بودم - هرچند اوقاتش حالا بیشتر تلخ شده بود - زیرا بلا سرش را به سرعت بالا آورد و چشم‌هایش به دنبال من گشتند تا تا با نگاهم تلاقی کرد.

حالا هیچ ردی از ناراحتی در صورتش نبود. به خودم امید دادم که ناراحتی او به این دلیل بوده که فکر کرده بود من زودتر مدرسه را ترک کرده‌ام و این باعث شد لبخند بزدم.

با انگشتم به او اشاره کردم که به من ملحق شود. به قدری حیرت زده به نظر می‌رسید که هوس کردم باز دستش بیندازم.

بنابراین به او چشمک زدم و دهان او از تعجب باز ماند.

جسیکا با لحن توهین‌آمیزی گفت: «منظورش تویی؟»

با لحن نامطمئن و آهسته‌ای گفت: «شاید برای تکلیف زیست‌شناسی به کمک احتیاج داره. اوم... بهتره برم ببینم چی می‌خواد.»

این یک بله‌ی دیگر بود.

او دو بار در راه رسیدن به میز من سکندری خورد، هرچند هیچ چیزی سر راه او جز سطح لینوتوم کاملاً هموار نبود. جداً، چطور این را قبلاً ندیده بودم؟ احتمالاً بیشتر توجهم به افکار خاموش او بود... چه چیز دیگری را از دست داده بودم؟

به خودم گوشزد کردم: صادق باش، زیاده روی نکن.

پشت صندلی روبه روی من مردد ایستاد. هوا را عمیقاً در ریه‌هایم کشیدم، این بار با بینی نه دهان.

سوختن رو احساس کن.

پرسیدم: «چرا امروز پیش من نمی‌شینی؟» بدون اینکه نگاهش را از من دور کند صندلی را بیرون کشید و نشست. به نظر مضطرب می‌آمد، ولی پذیرفتن فیزیکی او یک بله‌ی دیگر به حساب می‌شد.

صبر کردم تا او حرف بزند.

چند لحظه طول کشید، ولی بالاخره گفت: «این برخلاف عادتته.»

«خوب...» مکث کردم. «تصمیم گرفتم تا وقتی تو راه جهنم ام، ازش کامل لذت ببرم.»

چه چیزی باعث شد چنین حرفی بزدم؟ حداقل صادقانه بود. و شاید او کلمات هشدارگونه‌ام را می‌شنید. شاید متوجه می‌شد که بهتر بود بلند شود و با بیشترین سرعت ممکن از اینجا برود...

او بلند نشد. در حالی که انگار منتظر بود جمله‌ام را کامل کنم، به من خیره شده بود.

وقتی دیگر ادامه ندادم گفت: «می دونی من اصلاً نمی فهمم منظورت چیه.»

خیالم راحت شد. لبخند زدم.

«می دونم.»

نادیده گرفتن افکاری که از پشت سر او بر من فریاد می کشیدند دشوار بود- و من هم می خواستم موضوع را عوض کنم.

«فکر می کنم دوستات به خاطر دزدیدن تو، از دست من عصبانی هستن.»

انگار این موضوع باعث نگرانی او نشد. «اونا زنده می مونن.»

«ولی ممکنه من دیگه تورو پس ندم.» نمی دانستم حالا سعی دارم راستگو باشم، یا فقط می خواستم باز با او شوخی کنم. بودن در کنار

او باعث می شد که سر از افکار خودم هم درنیآورم.

بلا آب دهانش را فرو داد.

به حالت چهره اش خندیدم. «نگران به نظر میای.» این موضوع واقعاً خنده دار نبود... او باید نگران می بود.

«نه.» صدایش شکست او دروغ گوی بدی بود. «در واقع... متعجبم که چی باعث شده این اتفاق بیفته.»

به او یاد آوری کردم: «بهت گفتم، من از دور بودن از تو خسته شدم. واسه همین دارم تسلیم می شم.» با کمی تلاش لبخندم را سر

جایش نگه داشتم. این کار فایده نداشت- سعی برای راستگو بودن و در عین حال عادی رفتار کردن.

با حیرت تکرار کرد: «تسلیم می شی؟»

«آره- تسلیم شدن برای خوب بودن.» و ظاهراً تسلیم شدن برای عادی رفتن کردم. «من حالا فقط می خوام کاری رو که دوست دارم

انجام بدم و به بقیه چیزا کاری ندارم.» این به اندازه ی کافی صادقانه بود. می خواستم اجازه دهم خودخواهی مرا ببیند. اجازه دهم از این

یکی هم آگاه شود.

«تو باز منو سردرگم کردی.»

به اندازه ای خودخواه بودم که از این موضوع شاد باشم. «همیشه وقتی با تو حرف می زنم پرحرفی می کنم- این یکی از مشکلاته.»

یک مشکل نسبتاً بی اهمیت، در مقایسه با بقیه ی آنها.

«نگران نباش، من از حرفات چیزی سردر نمیارم.»

چه خوب. در این صورت مرا ترک نمی کرد. امیدوارم این طور باشه.

«پس به زبون ساده می پرسم، الان ما دوست هستیم؟»

برای لحظه ای آن را سبک سنگین کردم. «دوست...» از مفهومش خوشم نمی آمد. این کافی نبود.

زیر لب با حالت خجالت زده ای گفت: «...یا اینکه نیستیم؟»



آیا فکر می کرد به آن اندازه دوستش ندارم؟

لبخند زدم . « خوب ، فکر کنم می تونیم سعی کنیم . اما از همین حالا بگم ، من دوست خوبی برات نیستم. »

منتظر واکنش او ماندم- از طرفی آرزو می کردم که بالاخره شنیده و متوجه شده باشد ، و از طرف دیگر فکر کند اگر این طور می شد من می مردم . چقدر دراماتیک . داشتم به یک انسان تبدیل می شدم .

ضربان قلبش تندتر شد . « اون حرفو زیاد تکرار می کنی. »

« آره ، چون تو به حرفم گوش نمیدی. » باز احساساتی شده بودم . « من هنوز منتظرم که اینو باور کنی . اگه باهوش باشی ، از من فاصله می گیری. »

آه ، اما اگر سعی می کرد از من فاصله بگیرد ، به او اجازه ی چنین کاری می دادم ؟

چشم هایش را جمع کرد . « فکر می کنم نظر خودت رو درباره ی هوش من به روشنی گفتی. »

مطمئن نبودم دقیقاً منظورش چیست ، ولی در حالی که سعی می کردم حدس بزنم چطور تصادفاً او را رنجانده بودم لبخندی حاکی از عذرخواهی زدم .

به آرامی گفت : « پس ، تا موقعی که من... باهوش نشدم ، سعی می کنیم دوست باشیم؟ »

« به نظر نمیاد ایرادی داشته باشه. »

سرش را پایین انداخت و به بطری لیموناد در دست هایش خیره شد .

حس کنجکاوی قدیمی بر من چیره شد .

پرسیدم : « داری به چی فکر می کنی؟ »- بالاخره گفتن این کلمات با صدای بلند مثل رهایی بود.

به چشم هایم نگاه کرد ، تنفسش تند شد و گونه هایش به رنگ صورتی درآمد آمدند .

« دارم سعی می کنم بفهمم تو چی هستی. »

زمانی که وحشت وجودم را فرا می گرفت ، لبخند را روی صورتم نگه داشتم و حالت چهره ام را حفظ کردم .

مسلماً در این مورد متعجب مانده بود. او احمق نبود. نمی توانستم امید داشته باشم که او نسبت به موضوعی به این روشنی بی توجه باشد.

تا حد امکان با خونسردی پرسیدم : « چیزی هم دستگیرت شده یا نه؟ »

اقرار کرد : « نه خیلی. »

خیالم راحت شد و آهسته خندیدم . « چه نظریه هایی داری؟ »

نظریه های او نمی توانستند از حقیقت بدتر باشند ، فرقی نداشت چه چیزی به فکرش رسیده بود.

گونه هایش سرخ تر شدند و هیچ چیز نگفت . می توانستم گرمای او را در هوا احساس کنم.

سعی کردم لحن متقاعد کننده ام را برای او به کار ببرم . این روش روی انسان های عادی خوب جواب می داد.

« نمی خواهی بهم بگی؟ » لبخند تشویق آمیزی زدم.

سرش را تکان داد . « خیلی خجالت آورده. »

اه. ندانستن از همه چیز بدتر بود . چرا حدس هایش باعث خجالت او می شد؟ تحمل ندانستن را نداشتم.

« می دونی ، واقعاً ناامیدکننده اس. »

شکایت من باعث جرقه ای در او شد . چشم هایش برقی زدند و کلمات تندتر از همیشه جاری شد .

« نه ، من اصلاً نمی تونم تصور کنم که چرا این موضوع باید نا امید کننده باشه- فقط به خاطر اینکه کسی نمی خواد به تو بگه داره به چی فکر می کنه ؟ حتی اگر حرف های بی اهمیت مرموزی بزنه که مخصوص این طراحی شدن که شب ها بیدار بمونی و سعی کنی از منظور احتمالیش سردر بیاری... حالا، چرا باید ناامیدکننده باشه؟ »

به او اخم کردم . از اینکه می دانستم حق با او بود آشفته بودم . من منصفانه رفتار نکرده بودم .

او ادامه داد : « یا بهتره بگیم اون شخص کارهای عجیب زیادی انجام داده ، از نجات زندگی تو در شرایط غیر ممکن گرفته تا رفتار کردن با تو مثل یه آدم منفور و طرد شده . و هیچ وقت هم در مورد این چیزها توضیح نداده ، حتی بعد از اینکه قول داده بود. این موضوع هم می تونه اصلاً ناامیدکننده نباشه. »

این بلند ترین صحبتی بود که تا به حال از او شنیده بودم و این موضوع یکی دیگر از صفات او را به من داد تا به لیستم اضافه کنم .

« تو یه کمی عصبانی هستی، این طور نیست؟ »

« از رفتار دوگانه خوشم نمیاد. »

مسلماً ، او کاملاً حق داشت آزرده باشد .

به بلا خیره شدم ، در عجب بودم چطور می توانستم وقتی در کنار او هستم یک کار را درست انجام بدهم ، تا اینکه فریادهای خاموش ذهن مایک نیوتون حواسم را پرت کرد .

به قدری خشمگین بود که باعث خنده ام شد .

بلا پرسید : « چی شده؟ »

« انگار دوست پسرت فکر می کنه من باعث ناراحتی تو شدم- داره با بقیه مشورت می کنه که برای تموم کردن دعوای ما پا پیش بذاره یا نه . » دوست داشتم تلاش او را ببینم . دوباره خندیدم .

بلا با صدای سردی گفت : « من که نمی دونم درمورد کی داری حرف می زنی ، ولی مطمئنم در هر صورت در اشتباهی. »

از اینکه با جمله ی اهانت آمیزش دوستی با مایک را این چنین انکار کرده بود بسیار لذت بردم .

« اشتباه نمی کنم . بهت گفته بودم که خوندن فکر بیشتر مردم برام آسونه. »

« البته ، به جز من. »

« آره ، به جز تو. » آیا او باید برای همه چیز استثنا می بود ؟ این طور عادلانه تر نبود که- با وجود تمام چیزهایی که باید با آن دست و پنجه نرم می کردم- حداقل می توانستم یک چیزی از ذهن او بشنوم ؟ آیا این خواسته ی زیادی بود ؟ « نمی دونم چرا این جوریه؟ »

به چشم های او خیره شدم تا یک بار دیگر تلاش کنم...

نگاهش را از من برگرفت . در لیمونادش را باز کرد و در حالی که چشم هایش را به میز دوخته بود ، جرعه ای از آن را نوشید .

پرسیدم : « گرسنه نیستی؟ »

« نه. » نگاهی به میز خالی بین ما انداخت . « تو چطور؟ »

گفتم : « نه ، من گرسنه نیستم . » مطمئناً گرسنه نبودم .

به میز خیره شده بود و لبه‌هایش را به هم می فشرد . منتظر ماندم .

ناگهان دوباره به چشم های من نگاه کرد و پرسید : « می شه یه لطفی به من بکنی؟ »

او از من چه می خواست ؟ آیا ممکن بود درمورد حقیقتی بپرسد که من اجازه ی گفتنش را نداشتم- حقیقتی که نمی خواستم او هیچ گاه ، هیچ گاه بداند؟

« بستگی داره که چی بخوای. »

قول داد : « چیز زیادی نیست. »

صبر کردم ، دوباره کنجکاو شده بودم .

آهسته گفت : « فقط می خواستم بپرسم... » چشم هایش را به بطری لیموناد دوخته بود و کوچکترین انگشتش را با حرکت دایره واری دور دهانه ی آن می چرخاند . « می شه دفعه ی دیگه که می خوای به خاطر خوبی خودم بهم بی اعتنایی کنی ، از قبل بهم خبر بدی ؟ فقط برای اینکه آماده باشم. »

او یک اخطار قبلی می خواست ؟ پس حتماً نادیده گرفته شدن توسط من می بایست برای او چیزی بدی باشد... لبخند زدم .

موافقت کردم : « به نظر منصفانه میاد. »

سرش را بلند کرد و گفت : « ممنون. »

با امیدواری پرسیدم : « می تونم در ازاش یه چیزی بپرسم؟ »

« فقط یکی. »

« یکی از نظریه هات رو به من بگو. »

سرخ شد . « اون سوال رو نه. »

« تو که محدودیت نداشتی ، فقط قول دادی جواب یه سوال منو میدی. »

« و خود تو هم قبلاً زیر قولت زدی. »

« فقط یه نظریه- من نمی خندم. »

« چرا ، می خندی. » در این باره به نظر خیلی مطمئن می آمد ، اگرچه نمی توانستم تصور کنم که چیزی در این مورد خنده دار باشد .

سعی کردم یک بار دیگر او را ترغیب کنم . عمیقاً به چشم های او خیره شدم- با وجود ژرفای چشم های او ، کار راحتی بود- و زمزمه وار گفتم : « خواهش می کنم. »

پلک زد و چهره اش خالی شد.

خوب ، این دقیقاً عکس العملی که می خواستم نبود .

پرسید : « ...چی؟ » به نظر حاج و واج می رسید . چه مشکلی برایش پیش آمده بود ؟

ولی من هنوز تسلیم نشده بودم.

در حالی که سعی می کردم نگاهش را روی چشم هایم نگه دارم، با صدای ملایم و غیر ترسناکم، ملتمسانه گفتم : « لطفاً فقط یه نظریه ی کوچیک بهم بگو. »

در عین حیرت و رضایت من ، بالاخره جواب داد .

« اوم...خب، ممکنه یه عنکبوت رادیواکتیوی تورو گاز گرفته باشه؟ »

داستان های متعلق به کتاب های کارتونی ؟ تعجبی نداشت که فکر می کرد به او می خندم .

در حالی که سعی می کردم آسودگی خاطر را پنهان کنم، با حالتی تمسخرآمیز گفتم : « خیلی مبتکرانه نیست. »

با لحن آزرده ای گفت : « متاسفم ، هرچی داشتم همین بود. »

این حتی خیالم را آسوده تر کرد . می توانستم دوباره با او شوخی کنم.

« حتی بهش نزدیک هم نشدی. »

« عنکبوتی در کار نبوده؟ »

« نه. »

« رادیواکتیویته چی؟ »

« هیچی. »

آهی کشید . « لعنتی! »

قبل از اینکه گاز گرفته شدن را هم بپرسد ، سریع گفتم : « کریپتونایت هم ناراحت نمی کنه . » و بعد نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ، زیرا او مرا یک ابرقهرمان فرض کرده بود .

« قرار نبود بخندی ، یادت که هست ؟ »

لبه‌هایم را به هم فشردم.

« بالاخره ته و توی قضیه رو درمیارم. »

و وقتی این کار را کرده بود ، فرار می کرد .

گفتم : « امیدوارم سعی نکنی. » تمام حس شوخ طبعی از بین رفته بود .

« برای اینکه...؟ »

من به او صداقت بدهکار بودم . همچنان سعی می کردم لبخند بزنم ، تا صدایم کمی کمتر تهدیدآمیز جلوه کند . « اگه من یه ابرقهرمان نباشم، چی ؟ اگه من شخص بدی باشم ، چی ؟ »

چشم‌هایش گشاد شدند و دهانش کمی باز شد . گفت : « اوه، » و بعد از چند ثانیه ادامه داد : « متوجهم. »

او بالاخره صدایم را شنیده بود .

در حالی که سعی می کردم درد و رنجم را پنهان نگه دارم پرسیدم : « واقعاً ؟ »

گفت : « تو خطرناکی؟ » تنفسش تند شد و ضربان قلبش سریع تر.

نتوانستم به او جوابی بدهم. آیا این آخرین لحظه ی بودن من با او بود ؟ آیا حالا فرار می کرد ؟ آیا می شد قبل از اینکه ترکم کند به او بگویم که عاشقانه دوستش داشتم؟ یا اینکه با این حرف بیشتر وحشت می کرد؟

سرش را تکان داد و زمزمه کرد : « اما بد نیستی . نه ، من باور نمی کنم که تو بد باشی. »

نفس کشیدم . « اشتباه می کنی. »

من بی شک بد بودم . آیا حالا شاد نشده نبودم که او بدون اینکه سزاوارش باشم فکر می کرد من بهتر از این هستم ؟ من اگر فرد خوبی بودم، از او دور می ماندم.

دستم را دراز کردم و به عنوان پهنانه ای و در بطری لیموناد او را برداشتم. با نزدیکی شدن ناگهانی من خودش را کنار نکشید. او واقعاً از من نمی ترسید. هنوز نه.

در بطری را بین انگشتانم چرخاندم ، و به جای نگاه کردن به او خودم را با آن سرگرم کردم . افکارم آشفته بود .

فرار کن ، بلا، فرار کن . نمی شد خودم را وادار کنم آن کلمات را با صدای بلند بگویم .

به سرعت از جایش بلند شد . داشتم نگران می شدم که به گونه ای اخطار خاموش مرا شنیده باشد که گفت : « حتماً دیرمون می شه »

« من امروز کلاس نمی آم. »

« چرا نه؟ »

چون نمی خوام بکشم. « بد نیست آدم گاهی از کلاس جیم بشه. » به طور دقیق تر ، برای انسانها بد نبود که خون آشام ها روزهایی که خون انسان ریخته می شد از کلاس جیم شوند . آقای بنر امروز گروه خون هرکس را آزمایش می کرد . آلیس هم در کلاس امروز صبحش غیبت کرده بود .

او گفت : « بسیار خوب ، من دارم می رم. » این موضوع مرا شگفت زده نکرد . او با مسئولیت بود- او همیشه کار درست را انجام میداد .

برعکس من .

در حالی که باز سعی می کردم عادی باشم ، گفتم : « پس بعدا می بینمت. » به در بطری در حال چرخش خیره شده بودم. و، در هر صورت ، من تورو ستایش می کنم... به طور خطرناک و وحشت آور .

او مردد ماند و من برای یک لحظه امیدوار شدم که او در آخر می خواست پیش من بماند . ولی زنگ به صدا درآمد و او با شتاب به طرف در رفت .

صبر کردم تا کاملاً از اینجا دور شد و ، بعد در بطری را در جیبم گذاشتم- یادگاری از مهم ترین گفتگویمان- و در باران ، قدم زنان به سمت ماشینم رفتم .

سی دی آرامش بخش مورد علاقه ام را گذاشتم- همانی که در روز اول گوش داده بودم- اما برای مدتی طولانی به نت موسیقی دبوسی<sup>۱</sup> توجه نداشتم . نت های دیگری در سرم در حرکت بودند ، قسمتی از آهنگی که به من حس خوبی میداد . صدای استریو را کم کردم و به موسیقی داخل سرم گوش سپردم . با نت ها بازی کردم تا هارمونی کامل تری به وجود آمد . ناخودآگاه ، انگشت هایم در هوا روی پیانوی خیالی حرکت کردند .

قطعه ی جدید در حال پیشرفت بود تا اینکه موجی از نگرانی های ذهنی حواسم را پرت کرد .

به سمت صدای مضطرب نگاهی انداختم .

مایک وحشت زده بود . اون داره غش می کنه ؟ چی کار کنم ؟

صد یارد آن طرف تر ، مایک نیوتون بدن بی جان بلا را روی پیاده رو نگه داشته بود . او بی صدا روی سیمان خیس خم شده بود ، چشم هایش بسته بودند و پوستش مثل یک جسد به رنگ گچ درآمده بود .

می شد گفت در ماشین را از جا کندم .

فریاد زدم : « بلا؟ »

وقتی که اسم او را فریاد زدم هیچ تغییری در صورت بی جانش به وجود نیامد .

۱. کلاود دبوسی (Claude Debussy) - آهنگساز فرانسوی که در فاصله ی بین سال های 1862-1918 می زیست .

بدنم از یخ سردتر شد .

زمانی که دیوانه وار در افکار مایک می گشتم از بهت و حیرت خصمانه ی او آگاه بودم . او فقط در مورد خشمش نسبت به من فکر می کرد و من نمی دانستم چه بلایی سر بلا آمده بود . اگر مایک به او آسیبی رسانده بود ، نابودش می کردم .

در حالی که سعی می کردم روی افکار او تمرکز کنم پرسیدم : « چی شده- اون صدمه دیده؟ »

راه رفتن با سرعت انسانی دیوانه کننده بود . نباید صدا می زدم و کسی را متوجه رسیدنم می کردم .

و بعد توانستم صدای ضربان قلب او و حتی نفس هایش را بشنوم . همان طور که او را نگاه می کردم ، چشم های بسته اش را به هم فشرد . این باعث شد کمی از وحشتم کاسته شود .

جنبش خاطره ای را در ذهن مایک دیدم ، تصاویری از کلاس زیست شناسی : بلا سرش را روی میزمان گذاشته بود ، پوست روشنش داشت مایل به سبز می شد . چکیدن خون روی کارت های سفید...

تعیین گروه خونی.

همان جایی که بودم ایستادم ، نفسم را نگه داشتم . عطر او یک چیز بود ، جاری شدن خون او چیزی دیگر .

مایک که در عین حال هم خشمگین بود و هم مضطرب گفت : « فکر کنم ضعف کرده . نمی دونم چی شد ، اون حتی انگشت خودش رو هم سوراخ نکرد . »

آسودگی درونم را شست و دوباره نفس کشیدم . آه ، می توانستم بوی خون را از سوراخ کوچک انگشت مایک نیوتون حس کنم . روزی این بو برایم خوش آیند بود.

کنار بلا زانو زدم . مایک در اطراف من می پلکید و به خاطر مداخله من عصبانی بود .

« بلا . صدامو می شنوی؟ »

« نه، » ناله ای کرد . « از اینجا برو. »

راحت شدن خیالم به قدری دلپسند بود که باعث خنده ام شد . حال او خوب بود .

مایک گفت : « داشتم اونو پیش پرستار می بردم ، ولی دیگه بیشتر از این نتونست راه بره. »

با حالت خشکی گفتم : « من می برمش. تو می تونی برگردی سر کلاس. »

دندان های مایک روی هم ساییده شدند . « نه. این کار به عهده ی من گذاشته شده. »

قصه نداشتم همانجا بایستم و با آن بدبخت بحث کنم .

با وحشت و هیجان ، نیمی سپاسگزار و نیمی غمزده به خاطر اوضاعی که لمس کردن او را الزامی کرده بود ، با ملایمت بلا را از پیاده رو بلند کردم و در بازوهایم نگه داشتم . سعی کردم فقط با لباس های او تماس داشته باشم و تا جایی که می شد فاصله ی بین بدن هایمان

حفظ شود. در حالی که برای سالم نگه داشتن او دستپاچه بودم- به زبان دیگر برای دور کردن او از خودم- با گام های بلند و هماهنگی پیش می رفتم.

چشم هایش با حالت متحیری باز شدند.

با صدای ضعیفی دستور داد: « منو بزار زمین.» از حالت چهره اش حدس زدم، باز خجالت زده است. او دوست نداشت از خودش ضعف نشان دهد.

به سختی فریادهای اعتراض آمیز مایک را از پشت سرمان می شنیدم.

نیشخند زدم، زیرا بلا به جز یک سر سبک و معده ای ضعیف هیچ مشکلی نداشت. به او گفتم: « وحشتناک به نظر میای.»

او گفت: « منو بزار روی پیاده رو.» لبش سفید شده بود.

« پس تو با دیدن خون ضعف می کنی؟ » آیا از این طعنه آمیزتر هم می شد؟

او چشم هایش را بست و لبهایش را به هم فشرد.

در حالی که نیشخندم عریض تر می شد، اضافه کردم: « تازه خون خودت هم نه.»

ما در دفتر روبه روی بودیم. بین در، حدود یک اینچ باز بود و من با پایم آن را کنار زدم.

خانم کوپ از جا پرید. با دیدن دختر رنگ پریده ای که در بازوهای من بود نفسش را در سینه حبس کرد. « اوه، عزیزم »

قبل از اینکه تصوراتش از حد کنترل فراتر برود، توضیح دادم: « توی کلاس زیست شناسی ضعف کرد.»

خانم کوپ با عجله در دفتر پرستار را باز کرد. چشم های بلا دوباره باز بود و به او نگاه می کرد. زمانی که دختر را به آرامی روی تخت قدیمی می خواباندم افکار بهت زده ی پرستار مسن را شنیدم. به محض اینکه بلا از بازوهایم دور شد، به طرف دیگر اتاق رفتم. بسیار هیجان زده بودم، بدنم بسیار مشتاق بود، ماهیچه های منقبض شده بودند و سم جریان داشت. او بسیار گرم و ظریف بود.

به خانم هموند اطمینان خاطر دادم: « اون فقط یه کمی احساس ضعف داره. توی کلاس زیست شناسی دارن گروه خون تعیین می کنن.»

او سرش را تکان داد، حالا متوجه شده بود. « همیشه یه نفر این طوری می شه.»

جلوی خنده ام را گرفتم. مطمئناً بلا آن یک نفر بود.

خانم هموند گفت: « فقط یه دقیقه دراز بکش عزیزم. این حالت برطرف می شه.»

بلا گفت: « می دونم.»

پرستار پرسید: « این حالت زیاد بهت دست می ده؟ »

بلا گفت: « گهگاهی.»



سعی کردم صدای خنده ی بلندم را با سرفه ای بپوشانم .

این باعث شد توجه پرستار به من جلب شود. او گفت : « حالا تو می تونی به کلاس برگردی. »

مستقیم به چشم های او نگاه کردم و با اعتماد به نفس کامل به دروغ گفتم : « از من خواسته شده پیشش بمونم. »

همم... نمی دونم... خوب باشه . خانم هموند سرش را تکان داد .

این کار به خوبی روی او جواب داد . چرا بلا اینقدر سخت بود ؟

پرستار گفت : « عزیزم ، می رم کمی یخ واسه روی پیشونیت بیارم » او کمی به خاطر نگاه کردن درون چشم های من نا راحت بود- همان طور که برای انسان ها باید این گونه می بود- و بعد اتاق را ترک کرد .

بلا در حالی که چشمانش را می بست ناله کنان گفت : « حق با تو بود. »

منظور او چه بود ؟ بدترین نتیجه ی ممکن را گرفتم : او هشدارهای من را پذیرفته بود .

در حالی که سعی می کردم لحن خوشایندم را حفظ کنم گفتم : « معمولاً همین طوره . اما این بار در چه موردی حق با من بود؟ »

او آهی کشید : « اینکه گفتمی خوبه آدم بعضی وقتا جیم بشه. »

آه ، دوباره آسوده خاطر شدم .

پس از آن سکوت کرد . فقط به آرامی نفسش را به داخل می کشید و بیرون می داد . کم کم لبهایش صورتی می شدند . دهانش کمی نا میزان شده بود ، لب پایینش کمی پرتر از بالایی بود . نگاه کردن به لبهای او حس عجیبی در من به وجود آورد . باعث شد بخواهم به او نزدیک تر شوم و این ایده ی چندان خوبی نبود .

برای اینکه دوباره بتوانم صدای او را بشنوم گفتم : « منو اونجا واسه یه لحظه ترسوندی . فکر کردم مایک نیوتون داره بدن بی چون تورو می کشه تا توی جنگل دفن کنه. »

او گفت : « ها ها! »

« راستش ، من جسدهایی با رنگ و روی بهتر دیدم. » در واقع این حقیقت داشت . « نگران بودم که ممکنه مجبور بشم انتقام قتل تورو بگیرم . » و این کار را می کردم .

او آهی کشید : « بیچاره مایک ، شرط می بندم خیلی عصبانی شده. »

خشم در من جریان پیدا کرد ، ولی سریعاً آن را کنترل کردم . مطمئناً نگرانی او فقط از روی ترحم بود . او مهربان بود . فقط همین .

به او گفتم : « بدون شک اون از من متنفره . » از تصور آن شاد شده بودم.

« از کجا می دونی؟ »

« صورتش رو دیدم- در این مورد مطمئنم . » احتمالاً درست بود که خواندن چهره اش به قدر کافی اطلاعات به من می داد که به این موضوع پی ببرم. تمرین کردن این کار با بلا مهارتم را برای خواندن حالت چهره ی انسانها قوی کرده بود.

« چطور می‌تون دیدی؟ فکر می‌کردم از مدرسه جیم شدم. » حالش بهتر به نظر می‌رسید- ته رنگ سبز از پوست شفافش ناپدید شده بود.

« من توی ماشینم نشسته بودم، داشتم یه سی دی گوش می‌دادم. »

چهره اش در هم رفت، انگار جواب خیلی ساده‌ی من به گونه‌ای او را متعجب کرده بود.

وقتی خانم هموند با کمپرس یخ بازگشت، بلا دوباره چشم‌هایش را باز کرد.

پرستار همان‌طور که کمپرس سرد را روی پیشانی بلا می‌گذاشت، گفت: « اینم از این، عزیزم. به نظر میاد حالت بهتر شده. »

بلا گفت: « فکر می‌کنم حالم خوبه. » و در حالی که کمپرس یخ را کنار می‌زد بلند شد و نشست. مسلماً دوست نداشت کسی از او نگهداری کند.

دست‌های چروک خانم هموند به سمت دختر دراز شدند، مثل اینکه قصد داشت دوباره او را بخواباند، ولی در همان لحظه خانم کوپ در دفتر را باز کرد کمی به داخل خم شد. با حضور او اندکی بوی خون تازه به داخل آمد.

پشت سر او بیرون از دفتر، مایک نیوتون که همچنان بسیار عصبانی بود، آرزو می‌کرد پسر سنگین‌وزنی که حالا می‌کشید به جای دختری بود که اینجا در کنار من بود.

خانم کوپ گفت: « یکی دیگه رو آوردن. »

بلا که مشتاق بود سریع‌تر از مرکز توجه خارج شود، از تخت پایین پرید.

او کمپرس را به خانم هموند پس داد و گفت: « بفرمایید، من به این احتیاج ندارم. »

مایک لی استیونز را اندکی به داخل هل داد و ناله‌ای کرد. خون، هنوز از دست‌لی که روی صورتش گرفته بود می‌چکید و به سمت مچش می‌ریخت.

« اوه نه. » این نشان می‌داد که زمان رفتن من فرا رسیده- و این‌طور که به نظر می‌رسید، زمان رفتن بلا هم بود. « برو بیرون توی دفتر، بلا. »

او هاج و واج به من نگاه کرد.

« به من اعتماد کن- برو. »

او چرخید و در را قبل از اینکه بسته شود گرفت و به سرعت وارد دفتر شد. من با فاصله‌ی چند اینچ از پشت او آمدم. موی او تاب خورد و دستم را نوازش داد...

او برگشت تا به من نگاه کند، هنوز چشمانش گشاد بودند.

« تو واقعاً به حرف من گوش کردی. » این بار اول بود.

بینی اش را چین انداخت. « بوی خون به دماغم خورد. »

با حیرت به او خیره شدم . « مردم نمی تونن بوی خون رو حس کنن. »

« خوب ، من می تونم- این همون چیزیه که حال منو بهم می زنه . بوش مثل زنگ آهن... و نمکه. »

در حالی که هنوز به او نگاه می کردم، خشکم زد .

آیا او واقعاً انسان بود ؟ به نظر می رسید انسان باشد . او مثل یک انسان لطیف بود . او بوی انسان ها را می داد- خوب ، در واقع بهتر . او مثل انسان ها رفتار می کرد... یک جورهایی . ولی مثل یک انسان فکر نمی کرد ، یا مثل آنها جواب نمی داد.

چه گزینه ی دیگری وجود داشت ؟

او پرسید : « طوری شده؟ »

« چیزی نیست. »

بعد ، مایک نیوتون با افکار غضبناک و خشمگین وارد اتاق شد .

با بی ادبی به او گفت : « به نظر میاد حالت بهتر شده. »

دستم منقبض شد ، می خواستم کمی تربیت به او یاد دهم . باید حواسم به خودم می بود ، وگرنه در آخر واقعاً این پسر نفرت انگیز را می کشتم .

بلا گفت : « فقط دست رو توی جیبت نگه دار . » برای یک لحظه فکرم دارد با من حرف می زند .

مایک به تندی جواب داد : « دیگه خون نمیاد ، برمیگردی به کلاس؟ »

« شوخی می کنی ؟ اگه برم سر کلاس ، باز باید برگردم همین جا. »

این خیلی خوب بود . فکر می کردم تمام این ساعت را با او از دست می دهم و حالا در عوض وقت اضافه نصیبم شده بود . حس حریص بودن داشتم ، مثل آدم خسیسی که هر لحظه را غنیمت می شمرد

مایک زیر لب گفت : « آره، فکر کنم همین طور باشه... راستی آخر هفته که میای ؟ بریم ساحل؟ »

آه ، آنها برنامه داشتند . خشم مرا در همان جا خشک کرد . هرچند ، این یک سفر گروهی بود . در این مورد در سر دانش آموزان هم چیزهایی دیده بودم . فقط آن دو نبودند . همچنان خشمگین بودم . بی هیچ حرکتی جلوی پیشخوان تکیه دادم و سعی کردم خودم را کنترل کنم .

بلا به او قول داد : « حتماً ، گفتم که روی من حساب کنید. »

پس ، به او هم بله گفته بود . حسادت ، دردناکتر از تشنگی مرا سوزاند .

نه ، سعی کردم خودم را قانع کنم که این فقط یک گردش گروهی بود . او فقط داشت یک روز را با دوستانش می گذراند . نه چیزی بیشتر.

« ساعت ده ، جلوی مغازه ی پدرم همدیگرو می بینیم . » و کالن هم دعوت نیست.

او گفت: « حتماً میام . »

« پس ، توی کلاس ورزش می بینمت. »

او تکرار کرد: « می بینمت. »

مایک با افکاری پر از غضب ، با قدم های کوتاه به سمت کلاشش رفت . چی توی اون عجیب الخلقه میبینه ؟ حتماً ، فکر کنم پول دار باشه . دختر تیکه ها فکر می کنن اون خیلی هاته ، اما من که همچین چیزی نمی بینم. خیلی... خیلی بی نقصه. شرط می بندم باباش روی همشون جراحی پلاستیک آزمایش کرده . واسه همینه همشون سفید و خوشگلن . این طبیعی نیست . و اون یه جورایی... قیافش ترسناکه . بعضی وقتا که بهم نگاه می کنه ، حاضرم قسم بخورم تو فکر کشتنمه... عوضی...

مایک زیاد هم بی هوش نبود .

بلا آهسته تکرار کرد: « کلاس ورزش . » بیشتر به ناله شباهت داشت .

به او نگاه کردم و دیدم که باز از چیزی ناراحت بود . مطمئن نبودم چرا ، ولی مشخص بود که نمی خواهد به کلاس بعدی اش با مایک برود و من کاملاً با آن نقشه موافق بودم.

خودم را به کنار او رساندم و نزدیک صورت او خم شدم ، گرمایی را که از پوستش به طرف لب های من ساطع می شد حس می کردم . جرأت نداشتم نفس بکشم .

آهسته گفتم: « من اونو درستش می کنم . برو بشین و سعی کن رنگ پریده به نظر بیای. »

همان طور که از او خواستم عمل کرد ، او زمانی که خانم کوپ از اتاق پشت سر من به سمت میزش رفت ، روی یکی از صندلی های تاشو نشست و سرش را به دیوار تکیه داد . بلا چشم هایش را بست و طوری به نظر می رسید که انگار دوباره ضعف کرده بود . هنوز رنگ صورتش کاملاً برنگشته بود .

به طرف پیشخوان برگشتم . امیدوار بودم بلا به این توجه کند . یک انسان می بایست این گونه جواب می داد .

دوباره با لحن تحریک کننده ام پرسیدم: « خانم کوپ؟ »

پلک های او لرزیدند و ، سرش به سرعت بلند شد . خیلی جوونه ، خودتو نگه دار!

« بله؟ »

جالب بود. وقتی ضربان قلب شلی کوپ شدت می گرفت ، به این دلیل بود که من را از نظر فیزیکی جذاب می دانست ، نه به خاطر اینکه ترسیده بود. من به وجود آمدن این حالت در انسان های مونث عادت داشتم... اما برای دلیل بالا رفتن ضربان قلب بلا به این موضوع فکر نکرده بودم .

آن را دوست داشتم . در واقع ، خیلی زیاد . لبخند زدم و خانم کوپ به نفس نفس افتاد .

« ساعت بعد بلا کلاس ورزش داره ، اما فکر نکنم حالش به اندازه ی کافی خوب شده باشه . راستیاتش ، تو این فکر بودم که بهتره اونو به خونشون ببرم . فکر می کنید بتونین اونو از کلاس معاف کنین؟ » به چشم های بی عمق او خیره شدم ، از ویرانی ای که این کار در افکار او به وجود آورده بود لذت بردم . آیا ممکن بود که بلا هم...؟

خانم کوپ مجبور بود قبل از جواب دادن آب دهانش را فرو دهد . « خودت چی ادوارد؟ تو نمی خواهی معاف بشی؟ »

« نه، من با خانم گوف کلاس دارم ، ایشون از غیبت من ناراحت نمی شن. »

حالا زیاد توجهی به او نداشتم . داشتم احتمال جدید را بررسی می کردم .

هممم . دوست داشتم باور کنم که بلا مثل انسان های دیگر من را جذاب یافته بود ، ولی کی تا به حال بلا مثل بقیه ی انسان ها عکس العمل نشان داده بود ؟ نباید زیاد امیدوار می شدم .

« باشه، ترتیب کارهارو می دم . حالت بهتر می شه ، بلا. »

بلا سرش را با بی حالی تکان داد- کمی زیاده روی می کرد.

در حالی که جذب هنر نمایش ضعیف او شده بودم ، پرسیدم : « می تونی راه بری ، یا می خواهی باز من بغلت کنم ؟ » می دانستم که می خواهد راه برود- او نمی خواست ضعیف باشد .

گفت : « راه می رم. »

دوباره درست حدس زده بودم . داشتم در این کار بهتر می شدم .

او برخاست ، لحظه ای مکث کرد تا تعادلش را بسنجد . در را برای او نگه داشتم و، به فضای بارانی قدم گذاشتیم .

او را تماشا کردم که با چشم های بسته صورتش به طرف آسمان و باران ملایم بلند کرد ، لبخند محوی روی لبهایش بود . او داشت به چه چیزی فکر می کرد؟ به نظر چیزی در مورد این کار او درست نبود و، به سرعت متوجه شدم که این طرز ایستادن برای من آشنا نیست. دخترهای عادی صورتشان را این طور جلوی نم نم باران نمی گرفتند ؛ دخترهای معمولی اغلب آرایش می کردند ، حتی در این مکان مرطوب .

بلا هیچ وقت آرایش نداشت ، نه اینکه نیازی به آن داشته باشد . شرکت های لوازم آرایش سالانه بیلیون ها دلار به خاطر خانم هایی که سعی می کردند به پوستی مانند پوست او دست پیدا کنند ، می ساختند .

او در حالی که به من لبخند می زد ، گفت : « ممنونم. ورزش نرفتن ارزش مریض شدن رو داره. »

گفتم : « هروقت که بخوای. » به محوطه ی ورزشگاه خیره شدم ، در این فکر بودم که چطور زمان با او بودنم را طولانی تر کنم.

« تو هم میای؟ منظورم همین شنبه اس؟ » او به نظر امیدوار می رسید .

آه ، امیدواری او تسکین دهنده بود . او می خواست من با او باشم ، نه مایک نیوتون . و من هم می خواستم بگویم بله . ولی چیزهای زیادی بود که باید به آنها فکر می کردم . به عنوان مثال ، ممکن بود این شنبه هوا آفتابی باشد...

سعی کردم صدایم را عادی جلوه دهم ، انگار که این موضوع چندان اهمیت نداشت . « دقیقاً کجا می خواین برین؟ » گرچه ، مایک گفته بود، ساحل . در آنجا شانس زیادی برای دوری کردن از نور خورشید نبود .

« پایین تر از لاپوش ، به فرست بیچ . »

لعت . خب ، در این صورت غیر ممکن بود .

به هر حال اگر برنامه هایم با ایت را کنسل می کردم ، حتماً عصبانی می شد .

به او نگاه کردم و لبخند مودبانه ای زدم . « فکر نمی کنم من دعوت شده باشم. »

در حالی که نا امید شده بود آهی کشید . « من همین الان تورو دعوت کردم. »

« بیا من و تو این هفته دیگه بیشتر از این مایک بیچاره رو اذیت نکنیم . ما که نمی خوایم عصبانیش کنیم. » به اینکه مایک بیچاره را خودم عصبانی کنم اندیشیدم ، از تصور آن به شدت لذت بردم .

دوباره با لحن اهانت آمیزی گفت : « مایک- کی به مایک اهمیت میده ! » لبخند جانانه ای زدم.

و بعد به راه افتاد تا از من جدا شود .

بدون اینکه به کارم فکر کنم ، دستم را دراز کردم و پشت ژاکت او را گرفتم ، او به طرف عقب کشیده شد و ایستاد .

« کجا داری میری؟ » تا حدودی از اینکه داشت مرا ترک می کرد عصبانی بودم . به قدر کافی با او نبودم . او نمی توانست برود ، حالا نه .

او گفت : « دارم می رم خونه. » از اینکه چرا این موضوع باید مرا ناراحت کند ، گیج شده بود .

« نشنیدی که قول دادم تورو سالم به خونه برسونم ؟ فکر کردی می دارم با این حالت رانندگی کنی؟ » می دانستم که از این خوشش نمی آمد- استنباط من از وجود ضعفی در او . ولی به هر حال ، برای سفر سیاتل به تمرین نیاز داشتم . باید مطمئن می شدم که می توانم از پس نزدیکی به او در یک جای سر بسته برآیم . راه اینجا تا خانه ی او بسیار کوتاه تر بود .

او پرسید : « مگه چه حالی دارم ؟ از اون گذشته ، تراکم چی میشه ؟ »

از آنجا که می دانستم مستقیم راه رفتن به اندازه ی کافی برای او چالش انگیز است او را با احتیاط به سمت ماشین خودم کشیدم . « به آلیس می گم بعد از مدرسه بذارش دم خونتون. »

او گفت : « ولم کن! » یک وری می آمد و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد . دست دیگرم را دراز کردم که قبل از اینکه بیفتد او را بگیرم ، ولی قبل از اینکه لازم شود خودش را راست کرد . نباید برای لمس کردن او دنبال بهانه می گشتم . این باعث شد به یاد عکس العمل خانم کوپ در برابر خودم بیفتم ، ولی فکر کردن به آن را برای بعد گذاشتم . در آن مورد چیزهای زیادی برای رسیدگی وجود داشت .

کنار اتومبیل او را رها کردم ، به زحمت به در آن تکیه داد . باید حتی بیش از این مراقب می بودم و، حساب تعادل ناچیز او را می کردم...

« تو خیلی زورگویی! »

« در بازه. »

روی صندلی راننده نشستم و ماشین را روشن کردم . او که هنوز بیرون بود ، خودش را محکم نگه داشت ، هرچند که باران شدید شده بود و من می دانستم که او سرما و رطوبت را دوست ندارد . آب موی پرپشتش را خیس کرده بود ، تقریباً به تیرگی سیاه شده بود .

« من خودم کاملاً توانایی خونه رفتن رو دارم! »

حتماً همین طور بود- فقط من توانایی این را نداشتم که اجازه دهم او برود .

پنجره ی را پایین کشیدم و به طرف او خم شدم . « سوار شو ، بلا. »

چشم هایش را تنگ کرد و، حدس زدم به این می اندیشد که فرار کند یا نه.

به او خاطر نشان کردم : « اگه لازم بشه کشون کشون می برمت. » از ناامیدی او وقتی متوجه شد واقعاً این کار را خواهم کرد ، لذت بردم.

در را باز کرد و سوار شد . آب از موهایش می چکید و پوتین هایش غرغر می کردند .

به سردی گفت : « این کار هیچ ضرورتی نداره. » فکر می کردم به غیر از آزرده ، خجالت زده نیز هست .

بخاری را زیاد کردم تا بیشتر احساس راحتی کند و صدای موزیک را کم کردم . در حالی که از گوشه ی چشم او را نگاه می کردم ، از پارکینگ خارج شدم . لب پایینش با حالت لجوجانه ای جلو آمده بود . به آن خیره شدم ، تا ببینم چه حسی در من به وجود می آورد... باز به فکر واکنش متصدی پذیرش افتادم...

ناگهان او به استریو نگاهی انداخت و لبخند زد ، چشم هایش گشاد شده بود. پرسید : « کلیر دلون<sup>۱</sup> ؟ »

یک طرفدار موسیقی کلاسیک؟ « تو دبووسی رو می شناسی؟ »

او گفت : « نه خیلی خوب... مادرم توی خونه زیاد موسیقی کلاسیک می ذاره- من اونهایی رو که دوست دارم می شناسم. »

« منم اینو دوست دارم. » در حالی که به آن فکر می کردم ، به باران خیره شدم . من به واقع یک چیز مشترک با او داشتم . کم کم داشتم به این فکر می افتادم که ما کاملاً متضاد هم بودیم .

او حالا به نظر راحت تر می آمد ، مثل من به بارش باران خیره شده بود ، با چشم هایی که زیاد به فضای بیرون توجه نداشت . از این حالت او استفاده کردم و به تمرین نفس کشیدن پرداختم .

با احتیاط هوا را از بینی به داخل کشیدم .

قوی بود .

فرمان اتومبیل را محکم تر چسبیدم . باران بوی او را بهتر کرده بود . فکر هم نمی کردم چنین چیزی ممکن باشد . ناگهان ، به طور احمقانه ای تصور کردم که او چه طعمی می توانست داشته باشد .

۱. (Claire de Lune) نوازه ی فرانسوی به معنای سبز کمرنگ و نام آهنگی است که توسط دبووسی با پیانو نواخته شده است.

سعی کردم با وجود سوزش گلویم ، آب دهانم را فرو دهم و به چیز دیگری بیندیشم .

برای اینکه حواس خودم را پرت کنم ، پرسیدم : « مادرت چطور آدمیه؟ »

بلا لبخند زد . « اون خیلی شبیه منه ، ولی از من خوشگل تره . »

در این مورد شک داشتم.

او ادامه داد : « من بیشتر شبیه چارلیم . مادرم بیشتر از من اهل گردش ، و شجاع تر از منه . »

در این باره هم شک داشتم.

« زیاد مسئولیت سرش نمی شه و یه اخلاق های عجیب غریبی هم داره . در ضمن آشپزیش هم غیر قابل پیش بینی . اون بهترین دوست منه . » صدایش غمگین شد ؛ پیشانیش چین افتاد .

دوباره ، بیشتر شبیه والدین شده بود تا فرزند .

جلوی خانه ی او توقف کردم، در این فکر بودم که احتمالاً برای پرسیدن اینکه او کجا زندگی می کند دیر شده است . نه ، در این شهر کوچک کسی در این باره شک نمی کرد ، آن هم با این وجود که پدر او فرد شناخته شده ای بود...

« بلا، تو چند سالته؟ » او احتمالاً بزرگ تر هم دوره ای هایش بود . شاید دیر مدرسه را شروع کرده بود ، یا مجبور شده بود دوباره بخواند... هر چند ، این طور به نظر نمی رسید .

جواب داد : « من هفده سالمه . »

« به نظر هفده ساله نمیای . »

او خندید.

« چیه؟ »

« مادرم همیشه می گه من سی و پنج ساله متولد شدم و هر سال بیشتر شبیه میان ساله ها می شم . » دوباره خندید و بعد آهی کشید .

« خوب ، بالاخره یه نفر هم باید مثل بزرگ ترها رفتار کنه . »

این موضوع چیزها را برای من روشن کرد . حالا می فهمیدم... چطور مادر بی مسئولیت کمک کرده بود تا توضیحی برای پختگی بلا پیدا شود. او مجبور بود زودتر بزرگ شود و سرپرستی را به عهده بگیرد. برای همین بود که دوست نداشت کسی از او پرستاری کند- این کار را مسئولیت خودش می دانست.

او مرا از خیالاتم بیرون کشید و گفت : « خود تو هم زیاد شبیه به دانش آموزان سال دومی نیستی . »

شکلکی درآوردم . برای هر چیزی که به آن پی می بردم ، او در مقابل بیشتر می فهمید. موضوع را عوض کردم.

« خوب نگفتی چرا مادرت با فیل ازدواج کرد؟ »



قبل از جواب دادن لحظه ای مکث کرد . « مادرم... اون خیلی از سنش جوون تره . فکر می کنم فیل باعث می شه که حتی بیشتر احساس جوونی کنه . در هر صورت مادرم دیوونه ی اونه. » سرش را به نرمی تکان داد.

« تو راضی هستی؟ »

« اهمیتی داره ؟ من می خوام که اون خوشحال باشه... و فیل همون کسبه اون می خواد. »

از خود گذشتگی جواب او باید مرا شوکه می کرد ، ولی با تمام چیزهایی که از شخصیت او می دانستم مطابقت داشت.

« این بخشندگی تورو نشون میده... تو این فکرم... »

« چی؟ »

« فکر می کنی مادرت هم همین قدر به خواسته ی تو اهمیت میده ؟ صرف نظر از اینکه تو چه کسی رو انتخاب کرده بودی؟ »

این سوال ابلهانه ای بود و ، من نتوانستم هنگام پرسیدن آن حالت عادی صدایم را حفظ کنم. چقدر احمقانه بود که حتی فکر کنم من مورد قبول کسی برای دخترشان واقع شده ام. چقدر احمقانه بود که حتی فکر کنم بلا مرا انتخاب می کند.

او تحت تاثیر نگاه خیره ی من به لکنت افتاد. ترس بود... یا جاذبه؟ « من... من فکر کنم... اما به هر حال اون مادرمه . قضیه یه کمی فرق می کنه. »

لبخند شیطنت آمیزی زدم . « در این صورت هیچ کسی زیاد ترسناک نیست. »

به من نیشخندی زد . « منظورت از ترسناک چیه ؟ شکاف های متعدد روی صورت و خال کوبی های بزرگ؟ »

« فکر کنم ، اینم یه تعریفشه. » از نظر من ، یک تعریف فوق العاده غیر تهدیدآمیز بود.

« تعریف تو چیه؟ »

او همیشه سوال اشتباه را می پرسید . یا شاید هم دقیقاً سوال درست را. آن هایی را که به هیچ وجه نمی خواستم پاسخ دهم.

در حالی که سعی می کردم کمی لبخند بزدم پرسیدم : « فکر می کنی ممکنه من ترسناک باشم؟ »

قبل از اینکه با صدایی جدی جواب مرا بدهد در این باره فکر کرد . « همم... فکر می کنم اگه خودت بخوای ، می تونی ترسناک به نظر بیای. »

من هم جدی بودم . « الان از من می ترسی؟ »

این بار بدون فکر کردن جواب داد . « نه. »

راحت تر لبخند زدم . مطمئن نبودم کاملاً حقیقت را گفته باشد ، البته کاملاً دروغ هم نگفته بود . حداقل به اندازه ای نمی ترسید که بخواهد از پیش من برود . در عجب بودم که اگر به او می گفتم که این بحث را با یک خون آشام دارد چه حسی خواهد داشت . عضلاتم از تصور واکنش او منقبض شد .

« خوب ، حالا می خوای تو درمورد خونوات به من بگی ؟ مطمئنم داستان تو خیلی جالب تر از مال منه . »

حداقل ، دلهره آورتر بود .

محتاتانه پرسیدم : « چی می خوای بدونی؟ »

« کالن ها تورو به فرزندی قبول کردن؟ »

« آره. »

کمی مکث کرد ، بعد آهسته پرسید : « چه اتفاقی برای والدینت افتاد؟ »

این زیاد سخت نبود؛ حتی مجبور نبودم به او دروغ بگویم . « اونها سال ها قبل مردن. »

زیر لب گفت : « متاسفم » به طور روشنی نگران این بود که احساسات من جریحه دار شده باشد .

او نگران من بود .

به او اطمینان خاطر دادم : « درواقع، من اونها رو خوب به خاطر نمیارم . کارلایل و ازمه مدتهاست که سرپرستی منو به عهده دارن. »

« و تو خیلی دوششون داری. »

لبخند زدم . م آره . نمی توئم زوجی بهتر از اونارو تصور کنم. »

« تو خیلی خوش شاسی. »

« همین طوره. » در این یک مورد ، مسئله ی والدین ، نمی توانستم شانسم را انکار کنم.

« برادر و خواهرات چی؟ »

اگر اجازه می دادم دست به جزئیات خیلی زیادی بگذارم ، مجبور می شدم دروغ بگویم . نگاهی به ساعت انداختم ، افسرده از اینکه زمان با او بودنم تمام شده بود .

« برادر و خواهرم و، مخصوصاً جاسپر و رزالی ، اگه مجبور بشن زیر بارون منتظر من بمونن ، خیلی از دستم ناراحت می شن. »

« اوه ، می بخشی ، فکر کنم تو باید بری. »

او تکان نخورد . او هم نمی خواست زمان ما تمام شود . این را خیلی ، خیلی زیاد دوست داشتم .

« احتمالاً تو دلت می خواد قبل از اینکه رئیس پلیس سوان به خونه برگرده ماشینت اینجا باشه ، تا مجبور نشی درباره ی اتفاقی که توی کلاس زیست شناسی افتاده بهش توضیح بدی. » با به یاد آوردن خاطره ی خجالت زدگی او در بازوهایم پوزخند زدم .

« مطمئنم که دیگه به گوشش رسیده . توی فورکس هیچ چیزی مخفی نمی مونه. » اسم این شهر را با بی علاقگی مشخصی بر زبان آورده بود .

به حرف او خندیدم . هیچ رازی در کار نبود . از پنجره نگاهی به باران شدید انداختم ، می دانستم زیاد دوام نمی یافت و، آرزو می کردم که تا جایی که می شد شدیدتر از هر زمان دیگر بیارد . « توی ساحل بهت خوش بگذره . برای آفتاب گرفتن هوای خوبییه . » خوب ، شنبه هوای خوبی می شد. او حتماً از آن لذت می برد.

« فردا تورو نمی بینم؟ »

« نه . من و اِمت تعطیلات آخر هفته مون رو زودتر شروع می کنیم. » حالا به خاطر برنامه چیدن از دست خودم عصبانی بودم . می توانستم آنها را به هم بزنم... اما در این رابطه چیزی به عنوان شکار زیاد از حد وجود نداشت و خانواده ام بدون اینکه نشان دهم در حال تبدیل به چه فرد افراطی ای هستم ، به اندازه ی کافی در مورد رفتار من نگران می شدند.

او پرسید : « چی کار می خواین بکنین؟ » به نظر نمی رسید از نبودن من خوشحال باشد .

چه خوب .

« ما واسه ی راهپیمایی به بیابون گوت راکس می ریم ، درست جنوب رینی پر . » اِمت مشتاق دیدار خرس های آنجا بود .

با ناراحتی جواب داد : « اوه ، خوب ، خوش بگذره. » بی میلی او بازهم مرا خشنود کرد .

به او خیره شدم ، داشتم حس می کردم که تقریباً آمادگی فکر کردن به خداحافظی موقت با او را دارم . او فوق العاده ظریف و شکننده بود . به نظر بی ملاحظگی بود که اجازه دهم از جلوی دیدم خارج شود ، جایی که هر چیزی ممکن بود برای او اتفاق بیفتد . و هنوز هم ، بدترین اتفاقی که ممکن بود برای او بیفتد می توانست از عواقب با من بودن باشد .

به طور جدی پرسیدم : « می شه این آخر هفته یه کاری برای من بکنی؟ »

او سرش را تکان داد ، چشم هایش به خاطر جدیت من گشاد شده بودند و هاج و واج بود.

زیاده روی نکن .

« از حرفم ناراحت نشو ، ولی انگار تو از اون آدم هایی هستی که مثل آهن ربا سوانح رو به طرف خودشون جذب می کنن . پس... سعی کن توی اقیانوس نیفتی یا زیر ماشین نری ، باشه؟ »

لبخند بی رمقی به او زدم ، امیدوار بودم که غم را در چشم های من نبیند . چقدر آرزو داشتم که دوری از من اینقدر به نفع او نبود ، فرقی نداشت آنجا چه اتفاقی ممکن بود برایش بیفتد.

واسه ی خوبی تو یا خودم، فرار کن، بلا، فرار کن. خیلی دوست دارم.

او از کنایه ی من رنجیده بود . نگاه تندی به من انداخت و به طعنه گفت : « ببینم چکار می تونم بکنم. » به فضای بارانی قدم گذاشت و در را تا حدی که می توانست پشت سرش محکم کوبید .

درست مثل بچه گریه ای عصبانی که فکر می کرد بیر است.

دستم را دور سوییچی که همین حالا از جیب او برداشته بودم حلقه کردم، در حالی که از آنجا دور می شدم لبخند می زدم .

## فصل دهم

### نظریه

به جای جواب دادن به سوال من خواهش دیگری کرد: «می تونم فقط به سوال دیگه بپرسم؟»

به انتظار شنیدن بدترین آنها عصبی شده بودم. و با این حال چه وسوسه انگیز بود که این لحظه را طولانی تر کنم. تا فقط برای چند ثانیه بیشتر، بلا را به میل خود در کنارم داشته باشم. به خاطر این وضع دشوار آه کشیدم و بعد گفتم: «فقط یکی.»

«خوب...» لحظه ای مکث کرد، انگار داشت تصمیم می گرفت کدام یک از سوالاتش را بپرسد. «گفتی که می دونستی من وارد اون کتابفروشی نشدم و، به طرف جنوب رفتم. خوب تو این فکر بودم که این موضوع رو از کجا می دونستی.»

از پشت شیشه ی جلوی اتومبیل خیره به بیرون نگاه کردم. این یکی دیگر از سوال هایی بود که هیچ چیز را از طرف او فاش نمی کرد و، هویت مرا بیشتر افشا می نمود.

با لحن ملامت بار و ناامیدی گفت: «فکر می کردم دیگه قرار نیست از چیزی طفره بریم.»

چه خنده دار. او حتی بدون تلاش کردن هم به طرزی بی رحمانه طفره می زد.

خوب، او می خواست من رو راست باشم. و در هر صورت، این مکالمه پایان خوبی نداشت.

گفتم: «خیلی خوب، باشه. بوی تورو دنبال کردم.»

می خواستم به چهره ی او نگاه کنم، ولی از چیزی که ممکن بود ببینم می ترسیدم. در عوض، به صدای نفس های او گوش سپردم که شتاب گرفت و بعد متعادل شد. پس از یک دقیقه دوباره به حرف آمد، صدایش از آنچه انتظار داشتم محکم تر بود.

گفت: «تازه به یکی از اولین سوال های منم جواب ندادی.»

با اخم به او نگاه کردم. او هم داشت وقت کشی می کرد.

«کدوم یکی؟»

سوالی که داخل رستوران پرسیده بودم را تکرار کرد: «اینکه چطوری کار می کنه-اون مسئله ی ذهن خوانی؟ می تونی فکر هر کسی رو، هر جایی که باشه بخونی؟ چطور این کارو انجام میدی؟ بقیه ی اعضای خنوادت هم می تونن...؟» جمله اش را ناتمام گذاشت و دومرتبه سرخ شد.

گفتم: «این که بیشتر از یکی شد.»

او فقط به من نگاه کرد ، منتظر جواب هایش بود .

چرا به او نگویم ؟ همین حالا هم خودش بیشتر آن را حدس زده بود و ، این از بقیه موضوع آسان تری بود .

« نه ، فقط منم که این کارو می کنم . در ضمن نمی تونم صدای یک نفر رو هر جایی که باشه بشنوم . باید تو یه فاصله ی معین از اون شخص باشم . وقتی... » صدای اون برام آشنا تر باشه ، می تونم از فاصله های دورتر هم صداشو بشنوم... ولی بازهم نباید بیشتر از یه چند مایل باشه. « سعی کردم به راهی برای توصیف آن فکر کنم که تا بهتر متوجه شود . تشبیهی که بتواند با هم تطبیقشان دهد . « تا حدودی مثل این می مونه که توی یه سالن پرجمعیت باشی و همه با هم حرف بزنن . فقط یه همه می ی نا مفهومه- ترکیبی از صداهایی که مثل وزوز زنبور شنیده می شه . مگر اینکه روی یه صدا تمرکز کنم و بعد افکار اونها واضح می شه . بیشتر وقتها همشون رو از سرم بیرون می کنم- ممکنه حواسم پرت بشه . و راحت تره که عادی به نظر بیام ، « - شکلکی درآوردم- « ممکنه تصادفاً به جای حرف های یه نفر به افکارش پاسخ بدم . »

با تعجب گفت : « فکر می کنی واسه چی نمی تونی افکار منو بخونی؟ »

حقیقت و تشبیه دیگری تحویل او دادم . اقرار کردم : « نمی دونم . تنها حدسی که می تونم بزنم اینه که شاید عملکرد ذهن تو با بقیه فرق داره . مثل اینکه افکار تو روی موج با فرکانس AM باشن در صورتی که من فقط موج FM رو می گیرم . »

متوجه شدم که از این تشبیه خوشش نیامده . پیش بینی واکنش او باعث شد لبخند بزنم . او مرا ناامید نکرد .

پرسید : « ذهن من درست کار نمی کنه ؟ » صدایش از ناراحتی بالا می رفت . « من عجیب غریبم؟ »

آه ، بازهم از آن چیزهای خنده دار .

« من توی سرم صدا می شنوم ، اونوقت تو نگرانی که عجیب غریب باشی؟ » خندیدم . او متوجه تمام نکات کوچک می شد ولی درمورد چیزهای بزرگ برعکس عمل می کرد . غرایش همواره غلط بودند...

بلا در حال جوییدن لبش بود و ، عمیقاً بین ابروهایش چین افتاده بود .

به او اطمینان خاطر دادم : « نگران نباش ، این فقط یه نظریه اس... » و نظریه ی مهم تری بود که می شد راجع به آن بحث کرد . با به یاد آوردن آن باز عصبی شدم . هر ثانیه ای که می گذشت بیشتر و بیشتر حس وقت خریده شده را به من می داد .

در حالی که بین اضطراب و بی میلی گیر افتاده بودم ، گفتم : « که ما رو برمی گردونه سراغ تو . »

او که هنوز در حال جوییدن لبش بود ، آه کشید- نگران بودم با این کار به خودش آسیب برساند . با چهره ای آشفته در چشم های من نگاه کرد .

آهسته گفتم : « مگه حالا دیگه با هم رک و راست نیستیم؟ »

سرش را پایین انداخت ، در درون با وضعی دشوار دست و پنجه نرم می کرد . ناگهان ، بدنش سخت شد و چشمانش از حلقه بیرون زد . ترس برای اولین بار بر صورت او سایه افکند .

سپس داد کشید : « سرعت رو کم کن! »

« چی شده؟ » نمی فهمیدم این وحشت از کجا آمده .

سر من فریاد زد : « تو داری با سرعت صد مایل در ساعت میری! » نگاه سریعی به بیرون از پنجره انداخت و با دیدن درختانی که به سرعت از پس آن می گذشتند برخورد لرزید .

این مسئله ی کوچک ، فقط اندکی سرعت ، باعث شده بود او از ترس فریاد بکشد ؟

چشم هایم را چرخ می دادم . « آرام باش ، بلا. »

با صدای بلند و محکمی پرسید : « می خواهی ما رو به کشتن بدی؟ »

به او قول دادم : « ما قرار نیست تصادف کنیم. »

نفسش را به تندی بیرون داد و بعد ، با صدای آرام تری گفت : « چرا اینقدر عجله داری؟ »

« من همیشه همین طوری رانندگی می کنم. »

نگاه خیره ی او را ملاقات کردم ، با دیدن حالت چهره ی شوک زده ی او مجذوب شده بودم .

فریاد کشید : « نگاهت به جاده باشه ، نه به من! »

« من هیچ وقت دچار سانحه نشدم ، بلا . تا حالا حتی یه جریمه هم نگرفتم. » به او نیشخند زدم و به پیشانیم دست کشیدم . حتی مضحک تر هم شده بود- چه غیر منطقی بود که می شد در مورد چیزی خیلی محرمانه و عجیب با او شوخی کنم . « یه ردیاب درونی توی من کار گذاشته شده. »

با طعنه گفت : « چه بامزه. » صدایش بیش از اینکه عصبانی باشد هراسان بود . « چارلی یه پلیسه ، یادت که نرفته . من طوری تربیت شدم که به قوانین رانندگی احترام بزارم . از این گذشته ، اگه تو این ولوو رو به تنه ی یه درخت بکوبی و هیکلمون رو به طرح اون تبدیل کنی ، احتمالاً فقط خودت می تونی از جا بلند شی و راه بری . »

تکرار کردم : « احتمالاً، » خنده ی خشکی کردم . بله ، ما در یک تصادف رانندگی کاملاً متفاوت بودیم . علاوه بر مهارت من در رانندگی ، او حق داشت بترسد . « اما تو نمی تونی. »

آهی کشیدم و ، آهسته تر راندم . « خوب شد؟ »

نگاهی به سرعت سنج انداخت . « کم و بیش. »

آیا این برای او خیلی سریع بود ؟ زیر لب گفتم : « از رانندگی با سرعت کم متفرم. » اما اندکی دیگر از سرعتم کاستم.

پرسید : « تو به این می گی سرعت کم؟ »

با بی قراری گفتم : « دیگه اظهار نظر درباره ی رانندگی من بسه. » تا به حال چند مرتبه از سوال من طفره رفته بود ؟ سه بار ؟ چهار بار ؟ آیا گمان زنی او تا این حد وحشتناک بود ؟ باید هرچه سریع تر می فهمیدم . « من هنوز منتظر شنیدن آخرین نظریه ی تو ام. »

او دوباره لبش را گاز گرفت و ، حالت چهره اش پریشان و تا حدی دردمند شد .

بر بی صبری ام غلبه کردم و صدایم را ملایم تر جلوه دادم . من نمی خواستم او پریشان حال باشد.

« قول می دم نخندم. » آرزو می کردم که این فقط خجالت باشد که او را برای حرف زدن بی میل کرده است .

با صدایی نجواگونه گفتم : « بیشتر می ترسم که تو از دستم عصبانی بشی. »

با زور صدایم را آرام نگه داشتم . « یعنی تا این حد بده؟ »

« آره ، خیلی زیاد. » سرش را پایین انداخت تا از نگاه کردن به چشم های من خودداری کند. ثانیه ها می گذشتند .

او را تشویق کردم : « شروع کن. »

صدایش آهسته بود . « نمی دونم از کجا شروع کنم. »

« چرا از اول شروع نمی کنی؟ » کلماتی که قبل از شام گفته بود را به یاد آوردم . « گفتمی که خودت تنهایی به فکرش نیفتادی. »

« نه. » و بعد دومرتبه ساکت شد .

به چیزهایی که ممکن بود از آنها الهام گرفته باشد اندیشیدم . « از کجا شروع شد- یه کتاب..؟ یه فیلم...؟ » زمانی که بیرون از خانه بود باید نگاهی به کلکسیون او می انداختم . هیچ خبر نداشتیم که آیا کتابی از پرم استاکر<sup>۱</sup> یا آن ریس<sup>۲</sup> در بین کتاب های فرسوده ی او وجود دارد یا نه...

دوباره گفتم : « نه... روز شنبه بود ، کنار ساحل. »

انتظار این را نداشتیم . شایعات محلی ای درباره ی ما بر زبان ها می گشت تا به حال خیلی نامأنوس- یا خیلی موشکافانه نبودند . آیا شایعه ی جدیدی بر زبان ها افتاده بود که من از آن بی اطلاع بودم ؟ بلا نگاهش را از دستهایش برگرفت و حیرت را در چهره ی من دید .

ادامه داد : « به یه دوست خانوادگی قدیمی برخوردم- جیکوب بلک . پدر اون و چارلی از وقتی من به دنیا اومدم همدیگه رو می شناختن. »

جیکوب بلک- اسم او آشنا نبود ، ولی با این حال چیزی را... در زمان هایی، بسیار دور... در ذهن من تداعی می کرد . چشمانم را به شیشه ی جلوی اتومبیل دوختم ، در خاطراتم به دنبال یک رابطه می گشتم .

او گفتم : « پدر اون یکی از بزرگ های کوئیلته. »

جیکوب بلک. اِفرِیم بلک . بدون شک یکی از نوادگان او بود .

۱. آبراهام "برم" استاکر (Abraham Stoker)، نویسنده ی کتاب "دراکولا"، که در بین سالهای ۱۸۴۷ تا ۱۹۱۲ می زیست.

۲. آن ریس ( Anne Rice ) نویسنده ی آمریکایی متولد ۱۹۴۱. وی به خاطر کتاب هایی فانتزی و اکثرا خون آشامی خود همچون "مصاحبه با خون آشام" مشهور است.

بدتر از این نمی شد .

او حقیقت را می دانست .

همان طور که اتومبیل پیچ های تاریک جاده را دور می زد ، ذهنم بر فراز پیامدها در پرواز بود ، بدنم از غم و اندوه سخت شده بود- به جز حرکت جزئی و خودکار چرخاندن فرمان ، بی حرکت بودم .

او حقیقت را می دانست .

اما... اگر حقیقت را شبیه فهمیده بود... پس تمام طول بعد از ظهر آن را می دانسته... و هنوز هم...

او ادامه داد : « رفتیم قدم بزیم و اون چند تا افسانه ی قدیمی واسم تعریف کرد- فکر کنم سعی داشت منو بترسونه . یه داستان بهم گفت که... »

او مکث کرد ولی حالا دیگر احتیاجی نبود نگران باشد ؛ من می دانستم قرار است چه بگوید . تنها راز باقیمانده این بود که حالا او چرا اینجا پیش من بود .

گفتم : « ادامه بده. »

« ...راجع به خون آشام ها بود . « نفسی کشید . صدایش ضعیف تر از یک زمزمه بود .

به طریقی ، شنیدن آن کلمه با صدای بلند از دهان او ، حتی از دانستن اینکه او می دانست بدتر بود . با آوای آن برخورد لرزیدم و بعد ، دوباره خودم را کنترل کردم .

پرسیدم : « و تو هم فوراً یاد من افتادی . درسته؟ »

« نه. اون... به خانواده ی تو اشاره کرد. »

چقدر مضحک بود که نواده ی خود افریم ، کسی که پاسداری از پیمان به او سپرده شده بود آن را می شکست . احتمالاً نوه یا پسر برادر او می شد. چند سال گذشته بود ؟ هفتادسال ؟

باید می فهمیدم پیرمردانی که به افسانه ها باور داشتند خطرآفرین نمی شوند . مسلم بود که نسل جدیدتر- کسانی که به آنها هشدار داده شده بود ، ولی خرافات کهن را خنده دار می دانستند- خطر افشاگری را دروغ می پنداشتند .

گمان می کردم این به آن معنا بود که حالا من آزادم تا قبیله ی کوچک و بی دفاعی که در حاشیه ی ساحل سکنی گزیده بودند را قتل عام کنم . افریم و گروه محافظان او مدت ها پیش مرده بودند...

بلا با عجله گفت : « البته اون فکر می کرد این فقط یه خرافه ی احمقانه اس. » در صدایش پریشانی جدیدی شنیده می شد . « اون انتظار نداشت که من از این داستان نتیجه گیری خاصی بکنم. »

از گوشه ی چشم ، دیدم که با نا راحتی دست هایش را پیچ می داد .

پس از مکث کوتاهی گفت : « تقصیر من بود » و بعد سرش را پایین انداخت ، انگار خجالت زده شده بود . « من وادارش کردم که بهم بگه. »



« چرا؟ » آرام نگه داشتن صدایم چندان دشوار نبود. بدترین قسمت تمام شده بود. تا زمانی که درباره ی جزئیات افشاگری صحبت می کردیم، لازم نبود سراغ عواقب آن برویم.

« لورن یه چیزی درباره ی تو گفت- می خواست منو تحریک کنه. » با به یاد آوردن آن خاطره شکلکی جزئی درآورد. حواسم اندکی پرت شده بود، در این فکر بودم که چرا بلا باید به خاطر حرف های کسی درباره ی من تحریک می شد... « و یه پسر بزرگ تر از همون قبیله گفت که خانواده ی تو به اون منطقه نمیان، فقط به نظرم رسید که یه منظور دیگه ای داشته و واسه همین جیکوب رو تنها گیر آوردم، گولش زدم و از زیر زبانش بیرون کشیدم. »

با اقرار به این سرش حتی پایین تر هم رفت و، از حالت چهره اش معلوم بود... احساس گناه می کند.

نگاهم را از او برگرفتم و با صدای بلند خندیدم. / او احساس گناه می کرد؟ چه کاری ممکن بود انجام داده باشد که سزاوار هرگونه سرزنشی باشد؟

پرسیدم: « حالا چطوری گولش زدی؟ »

توضیح داد: « سعی کردم لاس بزنم- بهتر از اون که فکر می کردم جواب داد. » از خاطره ی آن موفقیت صدایش دیرباور می نمود.

فقط می توانستم تصور کنم- نظر به جاذبه ای که ظاهراً او برای جنس مخالف داشت و، کاملاً از آن بی اطلاع بود- دیگر زمانی که سعی می کرد جذاب باشد چقدر خورد کننده می شد؟ ناگهان دلم برای پسر بیچاره ای که همچین نیروی محکمی را روی او به اجرا گذاشته بود سوخت.

گفتم: « کاش اون صحنه رو دیده بودم. » و بعد دوباره خنده ی غمگینی کردم. « بعد منو متهم می کنی که مردم رو گیج می کنم- بدبخت جیکوب بلک. »

آن طور که انتظار داشتم از دست منبع افشا کننده عصبانی نبودم. او چه می دانست. و من چطور می توانستم انتظار داشته باشم کسی، چیزی که این دختر می خواست را از او دریغ کند؟ نه، فقط دلم برای خسارتی که به آرامش خیال آن پسر وارد آمده بود می سوخت.

در هوای بینمان دمای گونه های سرخ شده ی او را حس کردم. به او نگاهی انداختم و، او به بیرون از پنجره خیره شده بود. دیگر حرفی نزد.

او را تشویق به گفتن کردم: « بعدش چیکار کردی؟ » وقت برگشتن سر قصه ی وحشت بود.

« توی اینترنت یه کم جستجو کردم. »

همیشه کاربردی. « به نتیجه ای هم رسیدی که قانع کنه؟ »

گفت: « نه، چیز به درد بخوری پیدا نکردم. یه مشت اطلاعات مسخره و احمقانه. و بعد- »

دومرتبه جمله اش را ناتمام گذاشت، و صدای قفل شدن دندان هایش روی هم را شنیدم.

پرسیدم: « بعد چی؟ » او چه چیزی پیدا کرده بود؟ چه چیزی برای او به معنای کابوس شبانه شده بود؟

پس از مکثی کوتاه، با صدایی نچواگونه گفت: « به این نتیجه رسیدم که این موضوع اهمیتی نداره. »

برای لحظه ای مغزم از شوک منجمد شد و بعد ، تمام اینها با هم جور درآمد . اینکه چرا امشب به جای فرار کردن با دوستانش آنها را فرستاده بود برونند . اینکه چرا به جای فرار کردن و با جیغ و داد سراغ پلیس رفتن دومرتبه با من سوار اتومبیل شده بود...

واکنش های او همیشه غلط بودند- همیشه کاملاً غلط بودند . او خطر را به سوی خود می کشید . با آغوش باز آن را دعوت می کرد .

از خشم پر می شدم ، از بین دندان هایم گفتم : « /اهمیت نداشت؟ » چطور از کسی مراقبت می کردم که اینقدر... اینقدر... اینقدر مصمم بود که بی محافظ بماند؟

با صدای آهسته ای که به طرزی اسرارآمیز پر احساس بود گفت : « نه . اهمیتی نداره که تو کی یا چی هستی. »

او غیر قابل باور بود.

« برات اهمیتی نداره اگه من یه هیولا باشم ؟ اگه اصلاً/انسان نباشم؟ »

« نه ، اهمیتی نداره. »

داشتم به این فکر می افتادم که جدی می گوید یا نه.

به گمانم باید مقدمات مراقبت در بهترین جایی که می شد او را تحت درمان قرار داد ، ترتیب می دادم... احتمالاً کارلایل رابط هایی داشت که کارآموده ترین پزشکان و با استعداد ترین متخصصان را برای او پیدا کنند . شاید می شد کاری کرد که مشکلی که او داشت را درمان کنند، چیزی که باعث شده بود او با رضایت درکنار یک خون آشام بنشیند و ضربان قلبش همچنان آرام و منظم باشد. بدیهی است که خودم هم روی امکانات آنجا نظارت می کردم، و تا جایی که مجاز بودم مرتباً به او سر می زدم...

او آهی کشید . « تو عصبانی هستی. نباید اصلاً چیزی می گفتم. »

انگار که مخفی کردن این تمایلات مخرب کمکی به یک کدام از ما می کرد .

« نه . من ترجیح می دم بدونم تو فکر تو چی می گذره- حتی اگه فکر هایی که می کنی جنون آمیز باشن. »

پرسید: "پس من بازم اشتباه می کنم؟" حالا لحن صدایش اندکی تهاجمی شده بود.

"منظور من چیز دیگه ای بود." دندان هایم دوباره به هم ساییده شدند. با صدای خشن و آزرده ای تکرار کردم: "اهمیتی نداره!"

نفسش را با صدای بلندی حبس کرد: "حق با منه؟"

جواب دادم: "/اهمیتی هم داره؟"

نفس عمیقی کشید، با خشم منتظر پاسخ او ماندم.

در حالی که صدایش دومرتبه آرام شده بود گفت: "در واقع نه. اما من کنجکاوَم."

در واقع نه. جداً اهمیتی نداشت. او برایش مهم نبود. او می دانست من انسان نیستم، یک هیولا... و این موضوع برایش چندان اهمیتی نداشت.

گذشته از دلواپسی هایم به خاطر سلامت عقل او ، شروع به امیدوارتر شدن کردم . سعی کردم این احساس را فرو نشانم .

از او پرسیدم : « در چه مورد کنجکاوی؟ » هیچ رازی باقی نمانده بود ، تنها جزئیات کوچک .

او پرسید : « تو چند سالته ؟ »

بی اختیار جواب دادم : « هفده . »

« چند وقته که هفده ساله موندی؟ »

سعی کردم به لحن متکبر او لبخند زنم . اقرار کردم : « یه مدتی می شه . »

ناگهان با هیجان گفت : « خوبه . » او به من لبخند زد . زمانی که نگران از سلامت روانیش ، متقابلاً به او خیره شدم ، لبخندش عریض تر شد . شکلکی درآوردم .

اخطار داد : « نخند ، باشه... ؟ ولی تو چطوری می تونی درطول روز بیرون بیای؟ »

برخلاف درخواست او خندیدم . این طور که پیدا بود ، تحقیقات او چیز غیرعادی ای به او متذکر نشده بودند . گفتم : « افسانه... »

« آفتاب تورو سوزونده؟ »

« افسانه... »

« خوابیدن توی تابوت ها؟ »

« افسانه... »

برای مدت ها خوابیدن بخشی از زندگی من نبود- نه تا همین چند شب پیش ، زمانی که خواب دیدن بلا را تماشا کرده بودم...

زیر لب جواب کامل تری به سوال او دادم : « من نمی تونم بخوابم . »

برای لحظه ای ساکت ماند .

پرسید : « اصلاً؟ »

« هیچ وقت . »

در چشم های او که زیر چتر مژه هایش گشاد شده بودند خیره شدم ، و در حسرت خواب سوختم . نه مانند گذشته ، به خاطر فراموشی و فرار از ملالت ، بلکه به این خاطر که دلم می خواست خواب ببینم . شاید ، اگر می توانستم ناهشیار باشم ، اگر می توانستم در رویاهایم غرق شوم ، می شد برای چند ساعت هم شده در دنیایی زندگی کنم که در آن او و من می توانستیم با هم باشیم . او خواب مرا می دید . من هم دلم می خواست خواب او را ببینم .

با چهره ای پر از حیرت ، نگاه خیره ی مرا پاسخ داد . مجبور شدم چشم هایم را از او برگیرم .

من نمی توانستم خواب او را ببینم . او هم نباید خواب مرا می دید .

گفتم: «هنوز مهم ترین سوال رو از من نپرسیدی.» سینه ی خاموشم از همیشه سردتر و سخت تر بود. باید او را مجبور می کردند تا بفهمد. در بعضی موارد، باید متوجه می شد که حالا دارد چه می کند. باید او را مجبور می کردند تا ببیند که تمام این چیزها اهمیت داشت- بیش از هر چیز دیگر. بیش از مواردی مانند این حقیقت که من عاشق او بودم.

با حیرت و بی اطلاعی پرسید: «کدوم یکی؟»

این فقط باعث شد صدای من خشک تر شود. «نگران رژیم غذایی من نیستی؟»

با صدایی آهسته که توجیهی برای آن نداشتم، گفتم: «اوه. اون.»

«آره، اون. نمی خوای بدونی که من خون می خورم یا نه؟»

با این سوال کمی لرزید. چه عجب. او داشت می فهمید.

گفتم: «خوب، جیکوب یه چیزهایی دراون مورد به من گفت.»

«جیکوب چی گفت؟»

«اون گفت که تو... مردم رو شکار نمی کنی. اون گفت که خانواده ی تو خطرناک نیستن چون شما فقط حیوون ها رو شکار می کنین.»

با طعنه تکرار کردم: «اون گفت ما خطرناک نیستیم؟»

توضیح داد: «نه دقیقاً. اون گفت که شما قرار نیست خطرناک باشین. ولی کوئیلیت ها هنوز نمی خوان شما توی زمین هاشون بیاین، فقط واسه احتیاط.»

به جاده خیره شدم، افکارم از ناامیدی آشفته بودند، گلویم از عطشی سوزان و آشنا درد می کرد.

گفتم: «خوب، درست گفته؟» صدایش به قدری آرام بود، گویی داشت از گزارشات هوا شناسی حرف می زد. «درباره ی شکار نکردن انسان ها؟»

«کوئیلیت ها حافظه شون خوب کار می کنه.»

در حالی که سخت در فکر بود، سرش را برای خود تکان داد.

به تندی گفتم: «با این حال، نذار این باعث شه راحتی برت داره. اون ها حق دارن فاصله شون رو از ما حفظ کنن. ما هنوزم خطرناکیم.»

«متوجه نمی شم.»

نه او متوجه نمی شد. چطور او را وادار به دیدن کنم؟

به او گفتم: «ما سعی خودمون رو می کنیم. ما معمولاً توی این کار خوب هستیم. بعضی وقت ها اشتباه هایی هم می کنیم. مثلاً، من، به خودم اجازه می دم که با تو تنها باشم.»

عطر او همچنان در اتومبیل عصیان می کرد . داشتم به آن بیشتر عادت می کردم ، دیگر تقریباً می توانستم آن را نادیده بگیرم ، اما نمی شد انکار کرد که بدنم هنوز هم برای مقاصد اشتباهی او را طلب می کرد ، دهانم پر از سم می شد .

او پرسید : « این کار اشتباهیه؟ » و صدای او غصه دار بود . طنین آن مرا خلع سلاح کرد . او می خواست با من باشد- عا لارقم همه ی چیزها ، او می خواست با من باشد.

امید دوباره پر و بال می زد و من آن را عقب راندم.

صادقانه به او گفتم : « از نوع خیلی خطرناکش. » آرزو می کردم ای کاش می شد به گونه ای حقیقت واقعاً از اهمیت خود بکاهد .

دقیقه ای جواب نداد . شنیدم که آهنگ تنفسش عوض می شد- طور عجیبی نا موزون شده بود که نمی خورد به خاطر ترس باشد .

ناگهان با صدایی که از ناراحتی شکسته می شد گفت : « بازم برام بگو. »

با دقت او را از نظر گذراندم.

او درد می کشید . چطور اجازه ی همچین چیزی را داده بودم ؟

سعی کردم به فکر راهی باشم که از جریحه دار شدن احساسات او جلوگیری کنم . دل او نباید می شکست . نمی توانستم اجازه دهم دلش بشکند . پرسیدم : « دیگه چی می خوای بدونی؟ »

او که هنوز اندوهگین بود ، گفت : « بهم بگو چرا به جای آدم ها حیوانات رو شکار می کنی. »

آیا واضح نبود ؟ یا شاید این هم اهمیتی برای او نداشت .

با صدای ضعیفی گفتم : « من نمی خوام یه هیولا باشم. »

« مگه حیوانات کافی نیستن؟ »

به دنبال تشبیه دیگری گشتم تا متوجه شود . « مطمئن نیستم البته ، ولی مثل این می مونه که بخوای همیشه خودت رو با شیر و سویا سیر کنی ؛ ما به خودمون می گیم گیاهخوار . یه جوک بین خودمونه . تغذیه باخون حیوانات گرسنگی یا بهتره بگم تشنگی مارو کامل برطرف نمی کنه . اما اون قدر رو به ما نیرو میده که از شکار انسان ها اجتناب کنیم . البته همیشه نه. » صدایم پایین می آمد ؛ از خطری که اجازه داده بودم او را تهدید کند شرمسار بودم . خطری که همچنان او را تهدید می کرد... « گاهی وقت ها این کار سخت تر می شه. »

« الآن انجام این کار برات سخته؟ »

آهی کشیدم . بدون شک او همان سوالی را می کرد که من نمی خواستم پاسخ دهم . اقرار کردم : « آره. »

این بار واکنش فیزیکی او را درست حدس زدم : تنفسش منظم ماند ، ضربان قلبش متعادل بود . انتظار این ها را داشتم ، ولی از آن سردر نمی آوردم . چطور امکان داشت او نترسیده باشد ؟

او با لحنی کاملاً مطمئن گفت : « ولی تو الآن گرسنه نیستی. »

« چرا همچین فکری می کنی؟ »

با بی توجهی گفت: «چشمهات. بهت گفته بودم که یه نظریه دارم. من متوجه شدم که مردم- به خصوص مرد ها- وقتی گرسنه هستن بد اخلاق تر می شن.»

به توصیفی که کرده بود آهسته خندیدم: بد اخلاق. ولی مانند همیشه کاملاً حق با او بود. «تو حواست به همه جا هست، درسته؟» دوباره خندیدم.

لبخند ملایمی زد، چین بین ابروهایش بازگشته بود انگار داشت روی چیزی تمرکز می کرد.

بعد از اینکه خنده ی من خاموش شد پرسید: «آخر هفته با ایت به شکار رفته بودی؟» لحن عادی صحبت کردن او به همان اندازه ای که جذاب بود ناامید کننده نیز بود. واقعاً می توانست این همه را قبول کند؟ انگار من بیش تر از او شوکه شده بودم.

به او گفتم: «آره.» و بعد، زمانی که می خواستم موضوع را همان جا رها کنم، همان میلی که در رستوران احساس کرده بودم به سراغم آمد: می خواستم او مرا بشناسد. آهسته ادامه دادم: «نمی خواستم برم، ولی لازم بود. وقتی که تشنه نیستم دور و بر تو بودن یه کمی راحت تر می شه.»

«چرا نمی خواستی بری؟»

نفس عمیقی کشیدم و، سپس برگشتم تا نگاه خیره ی او را ملاقات کنم. این نوع صادق بودن به گونه ی دیگری مشکل بود.

«دور بودن از تو... من رو... عصبی می کنه.» گمان می کردم لغت عصبی بس باشد، هرچند به اندازه ی کافی قوی نبود. «پنجشنبه ی گذشته، وقتی ازت خواستم مراقب باشی توی اقیانوس نیفتی یا زیر ماشین نری شوخی نمی کردم. تمام طول تعطیلات آخر هفته رو دچار حواس پرتی بودم، نگران بودم. و بعد از اتفاقی که امشب افتاد، متعجبم که تو چطور تونستی یه تعطیلات آخر هفته ی کامل رو سالم سپری کنی.» بعد به یاد خراش های روی کف دستش افتادم. جمله ام را اصلاح کردم: «خوب، سالم سالم که نه.»

«چی؟»

به او یادآوری کردم: «دست هات.»

او آهی کشید و شکلکی درآورد. «زمین خوردم.»

درست حدس زده بودم. در حالی که قادر نبودم از لبخند زدن خودداری کنم، گفتم: «من هم همین فکر رو کردم. به گمونم با وجود تو می تونست بدتر از این ها بشه- و این احتمال تمام مدتی که از اینجا دور بودم عذابم داد. این سه روز خیلی طولانی گذشت. واقعاً اعصاب ایت رو خورد کردم.» در واقع، نباید فعل گذشته به کار می بردم. احتمالاً همچنان ایت و دیگر اعضای خانواده ام را آزار می دادم. به جز آلیس...

پرسید: «سه روز؟» لحن صدایش ناگهان تند شده بود. «مگه شما امروز برنگشتین؟»

دلیل ناراحتی صدای او را نمی فهمیدم. «نه، ما یکشنبه برگشتیم.»

پرسید: «پس چرا هیچ کدوم از شما مدرسه نیومدین؟» آزرده گی او مرا گیج کرد. به نظر نمی رسید متوجه شده باشد که این سوال باز هم به اساطیر مربوط می شد.

گفتم: « خوب ، تو پرسیدی که آفتاب به من صدمه می زنه یا نه ، که نمی زنه . اما من نمی تونم زیر نور آفتاب بیرون برم ، حد اقل نه در جایی که کسی بتونه ببینه. »

این حواس او را از دلخوری اسرارآمیزش پرت کرد . در حالی که سرش را به طرفی خم کرده بود ، پرسید : « چرا؟ »

شک داشتم توضیح مناسبی برای این یکی به ذهنم برسد . بنابراین فقط به او گفتم : « باشه تا یه موقعی بهت نشون بدم. » و بعد به این فکر افتادم نکنند این قول شکسته شود . آیا پس از امشب دوباره او را می دیدم ؟ آیا حالا به اندازه ای دوستش داشتم که تاب و توان ترک کردنش را داشته باشم ؟

گفت : « می تونستی بهم یه زنگ بزنی. »

چه نتیجه گیری عجیبی . « ولی من می دونستم خطری تهدیدت نمی کنه. »

« ولی من نمی دونستم تو کجا بودی. من - « ناگهان مکث کرد و ، نگاهش را به دستانش انداخت .

« چی؟ »

در حالی که پوست گونه هایش داغ می شد ، با کمرویی گفت : « این رو دوست نداشتم . من هم وقتی تورو نمی بینم عصبی می شم. »

از خودم پرسیدم : حالا راضی شدی ؟ خوب ، این پاداش امیدواری من بود .

از اینکه فهمیده بودم وحشیانه ترین خیالاتم چندان هم دور از دسترس نیست هاج و واج بودم ، در پوست خود نمی گنجیدم ، وحشت زده بودم - بیشتر وحشت زده . به همین دلیل بود که برایش اهمیت نداشت من یک هیولا باشم . این دقیقاً همان دلیلی بود که قوانین دیگر برای من اهمیتی نداشتند . دلیل اینکه دیگر درست و غلط اعتبار چندانی نداشت . دلیل اینکه تمام اولویت های من یک پله سقوط کرده بودند تا برای این دختر جایی در قله درست کنند .

بلا هم به من اهمیت می داد .

می دانستم که این در مقایسه با اندازه ی عشق من به او هیچ است . ولی همین قدر برای او کافی بود تا زندگیش را به خطر بیندازد و اینجا در کنار من بنشیند . و این کار را با شادی انجام دهد .

همین قدر کافی بود تا انجام دادن کار درست و ترک او باعث دردکشیدنش شود .

آیا حالا کاری وجود داشت که با انجام آن به او صدمه نزنم ؟ هر چیزی ؟

باید دور می ماندم . هرگز نباید به فورکس باز می گشتم . من برای او هیچ چیزی جز درد به بار نمی آوردم .

حالا این می توانست مرا از ماندن منصرف کند ؟ از اینکه چیزها را بدتر از اینی که هست نکنم ؟

احساسی که حالا داشتم ، احساس گرمای او در برابر پوستم...

نه، هیچ چیز جلودار من نبود.

ناله ای کردم . « آه ، این درست نیست . »

پرسید : « مگه من چی گفتم؟ » سریع خودش را سرزنش می کرد .

« متوجه نیستی ، بلا ؟ اینکه من باعث بدبختی خودم بشم یه چیزه ، ولی اینکه تو رو هم درگیر بکنم یه چیزه کاملاً متفاوت دیگه اس . نمی خوام بشنوم که تو همچین احساسی داری . » این حقیقت داشت . این یک دروغ بود . بخش خودخواه وجودم با دانستن اینکه او هم همان طور که من می خواستمش ، مرا می خواست در آسمان ها سیر می کرد . « این اشتباهه . ضمانتی بهش نیست . من خطرناکم ، بلا- خواهش می کنم ، این موضوع رو درک کن. »

« نه. » لب هایش مانند یک کودک زود رنج و کج خلق آویزان شد .

« دارم جدی حرف می زنم. » با خودم در نزاع سختی بودم- نیمی از من برای پذیرفتن او پرپر می زد ، نیمی دیگر ناامیدانه برای برحزر بودن از دادن هشدار فرار به او می جنگید- و باعث شد کلمات از بین دندان هایم مانند یک غرش درآیند .

مصراغه گفت : « من هم جدی هستم . بهت که گفتم ، برام مهم نیست تو چی هستی . دیگه خیلی دیر شده! »

خیلی دیر ؟ آن کلمه برای لحظه ای به بلندای ابدیت در سرم تیره و تار بود ، در خاطر من در حال تماشای سایه هایی بودم که آهسته بر پیکر خفته ی بلا که روی چمنزار آفتابی دراز کشیده بود می خزیدند . اجتناب ناپذیر ، غیر قابل توقف . آنها رنگ را از چهره ی او زدند و ، او را در تاریکی فرو بردند .

خیلی دیر ؟ تصویری که آلیس دیده بود در سرم چرخ خورد ، چشمان قرمز از خون بلا با آرامش به من خیره شده بودند . عاری از هرگونه احساس- اما امکان نداشت که او به خاطر چنان آینده ای از من متنفر نشود . تنفر به خاطر همه ی چیزهایی که او می دزدیدم . دزدیدن زندگی و روح او .

نمی توانست خیلی دیر شده باشد .

با صدای هیس ماندی گفتم : « دیگه هیچ وقت اون حرف رو نزن. »

از پنجره ی سمت خودش به بیرون خیره شد و، دوباره دندان هایش در لبش فرو رفتند . دست هایش روی پایش به مشت تبدیل شده بودند . نفس هایش نامنظم و شکسته بودند .

« به چی داری فکر می کنی؟ » باید می دانستم .

بدون اینکه به من نگاه کند سرش را تکان داد . چیزی درخشید ، مانند یک کریستال ، روی گونه ی او .

درد و رنج . « داری گریه می کنی؟ » من /شک او را درآورده بودم . تا آن حد او را رنجانده بودم .

با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد .

به دروغ گفت : « نه. » صدایش شکست.

بعضی غریزه های دفن شده در وجودم باعث شدند دستم را به طرف او دراز کنم- در آن لحظه بیش از هر زمان دیگری احساس انسان بودن می کردم . و بعد به یاد آوردم که من... انسان نیستم . و دستم را پایین انداختم .



با آرواره ی سخت شده گفتم : « متاسفم. » چطور می توانستم به او بگویم که چقدر متاسف هستم . متاسف به خاطر تمام اشتباهات احمقانه ای که مرتکب شده بودم . متاسف به خاطر خودخواهی های بی پایانم . متاسف به خاطر اینکه اینقدر بدشانس بود که باعث تجلی این عشق اول و غم انگیز در من شده است . همچنین متاسف به خاطر چیزهایی که از دستم خارج بود- که من باید آن هیولایی می بودم که تقدیر برای تمام کردن زندگی او از همان اول انتخاب کرده بود .

نفس عمیقی کشیدم- در حالی که واکنش بدم به رایحه ای که داخل اتومبیل پیچیده شده بود نادیده می گرفتم- و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم .

می خواستم موضوع بحث را عوض کنم ، تا به چیزی دیگر بیندیشم . از خوش شانسی من ، کنجکاویم درباره ی آن دختر سبزی ناپذیر بود. همیشه سوال داشتم.

گفتم : « یه چیزی رو به من بگو. »

« چی رو؟ » صدایش خشن و آثار گریه هنوز در صدای او شنیده می شد .

« امشب قبل از اینکه من خودم رو بهت برسونم ، به چی داشتی فکر می کردی ؟ نمی تونستم حالت چهره ات رو درک کنم- به نظر نمیومد وحشت کرده باشی ، مثل این بود که روی چیزی سخت تمرکز کردی . » صورت او را به یاد آوردم- خودم را مجبور کردم چشم هایی که از طریق آن نظاره گر بودم را فراموش کنم- عزمی جزم در آن دیده می شد .

با صدای آرام تری گفتم : « داشتم سعی می کردم طریقه ی فلج کردن یه مهاجم رو به یاد بیارم . می دونی ، منظورم دفاع شخصیه . می خواستم دماغشو له کنم و مغزشو بیارم تو دهنش. » آرامش او در آخر توضیحش از بین رفته بود . صدایش از نفرت لبریز بود . این گزافه گویی نبود و ، خشم بچه گربه مانند او حالا هیچ نکته ی فکاهی ای نداشت . می توانستم اندام شکننده ی او را ببینم- فقط حریری بر روی شیشه- که دست های سنگین و قوی انسان های هیولا که می خواستند به او صدمه بزنند بر آن سایه انداخته بود . خشم در پشت سرم جوشید .

« می خواستی با اونها بجنگی؟ » دلم می خواست ناله کنم . غرایز او مرگبار بودند- البته برای خودش. « به فکر فرار نیفتادی؟ »

با کمرویی گفتم : « هر بار که می خوام بدم ، مرتب زمین می خورم. »

« داد کشیدن و کمک خواستن چی؟ »

« داشتم به اون قسمت هم می رسیدم. »

با ناباوری سرم را تکان دادم . قبل از آمدن به فورکس چطور می خودم را زنده نگه داشته بود ؟

به او گفتم : « حق با تو بود. » صدایم لحن تلخی داشت . « بدون شک برای زنده نگه داشتن تو دارم با سرنوشت می جنگم. »

او آهی کشید و ، به بیرون پنجره چشم دوخت . بعد دوباره به من نگاه کرد .

به تندی پرسید : « فردا تورو می بینم؟ »

تا زمانی که در راهم برای رسیدن به جهنم بودم- از سفرم نیز لذت می بردم .

« آره- من هم باید مقاله ام رو تحویل بدم. » به او لبخند زد و ، انجام این کار حس خوبی به من داد . « موقع ناهار ، یه صندلی برات نگه می دارم. »

قلب او تند تر زد ؛ قلب مرده ام ناگهان گرمتر شد .

اتومبیل را جلوی خانه ی پدر او متوقف کردم . برای ترک من هیچ حرکتی انجام نداد .

با اصرار گفت : « قول می دی فردا اونجا باشی؟ »

« قول می دم. »

چطور انجام کار اشتباه این قدر می توانست مرا خوشحال کند ؟ مسلماً چیزی نادرست در آن وجود داشت .

او با رضایت برای خودش سر تکان داد و ، شروع به درآوردن ژاکت من کرد .

با عجله او را خاطر جمع کردم : « می تونی نگهش داری . » ترجیحاً دلم می خواست او را با چیزی متعلق به خودم تنها بگذارم . یک یادگاری ، مانند در بطری ای که حالا در جیبم بود... « واسه فردا ژاکت نداری. »

او با لبخند تلخی آن را به دست من داد . به من گفت : « نمی خوام مجبور بشم راجع بهش به چارلی توضیح بدم. »

به گمانم نمی خواست . به او لبخند زد . « اوه ، درسته. »

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و بعد ، مکث کرد . برای رفتن بی میل بود ، درست همان طور که من بی میل بودم اجازه دهم برود.

که او را بی محافظ تنها بگذارم ، حتی برای چند دقیقه...

پیتر و شارلوت تا الآن دیگر رفته بودند ، بدون شک از سیاتل هم گذشته بودند . ولی همیشه افراد دیگری نیز بودند . اینجا برای هیچ انسانی جایی امن نبود و ، برای او به نظر می رسید نسبت به بقیه خطرناک تر هم باشد .

« بلا؟ » از لذت گفتن اسم او به سادگی متحیر شدم.

« بله؟ »

« یه قولی به من می دی؟ »

به راحتی موافقت کرد : « آره. » و بعد چشم هایش تنگ شدند ، انگار به فکر دلیلی برای مخالفت افتاده بود .

در حالی که در این فکر بودم که این خواهش به چشم او موردی برای مخالفت دارد یا نه، به او هشدار دادم : « دیگه تنها توی جنگل نرو »

با تعجب پلک زد . « چرا؟ »

رو به تاریکی غیرقابل اطمینان چشم غره رفتم . عدم روشنایی برای چشمان من اشکالی پیش نمی آورد ، اما شکارچیان دیگر هم با آن مشکلی نداشتند . تاریکی فقط انسان ها را کور می کرد .

به او گفتم: « فقط همینو بگم که همیشه این من نیستم که ممکنه بیشترین خطر رو برای تو داشته باشه. »

او اندکی لرزید، ولی سریع به حالت عادی بازگشت و با لبخندی به من گفت: « هرچی تو بگی. »

نفس او صورتم را نوازش کرد، بسیار شیرین و مطبوع.

می توانستم تمام شب را همینجا بنشینم، اما او خوابش را احتیاج داشت. دو آرزو همچنان در من درحال جنگی تن به تن بودند: یکی خواستن او، و دیگری خواستن ایمن بودن او.

با فکر کارهای نشدنی آهی کشیدم. گفتم: « فردا می بینمت. » می دانستم که زودتر از اینها او را می بینم. به هرحال، او مرا تا فردا نمی دید.

گفت: « پس تا فردا. » و در طرف خود را باز کرد.

با دیدن رفتن او، بازهم در درد و رنج فرو رفتم.

به دنبال او خم شدم، دلم می خواست او را اینجا نگه دارم. « بلا؟ »

او به طرف من برگشت و بعد سر جایش خشک شد، از اینکه صورت هایمان را اینقدر نزدیک به هم یافته بود حیرت کرده بود.

من هم تحت تاثیر این نزدیکی قرار گرفته بودم. موج گرمی از او ساطع شد و صورتم را در بر گرفت. حریر پوست او را تماماً می توانستم احساس کنم...

ضربان قلب او نا منظم شد و، لبهایش از هم باز شدند.

زمنه کردم: « خوب بخوابی... » و قبل از اینکه نیازهای شدید در بدنم - چه تشنگی مأنوس و چه اشتیاق شدید و بسیار تازه ای که ناگهان احساس می کردم - باعث شود کاری انجام دهم که احتمال داشت به او صدمه بزند، عقب رفتم.

برای لحظه ای با چشم های گشاد شده و حیرت زده، همانجا بی حرکت نشستم. حدس می زدم گیج شده باشد.

مثل خودم.

او به هوش آمد - هرچند صورتش هنوز کمی بهت زده بود - و چیزی نمانده بود از ماشین بیرون بیفتد، تعادل نداشت و مجبور بود دستش را به بدنه ی اتومبیل بگیرد تا خودش را سرپا نگه دارد.

بی صدا خندیدم - امیدوار بودم صدای آن به قدری آرام بوده باشد که نشنود.

همانطور که به سمت نوری که در جلوی خانه را در بر گرفته بود می رفت سکندری می خورد. حالا جایش امن بود. و من به زودی باز می گشتم تا مطمئن شوم.

همان طور که به سمت پایین خیابان تاریک رانندگی می کردم می توانستم چشم های بلا را احساس کنم که مرا دنبال می کردند. احساسی متفاوت تر از آن حسی که به آن عادت داشتم بود. معمولاً به سادگی می توانستم خودم را در چشم هایی که مرا دنبال می کردند ببینم. این مورد به طور عجیبی هیجان انگیز بود - این احساس نامرئی از چشمانی که مرا دنبال می کردند. می دانستم تنها دلیلش این است که این چشم ها چشمان او هستند.

هنگامی که بی هدف در شب می راندم یک میلیون فکر پشت سر یکدیگر در سرم در رفت و آمد بودند .

برای مدتی طولانی در راه ناکجاآباد دور خیابان ها چرخ زدم در فکر بلا و رهایی غیر قابل باور ناشی از برملا شدن حقیقت بودم . دیگر لازم نبود از اینکه نکند او بفهمد من چه هستم بترسم . او می دانست . این موضوع برایش اهمیتی نداشت . حتی با اینکه به طور واضح این برای او خوب نبود به طرزی شگفت آور برای من مایه ی رهایی شده بود .

بیش تر به بلا و عشق متقابل فکر کردم. او نمی توانست آن طوری که من عاشقش بودم مرا دوست داشته باشد- عشق به این مقاومت ناپذیری و ویرانگری ممکن بود بدن نحیف او را بشکند . اما به حد کافی احساسش قوی بود . به حدی که ترس غریزی را مطیع سازد . به حدی که بخواهد با من باشد . و بودن با او عظیم ترین شادی ای بود که تا به حال شناخته بودم .

برای مدتی- وقتی که تنها بودم و برای یک تغییر هم که شده کسی را آزار نمی دادم- به خودم اجازه دادم زندگی در تراژدی شادی را احساس کنم . تا فقط برای اینکه او به من اهمیت می داد شاد باشم . تا فقط برای پیروزی و فتح عواطف او در پوست خود ننگم . تا فقط تصور کنم که هر روز نزدیک او می نشینم ، صدایش را می شنوم و لبخندش را از آن خود می کنم .

آن لبخند را بارها در سرم تکرار کردم ، گوشه ی لب هایش را که بالا رفته بود دیدم ، چال کوچکی که روی گونه هایش افتاده بود ، آن طوری که چشم هایش گرم و زلال شده بودند...

امشب انگشتانش روی دستم بسیار گرم و لطیف بودند . تصور کردم که لمس پوست ظریفی که روی گونه هایش کشیده شده بود چه حسی دارد- حریر مانند، گرم... بسیار شکننده. حریر بر روی شیشه... به طرزی وحشتناک شکننده .

تا زمانی که دیگر خیلی دیر شده بود متوجه نبودم افکارم به کجا می رود . همانطور که در فکر آسیب پذیری تخریب گر سیر می کردم ، تصاویر جدیدی از چهره ی او وارد فانتزی هایم شدند .

رنگ پریده از ترس ، در سایه ها فرو رفته بود- با این حال آرواره اش سخت شده و مصمم بود ، چشمانش خشم آلود ، لبریز از تمرکز ، بدن لاغرش آماده برای ضربه زدن به مهاجمان درشت هیکلی که دور او را گرفته بودند ، کابوس های تاریکی...

« آه ، » همان طور که تنفر خروشان می شد گفت به خاطر لذت عشق او از یاد برده بودم دومرتبه در جهنم خشم به جوش می آمد، غریدم .

من تنها بودم . بلا در خانه اش ، آن طور که من اطمینان حاصل کرده بودم ، امن بود ؛ برای لحظه ای شدیداً خوشحال بودم که چارلی سوان- سرپرست اداره ی پلیس ، تعلیم دیده و مسلح- پدر او بود . این به معنای فراهم کردن یک سرپناه برای او بود .

جای او امن بود . زیاد طول نمی کشید تا انتقام بی حرمتی ای که...

نه . او لایق بهتر از اینها بود . نمی توانستم به او اجازه دهم که به یک قاتل اهمیت دهد .

ولی... دیگران چه می شدند ؟

بلا در امان بود ، بله . به طور حتم آنجلا و جسیکا هم در تختشان در امان بودند .

با این حال یک هیولا در خیابان های پورت آنجلس ول می گشت . یک هیولا . ارتکاب به قتلی که برای ارتکاب به آن می مردم اشتباه بود . آن را می دانستم . ولی اینکه او را رها کنم تا باز حمله ور شود هم اشتباه بود .

پیشخدمت بلوند داخل رستوران . پیشخدمتی که هیچ وقت درست به او نگاه نکرده بودم . با اینکه به طرزی بدیهی مرا آزار داده بود ، اما این به آن معنا نبود که استحقاق به خطر افتادن را داشته باشد .

امکان داشت هر کدام از آنها ، بالای کسی دیگر باشد .

این موضوع باعث شد تصمیمم را بگیرم .

سر اتومبیل را به طرف شمال کج کردم ، حالا که هدفی داشتم با سرعت بیشتری حرکت کردم . هر زمان که مشکلی داشتم که بالاتر از حد توانم بود- مشکلی واقعی مانند این- می دانستم برای کمک گرفتن به کجا می توانم بروم .

آلیس روی ایوان نشسته بود و انتظار مرا می کشید . به جای دور زدن خانه و رفتن داخل گاراژ ، جلوی آن ترمز کردم .

پیش از آنکه سوال کنم آلیس گفت : « کارلایل توی اتاقش داره کتاب می خونه . »

همان طور که رد می شدم موهای او را به هم ریختم. گفتم : « مرسی. »

طعنه آمیز اندیشید : ممنون که جواب تلفنمو دادی .

« اوه. » جلوی در توقف کردم ، گوشی ام را بیرون کشیدم و آن را باز کردم . « ببخش. حتی چک نکردم که ببینم کی بوده . من... سرم شلوغ بود. »

« آره ، می دونم . تو هم منو ببخش . وقتی دیدم چه اتفاقی داره میفته ، تو توی راه بودی و به اونجا می رفتی. »

با صدای ضعیفی گفتم : « نزدیک بود. »

او که از خودش شرمسار بود ، تکرار کرد : متاسفم .

« نباش . می دونم که نمی تونی سر از همه چیز دربیاری . هیچ کس ازت انتظار نداره واقف به همه چیز باشی ، آلیس. » حالا که می دانستم حال بلا خوب است ، بخشنده گی آسان بود .

« ممنون. »

« امشب می خواستم ازت دعوت کنم برای شام بریم بیرون- اونو قبل از اینکه نظرمو تغییر بدم گرفتی؟ »

او نیشخند زد . « نه ، اون رو هم از دست دادم . کاش فهمیده بودم . می خواستم پیام. »

« روی چی تمرکز کرده بودی که این همه چیز رو از دست دادی؟ »

جاسپر به فکر سالگردمونه . خندید . داره سعی می کنه تصمیم گیری نکنه که من قافلگیر بشم ، ولی یه جورهایی خبر دارم...

« ای بی حیا. »

« آره. »

او لب هایش را به هم فشرد و، با حالتی اندکی اتهام آمیز به من نگاه کرد. بعدش بهتر توجه کردم. قصد داری بهشون بگی که اون می دونه؟

آهی کشیدم. «آره. بعداً.»

من هیچی نمی گم. یه لطفی به من بکن و وقتی من این دور و بر نیستم به رزالی بگو، باشه؟

بر خود لرزیدم. «حتماً.»

بلا این موضوع رو خیلی خوب قبول کرد.

«زیادی خوب.»

او به من پوزخند زد. بلا رو دست کم نگیر.

سعی کردم راه تصویری که نمی خواستم بینم را ببندم- بلا و آلیس، دوستان صمیمی.

حالا بی قرار شده بودم، آه عمیقی کشیدم. می خواستم بخش بعدی بعد از ظهر آن روز را پشت سر بگذارم؛ می خواستم کارم را با آن تمام کنم. اما برای ترک فورکس اندگی نگران بودم...

شروع به گفتن کردم: «آلیس...» او دید که قصد خواستن چه چیزی را دارم.

امشب مشکلی براتش پیش نیاد. امشب حواسمو بیشتر جمع می کنم. اون یه جورایی به مراقب بیست و چهار ساعته نیاز داره، درسته؟

«حداقلش.»

«به هر حال، تو به زودی با اون خواهی بود.»

نفس عمیقی کشیدم. آن کلمات به دلم نشستند.

به من گفت: «برو به کارت برس- تمومش کن تا بتونی جایی باشی که می خواهی.»

سرم را تکان دادم و، با عجله به طرف اتاق کارلایل رفتم.

او منتظر من بود، به جای کتاب قطور روی میزش به در چشم دوخته بود.

او گفت: «شنیدم آلیس بهت می گفت کجا منو پیدا کنی.» و لبخند زد.

بودن با او و دیدن همدلی و بینش سرشارش مایه ی آرامش بود. کارلایل حتماً می دانست چه باید کرد.

«من احتیاج به کمک دارم.»

قول داد: «هرچی که بخوای، ادوارد.»

«آلیس بهت گفت امشب چه اتفاقی برای بلا افتاد؟»

او اصلاح کرد : داشت می افتاد .

« آره ، داشت میفتاد . من دچار یه مشکل شدم ، کارلایل . می دونی . من ... شدیداً می خوام... که اونو بکشم. » کلمات سریع و پر حرارت ادا شدند . « خیلی زیاد . ولی می دونم که این کار اشتباهه ، واسه اینکه انتقام میشه ، نه اجرای عدالت . از روی خشم ، بدون انصاف . ولی باز هم درست نیست که بذاری یه متجاوز و قاتل توی پورت آنجلس ول بگرده ! من آدمای اونجا رو نمی شناسم ، ولی نمی تونم اجازه بدم یه قربانی دیگه جای بلا رو بگیره . اون زنهای دیگه- یه نفر ممکنه احساسی که من برای بلا دارم رو درباره ی اونها داشته باشه . ممکنه زجری رو که من اگه اون صدمه ای دیده بود می کشیدم ، بکشه. این درست نیست- »

لبخند جانانه و غیر منتظره ی او یورش کلمات مرا متوقف کرد .

*اون واست خیلی خوبه اینطور نیست ؟ این همه شفقت این همه کنترل . تحت تأثیر قرار گرفتیم .*

« من دنبال تعریف نمی گردم کارلایل . »

« معلومه که نمی گردی . ولی نمی تونم جلوی فکرهامو بگیرم ، می تونم؟ » دوباره لبخند زد . « من این قضیه رو حل می کنم . می تونی با خیال راحت استراحت کنی . هیچ کسی در جای بلا آسیبی نمی بینه. »

نقشه ای که در سرش داشت را دیدم . این دقیقاً آن چیزی که می خواستم نبود اشتیاقم برای به خرج دادن خشونت را برطرف نمی کرد ولی می دانستم که کار درست همین است .

گفتم : « بهت نشون می دم کجا پیداش کنی. »

« بزن بریم. »

او سر راه کیف سیاهش را برداشت . ترجیه می دادم از راه های تهاجمی تری حساب او کف دستش گذاشته شود- مثل شکستن جمجه- ولی اجازه می دادم کارلایل به روش خودش این کار را انجام دهد .

اتومبیل مرا برداشتیم . آلیس هنوز روی پله ها بود . نیشخندی زد و همان طور که دور می شدیم برایمان دست تکان داد . دیدم به چیزی که در پیش بود نگاهی انداخته است ؛ به هیچ مشکلی بر نمی خوردیم .

در جاده ی تاریک و خالی سفر کوتاهی داشتیم . من چراغ های جلوی ماشین را خاموش گذاشتم تا توجهی جلب نکنیم ، فکر این که اگر بلا بود نسبت به این سرعت چه عکس العملی نشان می داد لبخندی بر لبانم نشانده .

پیش از آن که اعتراض کند هم از حد معمول آهسته تر می راندم- تا زمان با او بودنم را طولانی تر کنم .

کارلایل هم به بلا فکر می کرد .

پیش بینی نکرده بودم که اون دختر می تونه اینقدر واسش خوب باشه . غیر منتظره اس . شاید یه جورایی قسمت بوده . شاید یه هدف بالاتری پشتشه. فقط...

او بلا را با پوست سرد یخی و چشم های قرمز خونی تجسم کرد و بعد، آن تصویر را پس زد .

بله . فقط . بدون شک . زیرا نابود کردن چیزی بسیار خالص و دوست داشتنی چه خوبی ای می توانست داشته باشد ؟

به شب تیره خیره شدم ، تمام شادی آن روز عصر به وسیله ی افکار او تخریب شده بود .

ادوارد سزاوار شادیه . / این حقیقه . تندی افکار کارلایل مرا حیرت زده کرد . باید یه راهی باشه .

ای کاش می توانستم آن را باور کنم- حتی یکی از آنها را . اما هیچ هدف بالاتری در پی بلایی که سر بلا می آمد وجود نداشت . فقط یک جانور شیطانی ، یک سرنوشت تلخ و زشت که چشم نداشت ببیند بلا زندگی ای دارد که سزاوارش است .

زیاد در پورت آنجلس درنگ نکردم . کارلایل را به کلاب شبانه ی مخروبه ای بردم که جانور لانی نام و رفقاییش در آن نا امیدی خود را به دست فراموشی می سپردند- دوتایشان پیش تر از حال رفته بودند . کارلایل می دانست چقدر برای من سخت است که نزدیک آنها باشم- تا افکار هیولایی را بشنوم و خاطراتش را ببینم ، خاطراتی که در آنها بلا در بین دختران بدشانس تری که حالا هیچ کس نمی توانست نجاتشان دهد حضور داشت .

به نفس نفس افتادم . محکم به فرمان اتومبیل چنگ زدم .

او با ملایمت به من گفت : برو ، ادوارد . من کاری می کنم که بقیه ی اونها در امان باشن . تو برگرد پیش بلا .

این دقیقاً همان چیزی بود که باید می گفت . اسم او تنها حواس پرتی ای بود که حالا می توانست برایم مفهومی داشته باشد .

او را در اتوبیل ترک کردم و ، مستقیم از وسط جنگل خفته به طرف فورکس دویدم . کمتر از مسیر اول با اتومبیل پر سرعت به طول انجامید . چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که از کنار خانه ی او بالا رفتم و پنجره ی اتاقش را از سر راهم کنار کشیدم .

آهی از سر آسودگی کشیدم . همه چیز همان گونه ای بود که باید می بود . بلا در تختش در امان بود ، در خواب ناز فرو رفته بود ، موی خیسش همچون مرجان های دریایی روی بالشش در هم فرو رفته بود .

اما ، برخلاف دیگر شبها ، خودش را مانند توپ جمع کرده بود و ملافه ها را محکم دور شانه هایش پیچیده بود . حدس می زدم ، سردش باشد . پیش از آنکه روی صندلی همیشگی ام قرار بگیرم ، او در خواب لرزید و لبهایش به هم خوردند .

لحظه ای فکر کردم و بعد ، آهسته به طرف هال رفتم ، برای اولین بار در قسمت دیگری از خانه ی او کاوش کردم .

صدای خروپف های چارلی بلند و منظم بود . تقریباً می توانستم قسمت هایی از رویای او را بفهمم . چیزی به همراه جریان آب و با بردباری انتظار کشیدن... شاید ، ماهیگیری ؟

آنجا ، در بالای پله ها ، قفسه ای قرار داشت که به نظر نمی رسید مرا ناکام بگذارد . امیدوارانه آن را باز کردم و ، چیزی را که به دنبالش بودم یافتم . کلفت ترین پتو را از کمد کوچک برداشتم و ، آن را به اتاق او بردم . پیش از آنکه از خواب بلند شود آن را برمی گرداندم ، و این طوری کسی هم مشکوک نمی شد .

نفسم را حبس کردم ، با احتیاط پتو را روی او انداختم ؛ به وزن اضافه شده واکنشی نشان نداد . به طرف صندلی گهواره ای برگشتم .

زمانی که با دل نگرانی منتظر گرم شدن او شدم ، به کارلایل اندیشیدم ، یعنی حالا کجا بود ؟ می دانستم که نقشه ی او بی هیچ اشکالی پیش می رود- آلیس آن را دیده بود .



با فکر کردن به پدرم آهی کشیدم- کارلایل خیلی روی من حساب باز کرده بود. ای کاش من آن کسی بودم که او فکر می کرد هستم. آن شخص، کسی که سزاوار شادی بود، می توانست به داشتن لیاقت دختری که حالا در خواب بود امید داشته باشد. چقدر همه چیز متفاوت بود اگر من می توانستم آن ادوارد باشم.

همین طور که به این می اندیشیدم، تصویر عجیب و نا خواننده ای سرم را پر کرد.

برای یک لحظه، سرنوشت عجوزه چهره ای که تجسم کرده بودم، همانی که سایه به سایه دنبال بلا بود، جای خود را به نابخرد ترین و بی پروا ترین فرشته ها داد. یک فرشته ی محافظ- چیزی که تصویر کارلایل از من می توانست داشته باشد. لبخند بی اعتنایی بر لبانش نقش بسته بود، چشمان آسمانی رنگش سرشار از شیطنت بودند، فرشته بلا را به فرمی شکل داده بود که امکان نداشت بتوانم از آن چشم پوشی کنم. عطری به طرز خنده آور قوی که توجه مرا می طلبید، یک ذهن خاموش که مرا از کنجکاوای به آتش می کشید، زیبایی مطلق که چشمانم را به خود گره می زد، روح از خود گذشته ای که مرا به حیرت می انداخت. فرشته از دادن حس معمول محافظت از خود به او صرف نظر کرده بود- تا بلا تاب در کنار من بودن را داشته باشد- و، بالاخره، یک طلسم بدشانسی بی حد و نصاب اضافه کرده بود.

با خنده ای بی پروایانه، فرشته ی بی ملاحظه مخلوق زودشکنش را مستقیم سر راه من قرار داد و با خونسردی به سیرت معیب من اعتماد کرد تا بلا را زنده نگه دارم.

در این خیال، من مجازات بلا نبودم؛ او پاداش من بود.

سرم را تکان دادم تا تصویر خیالی فرشته ی بی فکر را کنار بزنم. او هم دست کمی از عجوزه نداشت و نمی توانستم به قدرت بالاتری بیندیشم که با چنان حالت خطرناک و احمقانه ای رفتار کند. حداقل برضد آن سرنوشت شوم می توانستم بجنگم.

و من هیچ فرشته ای نداشتم. آن ها را برای خوب ها نگه داشته بودند- برای انسان هایی مثل بلا. پس بین تمام این ها فرشته ی او کجا بود؟ چه کسی از او مراقبت می کرد؟

بی صدا خندیدم، از درک اینکه در حال حاضر، من آن نقش را پر کرده بودم متحیر شدم.

یک فرشته ی خون آشام.

بعد از گذشت حدوداً نیم ساعت، بلا از شکل توپ مانند درآمد. تنفسش عمیق تر شد و شروع حرف زدن کرد. از روی خوشنودی لبخند زدم. این کار کوچکی بود، اما حداقل امشب به خاطر بودن من در اینجا او راحت تر می خوابید.

« ادوارد... » آهی کشید و، او هم لبخند زد.

برای لحظه ای تراژدی را به کناری راندم و، به خودم اجازه دادم که دوباره خوشحال باشم.

## فصل یازدهم

### پرسش ها و پاسخ ها

اول سی.ان.ان خبر را پخش کرد.

خوشحال بودم که قبل از اینکه خانه را برای رفتن به مدرسه ترک کنم این خبر را می شنیدم ، نگران این بودم که انسانها چطور آن را شرح می دهند و ، چه میزان توجه ممکن بود جلب شود . خوشبختانه ، امروز بازار خبر داغ بود . زلزله ای آمریکای شمالی را لرزانده و در خاور میانه نیز یک آدم ربائی سیاسی اتفاق افتاده بود . بنابراین فقط چند ثانیه ، تعدادی جمله و یک عکس برفکی به آن اختصاص داده بودند .

« آلانزو کالدرس والس ، متهم به تجاوزها و قتل های زنجیره ، که در ایالات تگزاس و اکلوهوما تحت تعقیب بود ، شب گذشته در پورت لند اورگان ، به لطف اطلاع محرمانه یک فرد ناشناس دستگیر شد . والس صبح امروز در کوچه ای در فاصله ی چند یاردی اداره ی پلیس ، در حالی که ناهشیار بود پیدا شد . هنوز خبری مبنی اینکه مجرم به کشور خود هیوستون تحویل داده می شود یا وی را در اوکلوهوما محاکمه می کنند از طرف مامورین پلیس به ما داده نشده است. »

تصویر ناواضح بود ، از زاویه ی روبه رو و ، او در زمانی که آن عکس گرفته شده بود ریش پرپشت داشت . حتی اگر هم بلا آن را می دید ، احتمالاً تشخیص نمی داد . امیدوار بودم این طور نشود ، ممکن بود بیهوده باعث ترس او شود .

آلیس به من گفت : « این جا توی این شهر زیاد پوشش نمی دن . خیلی دوره که جزو علاقه مندیهای محلی به حساب بیاد . فکر خوبی بود که کارلایل اون رو از ایالت خارج کنه. »

سر تکان دادم . با این وجود بلا زیاد تلویزیون تماشا نمی کرد و ، هیچ گاه ندیده بودم پدرش چیزی به جز کانال های ورزشی ببیند .

من کاری که از دستم برمی آمد انجام داده بودم . این هیولا دیگر شکار نمی کرد و ، من هم یک قاتل نبودم . در هرصورت ، این اواخر نبودم . با اعتماد به کارلایل کار درست را انجام داده بودم ، به همان اندازه ای که هنوز آرزو می کردم آن هیولا به این راحتی ها تیرئه نشود . خودم را در حالی یافتم که امیدوار بودم او را به تگزاس بفرستند ، جایی که صدور حکم اعدام برای مجرمین بسیار رایج بود...

نه . آن اهمیت نداشت . من این مسئله را پشت سر می گذاشتم و ، روی چیزی که از همه مهم تر بود تمرکز می کردم .

اتاق بلا را کمتر از یک ساعت پیش ترک کرده بودم . از همین حالا برای دوباره دیدن او جان می دادم .

« آلیس ، اشکالی نداره...؟ »

او جمله ام را قطع کرد . « رزالی راندگی می کنه . خودشو عصبانی نشون میده ، اما میدونی که خوشش میاد یه بهانه ای برای به نمایش گذاشتن ماشینش داشته باشه. » آلیس خنده ای کرد .

به او نیشخند زد . « تو مدرسه می بینمت. »

آلیس آهی کشید و نیشخندم تبدیل به شکلک شد .

اندیشید : می دونم می دونم . هنوز وقتش نشده . تا وقتی آماده بشی که بلا منو بشناسه منتظر می مونم . درضمن ، اینم باید بدونی ، این فقط خودخواهی من نیست . بلا هم از من خوشش میاد .

همچنان که با عجله به سمت در می رفتم جوابی به او ندادم . این چشم انداز دیگری به قضیه بود . آیا بلا می خواست با آلیس آشنا شود ؟ که یک خون آشام را به عنوان یک دوست دختر داشته باشد ؟

با شناختی که از بلا داشتیم... این موضوع یک ذره هم باعث ناراحتی اش نمی شد.

به خودم اخم کردم . چیزی که بلا می خواست و چیزی به صلاحش بود دو چیز کاملاً مجزا بودند.

همان طور که ماشینم را جلوی خانه ی او پارک می کردم احساس دلهره به سراغم می آمد . به گفته ی انسانها اجسام در روز متفاوت به نظر می رسند- وقتی با فکری سر به بالش می گذاری روز بعد چیزها فرق می کردند . آیا من در چشم بلا در نور ضعیف یک روز مه آلود متفاوت به نظر می رسیدم ؟ نسبت به سیاهی شب شیطانی تر می شدم یا از شدت آن کاسته می شد ؟ آیا زمانی که در خواب به سر می برد حقیقت برایش جا افتاده بود ؟ آیا بالاخره ترس بر او غلبه می کرد ؟

هرچند ، شب پیش رویباهش آرام بود . زمانی که اسم مرا دوباره و دوباره بر زبان بود ، لبخند روی لبانش نشست بود . بارها با لحن ملتسمانه ای زیر لب گفته بود که بمانم . آیا امروز شب پیش هیچ مفهومی نداشت ؟

با پریشانی انتظار کشیدم ، به صدای او در خانه گوش سپردم- قدم های سریع و پر تزلزل روی پله ها ، صدای تیز باز شدن فویل ، صدای به هم خوردن محتویات داخل یخچال زمانی در آن محکم بسته می شد . به نظر می رسید او عجله دارد . برای رسیدن به مدرسه عصبی بود؟ فکر آن لبخندی بر لبانم نشاند ، دمرتبه امیدوار شده بودم .

نگاهی به ساعت انداختم . به گمانم- با وجود سرعتی که تراک کهن سالش او را به آن محدود می کرد- او کمی دیر راه افتاده بود .

بلا با عجله از خانه بیرون آمد ، کوله پشتی اش از شانه اش لیز می خورد ، موهایش در هم فر خورده بود و از پشت گردنش پایین ریخته شده بود . پلیور سبز کلفتی که بر تن داشت برای حفاظت شانه های نحیف او از هوای مه آلود سرد کافی نبود .

پلیور بلند برای او خیلی بزرگ بود . بدن قلمی او را می پوشاند ، پستی بلندی های ظریف و خط های ملایم بدن او را برهم زده بود . تقریباً به همان اندازه که آرزو میکردم چیزی تو مایه های بلوز آبی نازکی که شب پیش بر تن داشت می پوشید ، به خاطر این سپاسگزار بودم... پارچه ی آن به طرز دل انگیزی به پوستش چسبیده بود ، به اندازه ای که حالت هیپنوتیزم کننده ی انحنای استخوان های ترقوه اش در زیر گودی گلوی او را به نمایش می گذاشت . رنگ آبی آن مانند آبی که جاری می شود روی اندام ظریف او را پوشانده بود...

این طوری بهتر بود- حیاتی- که افکارم را از آن بدن دور نگه دارم ، بنابراین به خاطر پلیور نازیبایی که پوشیده بود سپاسگزار بودم . نمی توانستم اشتباهی مرتکب شوم و این اشتباه بزرگی بود که اجازه دهم اشتیاق های عجیبی که فکر لبهای او... پوست او... بدن او... این

طور درون مرا به لرزه می انداخت بر من غلبه کنند . گرسنگی هایی که برای یکصد سال از من به دور بودند . اما نمی توانستم به خودم اجازه دهم که فکر دست زدن به او به سرم خطور کند ، چراکه غیر ممکن بود .

امکان داشت او را بشکنم .

بلا از در دور شد ، به قدری عجله داشت که به سرعت از کنار اتومبیل من گذاشت بدون اینکه متوجه آن شود .

سپس متوقف شد ، زانوهایش مانند کره اسب های رم کرده قفل شدند . کیفش بیشتر از روی دوشش پایین لغزید و همچنان که نگاهش به اتومبیل افتاد چشمانش گشاد شدند .

پیاده شدم ، بی توجه به حرکت با سرعت انسانی به طرف در کمک راننده رفتم و آن را برای او باز کردم .

او به من نگاه کرد ، چنانکه به نظر می رسید ناگهان از بین فضای مه آلود ظاهر شده ام ، دوباره غافلگیر شد . و بعد حیرت درون چشم هایش به چیزی دیگر تبدیل گشت و ، من دیگر نمی ترسیدم- یا امیدوار نبودم- که احساسات او برای من در طول شب تغییر کرده باشد . حرارت ، تعجب ، شیفتگی ، همه در شکلات ذوب شده ی چشمان او شناور بودند .

پرسیدم : « دوست داری امروز با من ماشین سواری کنی؟ » برخلاف شام شب پیش ، به او حق انتخاب می دادم . از این به بعد ، همیشه او انتخاب می کرد .

زیر لب گفت : « آره ، ممنونم. » بدون معطلی سوار اتومبیل من شد .

آیا امکان داشت روزی ، این موضوع که من آن کسی هستم که بلا به او بله می گفت ، دست از به هیجان آوردن من بکشد ؟ شک داشتم. در حالی که برای ملحق شدن به او مشتاق بودم ، به سرعت ماشین را دور زد . او هیچ نشانه ای از اینکه از یک دفعه ظاهر شدن من شوکه شده باشد از خود نشان نداد .

احساس شادمانی ای که از این گونه کنار او نشستن به من دست میداد بی سابقه بود . همان اندازه که از عشق و همراهی خانواده ام لذت می بردم ، عارضه سرگرمی ها و خوش گذرانی های متفاوتی که دنیا به من پیشنهاد می داد ، هیچ گاه در زندگی اینقدر خوشحال نبودم . حتی با اینکه می دانستم این کار اشتباه است و ، آخر و عاقبت خوشی ندارد ، نمی توانستم برای مدت زیادی از لیخند زدن خودداری کنم. ژاکتم بالای صندلی سرنشین آویزان شده بود . او را دیدم که به آن نگاه می کند .

به او گفتم : « ژاکت رو برات آوردم . » این بهانه ای بود که باید برای حضور سر زده ی امروز صبح ام دست و پا می کردم . هوا سرد بود . او ژاکت نداشت . مسلماً این نوع قابل قبولی از جوانمردی بود . « نمی خواستم مریضی چیزی بشی. »

او گفت : « من اون قدرها هم نازک نارنجی نیستم. » به جای صورتم به سینه ام خیره شده بود ، انگار برای نگاه کردن در چشم هایم تردید داشت . اما قبل از اینکه مجبور به متوسل شدن به زور یا چرب زبانی شوم ، کت را پوشید .

با خودم غرولندکنان گفتم : « نیستی؟ »

همان طور که با سرعت به طرف مدرسه می رفتم او به جاده خیره شده بود . من فقط برای چند ثانیه می توانستم سکوت را تحمل کنم . باید می دانستم امروز صبح چه در فکرش می گذرد . از آخرین باری که خورشید در آسمان می درخشید خیلی چیزها بین ما تغییر کرده بود.

در حالی که باز سعی می کردم زیاده روی نکنم، پرسیدم: « چیه ، امروز از بیست سوالی خبری نیست؟ »

او لبخند زد ، به نظر می رسید از اینکه من موضوع را مطرح کرده بودم خوشحال است. « سوال های من تورو ناراحت می کنه؟ »

در جواب لبخند او لبخند زدم و صادقانه به او گفتم: « نه به اندازه ی واکنش هایی که نشون می دی. »

لبخند از لبش محو شد. « من بد واکنش نشون می دم ؟ »

« نه ، مشکل همینه . تو با خونسردی همه چیزو قبول می کنی- این غیر طبیعیه. « تا حالا یک جیغ هم نکشیده بود . چطور چنین چیزی امکان داشت ؟ » گاهی از خودم می پرسم که واقعاً چی توی کلتنه. « به طور مسلم ، تمام کارهایی که او انجام می داد یا انجام نمی داد باعث حیرت من می شد .

« من همیشه به تو می گم که واقعاً چی فکر می کنم. »

« تو ویرایششون می کنی. »

دوباره دندان هایش روی لب او فشرده شد . به نظر می رسید وقتی این کار را انجام می دهد متوجه نیست- این یک واکنش ناخودآگاه نسبت به تنش بود . « نه خیلی زیاد. »

همان چند کلمه برای برانگیختن کنجکاوی من کافی بود . یعنی چه چیزی را از روی عمد از من مخفی نگه می داشت ؟

« همینم واسه دیپونه کردن من کافیه. »

او مکشی کرد ، سپس با صدایی نجواگونه گفت: « تو نمی خواهی این رو بشنوی. »

قبل از اینکه ارتباط آن را درک کنم ، برای لحظه ای باید فکر می کنم ، باید در کل مکالمه ی دیشب می گشتم ، لغت به لغت . شاید به این خاطر که نمی توانستم چیزی که نخواهم او به من بگوید را تصور کنم خیلی تمرکز کرده بودم . و بعد- به این دلیل که تُن صدای او درست مثل شب پیش بود ؛ ناگهان دومرتبه در آن درد وجود داشت- به یاد آوردم . تنها باری که از او خواسته بودم افکارش را بازگو نکند . تقریباً با غرش به او گفته بودم : هرگز/اون حرفو نزن . من باعث شده بودم او گریه کند...

آیا این چیزی بود که از من مخفی می کرد ؟ عمق احساساتش نسبت به من ؟ همانی که هیولا بودن من برایش اهمیت نداشت و ، اینکه فکر می کرد دیگر برایش خیلی دیر شده تا نظرش را تغییر دهد ؟

قادر به حرف زدن نبودم ، زیرا احساس خوشی و درد به قدری قوی بودند که در کلمات نمی گنجید ، ناسازگاری بین آنها به قدری وحشیانه بود که اجازه به دادن جوابی منسجم را نمی داد . به جز ریتم منظم قلب و شش های او صدایی در اتومبیل شنیده نمی شد .

ناگهان او پرسید : « بقیه ی خانوادت کجا هستن؟ »

نفس عمیقی کشیدم- عطری که داخل اتومبیل پیچیده بود را استشمام و برای بار اول درد واقعی را حس کردم ، متوجه شدم که داشتم به این عادت می کردم و خوشنودی وجودم را فرا گرفت- و خودم را وادار کردم که باز عادی باشم .

« اون ها ماشین رزالی رو برداشتن. » در جای باز کنار اتومبیل مزبور پارک کردم . در حالی که گشاد شدن چشم های او را تماشا می کردم لبخندم را مخفی نگه داشتم . « پر زرق و برقه ، مگه نه؟ »

« اوم... واو ! اگه اون همچین چیزی داره ، چرا سوار ماشین تو می شه؟ »

رزالی حتماً از واکنش بلا لذت می برد... البته اگه درمورد بلا معقولانه و به دور از مسائل شخصی نگاه می کرد ، که چنین چیزی اتفاق نمی افتاد .

« همون طور که گفتم این خیلی تو چشم می خوره . ما سعی می کنیم جلب توجه نکنیم »

به من گفت : « شما چه بخواین ، چه نخواین جلب توجه می کنید. » و بعد با بی پروایی خندید .

صدای بی خیال ، شوخ و دوستانه ی خنده ی او همان طور که باعث شد ذهنم از شک لبریز شود سینه ی توخالی مرا گرم کرد .

با تعجب پرسید : « حالا اگه این تابلوئه پس چرا رزالی امروز با اون اومده مدرسه؟ »

« متوجه نشدی ؟ من الان دارم تمام قانون ها رو می شکتم. »

جواب من می بایست کمی هراس آور بوده باشد- بنابراین ، تعجبی نداشت که بلا در جواب آن لبخند زد .

درست مانند شب پیش ، او صبر نکرد تا من در را برای او باز کنم ، اینجا در مدرسه باید وانمود به حالات عادی می کردم- بنابراین نمی توانستم به حدی سریع حرکت کنم تا از این عمل جلوگیری کنم- اما او قرار بود به اینکه با او با نزاکت بیشتری رفتار کنند عادت کند و، باید خیلی زود هم به آن عادت می کرد .

تا حدی که جرأت می کردم نزدیک به او قدم برمی داشتم ، با دقت حواسم به نشانه ای از این که نزدیکی من به او موجب ناراحتی اش نشود . دو بار دستش به طرف من کشیده شدند و بعد آن را عقب برد . به نظر می رسید او می خواست مرا لمس کند... تنفسم شدت گرفت.

همان طور که قدم می زدیم او پرسید : « اصلاً شما چرا همچین ماشین هایی دارین ؟ اگه دنبال حفظ کردن حریم خصوصیتون هستین؟ »

اقرار کردم : « یه جورهایی ناپرهیزیه . ما هممون دوست داریم که سریع رانندگی کنیم. »

با لحن تلخی غرولندکنان گفت : « چه موجوداتی. »

او سرش را بلند نکرد تا پوزخند من را در جواب حرفش ببیند .

نه-آه ! باورم نمی شه ! آخه چطوری بلا اینو مخفی کرد ؟ نمی گیرم...! چرا؟

شوک ذهنی جسیکا افکارم را قطع کردند . او منتظر بلا بود ، ژاکت زمستانی او را روی بازویش گرفته و به خاطر باران زیر سقف کافه تریا پناه گرفته بود . افکاری که داخل سر جسیکا می گذشت تقریباً در چهره اش نمایان بودند .

بلا به او سلام کرد : « هی، جسیکا. مرسی که یادت موند. » او دستش را برای گرفتن ژاکت دراز کرد و جسیکا بی هیچ حرفی آن را به او داد.

من باید با دوستان بلا مؤدبانه رفتار می کردم . چه دوست خوبی برای بودند چه نه . « صبح بخیر ، جسیکا. »

وو...

چشمان جسیکا از حدقه بیرون زدند. این عجیب و خنده دار بود... و ، صادقانه بگویم ، اندکی خجالت آور... که متوجه اینکه چقدر در کنار بلا بودن مرا نرم کرده بود شوم . اگر اِمت بویی از این قضیه می برد ، تا یک قرن آینده می خندید .

جسیکا زیر لب گفت : « ... سلام. » و نگاه تند و معنی داری به بلا انداخت. « فکر کنم توی کلاس مثلثات همدیگه رو می بینیم. »

قراره پوستت کنده بشه . من جواب نه قبول نمی کنم . جزئیات . من باید جزئیاتو بشنوم ! ادوارد عجیب غریب کالن !! زندگی خیلی ناعادلانه اس .

دهان بلا منقبض شد. « آره ، بعداً می بینمت. »

همان طور که جسیکا با عجله به سمت اولین کلاسش می رفت ، افسار افکارش در رفت ، هر از گاهی به پشت سر نگاهی می انداخت .

کل داستان . هیچ چیزی کمتر از اونو قبول نمی کنم . دیشب برنامه چیده بودن که همدیگه رو ببینن ؟ با هم فرار می دارن ؟ چند وقته ؟ چطور می تونست این موضوع رو به راز نگه داره ؟ چرا خواسته کسی نفهمه ؟ این نمی تونه یه چیز موقتی باشه- حتماً قضیه جدیه . ممکنه احتمال دیگه ای هم باشه ؟ کشفش می کنم . تحمل ندونستن رو ندارم . یعنی باهانش سکس داشته ؟ اوه ، الآن عش می کنم . ای جان... ناگهان فکرهای جسیکا از هم گسیختند و ، او اجازه داد فانتزی های بی کلام در سرش به گردش درآیند . از گمانه زنی های او برخورد لرزیدم ، و نه فقط به این خاطر که او در تصویر ذهنی اش جای خود را با بلا عوض کرده بود .

من نمی توانستم آن گونه باشم . اما با این حال من... من دلم می خواست...

در برابر اعتراف مقاومت می کردم ، حتی نزد خودم . بلا را در چه فرم های غلطی که نمی خواستم ؟ کدام یک از آن راه ها به کشتن او ختم می شد ؟

سرم را تکان دادم و ، سعی کردم شاداب به نظر برسم .

از بلا پرسیدم : « می خواهی چی بهش بگی؟ »

او با ترشویی زیر لب گفت : « هی ! فکر می کردم تو نمی تونی ذهن منو بخونی! »

« نمی تونم. » در حالی که سعی می کردم به معنای کلمات او پی ببرم ، با حیرت به او خیره شدم . آه- حتماً هردوی ما در آن واحد به یک چیز فکر کرده بودیم . هم م... یک جورهایی از آن خوشم آمد. به او گفتم : « اما ، ذهن اونو که می تونم بخونم- اون توی کلاس در کمین نشسته تا بهت حمله کنه. »

بلا ناله ای کرد و بعد ، گذاشت تا ژاکت از روی شانه هایش پایین بلغزد . در اول متوجه نشدم که او می خواست آن را به من پس بدهد- میلی به گرفتن آن از او نداشتم ؛ ترجیح می دادم آن را نگه دارد... یک یادگاری- بنابراین برای کمک کردن به او در پوشیدن دیر جنیدم . او ژاکت را به دست من داد و ، بدون اینکه دست های مرا ببیند که برای مساعدت به او دراز شده بود ، دستش را در آستین های ژاکت خودش فرو کرد . با این کار او اخم کردم و بعد ، قبل از اینکه متوجه آن شود حالت چهره ام را تحت کنترل درآوردم .

دوباره گفتم : « خب ، می خواهی بهش چی بگی؟ »

« یه کم کمک می کنی ؟ اون چی می خواد بدونه؟ »

لبخند زدم و ، سرم را تکان دادم . من می خواستم بدون اینکه آماده شده داشته باشد افکار او را بشنوم . « این منصفانه نیست. »

چشمان او تنگ شدند. « نه خیر ، اگه تو چیزی رو که می دونی به من نگی ، انصاف نیست. »

صحیح- او تبعیض را دوست نداشت .

ما به در کلاس او رسیده بودیم- جایی که من مجبور بودم او را ترک کنم ؛ این فکر به ذهنم رسید که شاید خانم کوپ برای جا به جایی در برنامه ی کلاس زبان انگلیسی من نرم تر شود... خودم را مجبور به تمرکز کردم . من می توانستم منصف باشم .

به آرامی گفتم : « اون می خواد بدونه که ما پنهانی قرار می ذاریم یا نه. و می خواد بدونه که تو چه احساسی درباره ی من داری؟ »

چشمانش گشاد شده بودند- این بار وحشت زده نبود . آنها برای من سرگشاده بودند ، قابل خواندن . او می خواست قیافه ی معصومانه به خود بگیرد .

غرولند کنان گفت : « وای... من باید چی بهش بگم؟ »

« هم م. » او همیشه مرا مجبور می کرد بیش از آنچه خودش می گفت فاش کنم . جوابی که می خواستم به او بدهم را سبک سنگین کردم.

طره ای از موی او ، که اندکی به خاطر هوای مه آلود مرطوب شده بود ، روی شانه اش افتاد و دور استخوان ترقوه ی او که زیر آن پلیور مضحک پنهان شده بود پیچید . توجهم را به خود جلب کرد... چشمانم را روی خط های دیگر کشید...

با احتیاط ، بدون تماس با پوست او دستم را به طرف آن دراز کردم- بدون تماس دست من هم صبح امروز به اندازه ی کافی سرد بود- و آن را در جای خودش در موی دم اسبی درهم و برهم او برگرداندم تا دوباره حواسم را پرت نکند . زمانی که مایک نیوتون به موی دست زده بود را بیاد آوردم و ، از آن خاطره آرواره ام سخت شد . او در آن هنگام خودش را کنار کشیده بود . حالا واکنش او هیچ شباهتی به آن موقع نداشت ؛ در عوض ، چشمانش اندکی گشاد شدند ، خون به سرعت به صورتش هجوم آورد و ، ناگهان ضربان قلبش نامنظم شد.

همان طور که به سوال او جواب می دادم سعی کردم لبخندم را پنهان کنم.

« به گمونم می تونی اولی رو تایید کنی... اگه از نظرت اشکالی نداره » انتخاب با او بود ، همیشه انتخاب با او بود . « این می تونه آسون ترین جواب باشه. »

زمزمه کرد : « از نظرم هیچ اشکالی نداره. » ضربان قلب او هنوز به ریتم عادی بازنگشته بود .

« و اما درمورد اون یکی سوال... » حالا نمی توانستم لبخندم را مخفی کنم . « خوب ، گوش می دم تا جواب اونو خودم هم بشنوم. »

بلا باید آن را هم در نظر می داشت. زمانی که شک بر چهره ی بلا سایه انداخت خنده ام را فرو خوردم . پیش از آنکه جواب های بیشتری بخواهد ، سریع چرخیدم . ندادن آنچه می خواست به او برایم سخت گذشته بود. و من می خواستم افکار او را بشنوم، نه خودم را.

به دنبال بهانه ای بودم تا ببینم او هنوز به پشت سر من خیره شده است یا نه. کمی جلوتر برگشتم و گفتم : « موقع ناهار می بینمت » چشمانش گشاد شده بودند. دهانش باز مانده بود . دوباره رویم را برگرداندم و زدم زیر خنده .

همان طور که پیش می رفتم ، چندان از افکار بهت زده و احتکارآمیزی که در اطرافم می گذشت آگاه نبودم- چشمانی که بین صورت بلا و پیکر من در رفت و آمد بودند . زیاد متوجه آنها نبودم . نمی توانستم تمرکز کنم . وقتی از روی چمن های خیس به طرف کلاس بعدی ام



می رفتم، حرکت دادن پاهایم با سرعت قابل قبول به حد کافی سخت بود. می خواستم بدوم- یک دوی واقعی، به قدری سریع که ناپدید شوم، به قدری سریع که حس کنم در حال پرواز هستم. بخشی از وجود همین حالا هم در پرواز بود.

وقتی به کلاس رسیدم ژاکت را پوشیدم، گذاشتم رایحه ی او با شدت مرا در بر بگیرد. حالا می خواستم بسوزم- اجازه می دادم آن عطر مرا بی حس کند- و بعداً، زمانی که دوباره موقع ناهار او را می دیدم، نادیده گرفتن آن آسان تر می شد...

چه خوب بود که معلم ها دیگر برای صدا کردن من زحمت به خود نمی دادند. امروز می توانست آن روزی باشد مرا ناآماده و بی جواب گیر می انداختند. هوش و حواس من امروز به خیلی جاها بود؛ فقط بدنم در کلاس حضور داشت.

به طور حتم چشمم به بلا بود. دیگر داشت عادت می شد- بی اراده، مانند نفس کشیدن. مکالمه ی او را با مایک نیوتون دلسرد شنیدم. او به سرعت گفتگو را به سمت جسیکا کشید و من، چنان جانانه نیشخند زدم که راب ساویر، که پشت میز سمت راستی من نشسته بود، بطور آشکار خودش را روی نیمکت جمع کرد تا از من بدور باشد و پایین تر رفت.

آه. آدم مورمورش می شه.

خب، کاملاً هم ابهتم را از دست نداده بودم.

جسیکا را هم دیده بانی می کردم، می دیدم که سوالاتش برای بلا را تصحیح می کند. برای ساعت چهارم صبر نداشتم. ده برابر مشتاق تر و نگران تر از دختر انسان کنجکاوی بودم که شایعات و خبرهای تازه می خواست.

همین طور به انجلا وپر هم گوش می دادم.

حس قدردانی ای که نسبت به او داشتم را فراموش نکرده بودم- به خاطر اینکه جز محبت هیچ فکر دیگری درباره ی بلا نداشت و هم چنین به خاطر کمک شب پیش او. بنابراین منتظر ماندم، به دنبال چیزی می گشتم که او می خواست. گمان کرده بودم کار آسانی در پیش دارم؛ مثل هر انسان دیگر، باید اسباب بازی یا چیز قشنگ به خصوصی وجود می داشت که او آن را بخواهد. احتمالاً، بیش از یک چیز. قصد داشتم به طور ناشناس آن را به او برسانم تا با هم بی حساب شویم.

اما انجلا ثابت کرد که تقریباً به ناسازگاری بلا و آن افکارش است. او به عنوان یک نوجوان به طور عجیبی قانع بود. شاد. شاید دلیل مهربانی و خوش قلبی نامعمولش هم همین بود- او جزو آن مردم نایابی بود که چیزی را که می خواست داشت و چیزی را هم که داشت می خواست. اگر توجهش به معلمان و یادداشت هایش نبود، به برادران دوقلوی کوچک خود که آخر این هفته آنها را کنار ساحل می برد فکر می کرد- با خوشنودی مادرانه ای در این فکر بود که با این کار چقدر هیجان زده می شدند. او اغلب از آنها مراقبت می کرد، اما این حقیقت باعث بی میلی و آزدگی او نمی شد... چقدر دوست داشتنی.

اما این موضوع جداً کمکی به من نمی کرد.

باید چیزی وجود داشته باشد که او آن را می خواست. فقط باید به جستجو ادامه می دادم. اما بعداً. وقت کلاس مثلثات بلا با جسیکا رسیده بود.

همچنانکه به سمت کلاس انگلیسی می رفتم جلوی راهم را نمی دیدم. جسیکا پیش تر سر جایش قرار گرفته بود، همان طور که منتظر رسیدن بلا بود، با بی قراری با هر دوپایش روی زمین ضرب گرفته بود.

من برخلاف او ، زمانی که روی نیمکت اختصاصی ام در کلاس نشستم ، مطلقاً بی حرکت بودم . باید به خودم یادآوری می کردم تا هر از گاهی تکانی بخورم و با برنامه ی کلاس پیش بروم . مشکل بود ، ذهن من شدیداً روی افکار جسیکا متمرکز شده بود . امیدوار بودم او توجه به خرج دهد ، واقعاً سعی کند که چهره ی بلا را برای من بخواند .

وقتی بلا قدم به داخل کلاس گذاشت ضرب جسیکا تندتر شد .

به نظر میاد... اوقاتش تلخ باشه . چرا؟ شاید هیچی بین اون و ادوارد کالن نیست . این می تونه مایه ی ناامیدی باشه . مگر اینکه... در این صورت ادوارد هنوزم در دسترسه... اگه اون یه دفعه به قرار گذاشتن علاقه مند شده ، از نظرم اشکالی نداره یه کمکی بهش بدم...

چهره ی بلا اوقات تلخ نبود ، بی میل بود . او نگران بود- می دانست من همه چیز را خواهم شنید . با خودم لبخند زدم .

جس زمانی که بلا هنوز در حال درآوردن ژاکتش بود تا آن را از پشت صندلی اش آویزان کند گفت : « همه چیز رو به من بگو! » بلا با تأمل و بی میلی حرکت می کرد .

« اه ، اون خیلی کنده . بذار به چیز میزای آبکی مون برسیم! »

بلا همان طور که روی صندلی اش می نشست وقت کشی می کرد . « چی می خوای بدونی؟ »

« دیشب چه اتفاقی افتاد؟ »

« اون برام شام خرید و بعدشم ، رسوندم خونه. »

و بعد ؟ بی خیال ، باید یه چیزی بیش از اونها بوده باشه! در هر صورت داره دروغ می گه ، من که می دونم . راحتش نمی دارم .

« چطور اینقدر زود رسیدی خونه؟ »

دیدم که بلا به خاطر بدگمانی جسیکا چشمانش را چرخ داد.

« ادوارد مثل دیوونه ها رانندگی می کنه . وحشتناک بود. »

او لبخند نامحسوسی زد و من ، وسط درس آقای میسون با صدای بلند خندیدم . سعی کردم سرفه ای را به جای آن خنده جا بزنم ، ولی هیچ کس گول نخورد . آقای میسون نگاهی از سر آزرده گی به من انداخت ، اما حتی خودم را زحمت ندادم که به افکار پشت آن گوش دهم . من به جسیکا گوش سپرده بودم .

هی . انگار داره راستشو می گه . چرا منو مجبور می کنه کلمه به کلمه از زیر زبانش بیرون بکشم ؟ اگه من بودم همه جا جار می زدم و پُر می دادم .

« مثل یه قرار بود- بهش گفته بودی که اونجا به دیدنت بیاد؟ »

جسیکا حیرت را در چهره ی بلا دید و ، از اینکه اینقدر قیافه اش خالصانه بود ناامید شد.

بلا به او گفت : « نه- از اینکه اونجا دیدمش خیلی تعجب کردم. »

چه خبره؟؟ « اما اون امروز برای اینکه برسونت مدرسه دنبالت اومد؟ » باید بیشتر ازینا باشه .

«آره- اون هم حیرت آور بود . شب گذشته متوجه شده بود که من ژاکت ندارم.»

جسیکا که دوباره ناامید شده بود اندیشید : زیاد سرگرم کننده نیست .

از خطی که سوالات او طی می کرد خسته شده بودم- من می خواستم چیزی را بدانم که خودم نمی دانستم . امیدوار بودم به قدری ناراضی نباشد که از خیر سوالاتی که منتظرشان بودم بگذرد .

جسیکا پرسید : « پس شما بازم بیرون می رین.»

«اون پیشنهاد کرد که شنبه با ماشین خودش منو به سیاتل برسونه چون فکر می کنه تراک من تا اونجا نمی کشه- این یکی حساب می شه؟»

هم م . مسلمه اون داره از لاک خودش میاد بیرون تا... خوب ، ارزش مواظبت کنه یه جورایی . اگه از طرف بلا هم نباشه ، از طرف اون یه خبرهایی هست . چطور همچین چیزی ممکنه ؟ بلا دیوونه اس .

جسیکا به سوال بلا جواب داد : « بله، البته.»

بلا نتیجه گیری کرد : « پس ، در این صورت ، آره . بازهم با اون بیرون می رم.»

« واو... ادوارد کالن.» چه بلا دوش داشته باشه چه نه ، این پیشرفت بزرگیه .

بلا آهی کشید. « می دونم.»

لحن صدای او جسیکا را تشویق کرد . چه عجب- انگار بالاخره مطلوب گرفت ! حتماً متوجه شده که...

جسیکا که حیاتی ترین سوالش را به یاد آورده بود ، ناگهان گفت : « صبر کن بینم! اون تورو بوسید؟ » خواهش می کنم بگو آره . بعدشم هر ثانیه اش روتوصیف کن !

بلا با صدای ضعیفی گفت : « نه، » و بعد سرش را پایین انداخت و به دستانش نگاه کرد. « اون جوریا نیست.»

لعنت . کاشکی... ها . انگار بلا همین آرزو رو داشته..

اخم کردم . بلا به خاطر چیزی پریشان به نظر می رسید ، اما ، آن طور که جسیکا می پنداشت نمی توانست دلیلش این باشد . او نمی توانست همچین چیزی را بخواهد . او نمی توانست بخواهد تا آن حد به دندان های من نزدیک شود . تا آنجا که او فکر می کرد ، من دندان نیش داشتم .

لرزه بر اندامم افتاد .

جسیکا او را ترغیب کرد . « فکر می کنی روز شنبه...؟ »

با آن حرف حالت چهره ی بلا حتی ناامیدانه تر هم شد . « واقعاً شک دارم.»

آره ، آرزوش همینه . اینکه نبوسیدمش براش بدترین چیزه .

آیا به خاطر اینکه از فیلتر مشاهدات جسیکا تماشا می کرد به نظر می رسید حق با اوست ؟

برای کسری از ثانیه آن ایده حواسم را پرت کرد ، کارهای نشدنی ، اینکه تلاش برای بوسیدن او چه مزه ای داشت . لب من روی لب او ، سنگ سرد بر حریر گرم و مشتاق...

و بعد او می مرد .

در حالی که می لرزیدم سرم را تکان دادم و ، خودم را مجبور به تمرکز کردم .

« درباره ی چی حرف زدین؟ » با اون حرف زدی ، یا مجبور شد اطلاعات رو این جور ی اونس اونس از زیر زبونت بیرون بکشی؟

لبخند بی رمقی زدم . جسیکا چندان هم از مرحله پرت نبود .

« نمی دونم ، جس ، راجع به خیلی چیزها حرف زدیم . مثلاً یه کمی درباره ی مقاله ی زبان انگلیسی حرف زدیم. »

خیلی خیلی کم . لبخندم عریض تر شد .

اوه، یالا دیگه. « خواهش می کنم ، بلا! یه کم برام از جزئیات بگو. »

بلا برای لحظه ای تأمل کرد .

« خوب... باشه ، یکی یادم اومد . باید اون پیشخدمتی که باهش لاس می زد رو می دیدی- خودشو کشت . اما ادوارد اصلاً هیچ توجهی بهش نکرد. »

چه مورد عجیبی را با او در میان گذاشته بود . از اینکه بلا حتی متوجه آن شده بود غافلگیر شدم . به نظر چیز خیلی بی اهمیتی می رسید .

چه جالب... « این نشونه ی خوبیه. اون زن خوشگل بود؟ »

هم م. جسیکا بیش از من آن را سبک سنگین کرد . حتماً از آن مسائل بین خانم ها بود .

بلا به او گفت : « خیلی. و احتمالاً نوزده یا بیست سال داشت. »

جسیکا لحظه ای به یاد خاطره ی مایک و قرار دوشنبه شیش افتاد- مایک یک کمی زیادی با پیشخدمتی که جسیکا آن را زیبا هم نمی دانست صمیمی برخورد کرده بود . او آن خاطره را دور نگه داشت ، آزرده گی اش را فرو خورد و سر بحث و بیرون کشیدن جزئیات برگشت.

« این طوری بهتر هم شد . حتماً تورو دوست داره. »

بلا آهسته گفت : « آره فکر کنم. » روی لبه ی صندلی بودم ، بدنم سخت و بی حرکت بود . « اما گفتنش سخته . اون همیشه مرموزه. »

احتمالاً آن طور که فکر کرده بودم واضح و خارج از کنترل نبودم . با وجود... هشیاری او... چطور ممکن بود متوجه اینکه من عاشق او بودم نشده باشم ؟ مکالمه ای که داشتیم را مرور کردم ، از اینکه آن کلمات را با صدای بلند نگفته بودم تا حدودی حیرت زده شدم . به این می ماند که عشق ، پایه و اساس هر کلمه ای بود که بین ما رد و بدل شد .

واو . چطوری اونجا جلوی یه مانکن مرد می شینی و حرف می زنی ؟ جسیکا گفت : « من نمی دونم تو چطوری جرأت می کنی با اون تنها باشی. »

شوک روی صورت بلا سایه انداز شد. « چرا؟ »

چه واکنش عجیبی. فکر کرد منظور من چیه؟ « اون خیلی... » کلمه ی درستش چیه؟ « ترسناکه. » من که نمی دونم چی باید بهش بگم. امروز حتی باهانش نمی تونستم انگلیسی حرف بزنم. تازه فقط یه صبح به خیر گفت. حتماً قیافم عین یه ابله شده بوده.

بلا لبخند زد. « وقتی در کنار اونم با سرپا نگهداشتن خودم مشکل که دارم. »

احتمالاً سعی داشت کاری کند تا جسیکا احساس بهتری داشته باشد. وقتی ما با هم بودیم او تقریباً به طرز غیرطبیعی آرام و روبه راه بود.

« اوه خوب، » جسیکا آهی کشید. « اون یه جور باورنکردنی خوش سیما و جذابه. »

ناگهان چهره ی بلا سردتر شد. چشمانش همان برقی را زد که وقتی از یک نابرابری می رنجید در آن ها به وجود می آمد. جسیکا تغییر ایجاد شده در حالت چهره ی او را سبک سنگین نکرد.

بلا ناگهان با لحن نیش داری گفت: « اون به جز جذابیت چیزهای خیلی بیشتری هم داره. »

اووووه. حالا تازه داریم به یه جاهایی می رسیم. « جداً؟ مثلاً چی؟ »

بلا برای لحظه ای لبش را گاز گرفت. بالاخره گفت: « درست نمی تونم توضیحش بدم، اما باطن اون از ظاهرش هم باورنکردنی تره. » او نگاهش را از جسیکا برگرفت، چشمان او اندکی نامتمرکز بودند، گویی به چیزی در دوردست ها چشم دوخته بود.

احساسی که الان داشتم چندان شبیه زمانی که کارلایل یا ایزمه ماوراء آنچه سزاوارم بود مرا تمجید و ستایش می کردند نبود. شبیه بود، اما شدیدتر، بیشتر مرا از پا درمی آورد.

برو حماقت رو یه جا دیگه بفروش - هیچی نمی تونه بهتر از اون چهره باشه! مگر بدنش. به به. جسیکا با خنده گفت: « چنین چیزی ممکنه؟ »

بلا برنگشت. در حالی که جسیکا را نادیده می گرفت، همچنان به جلو خیره شده بود.

یه آدم نرمال الان باید از خوشی بالا و پایین بییره. شاید باید به سوال ساده پرسیدن ادامه بدم. ها ها. انگار دارم با یه بچه مهد کودکی حرف می زنم. « پس، با این حساب تو ازون خوشت میاد؟ »

دوباره بدنم منقبض شده بود.

بلا به جسیکا نگاه نکرد. « آره. »

« منظورم اینه که، تو واقعاً اونو دوست داری؟ »

« آره »

نگاه چه جور سرخ شده!

داشتم همان کار را می کردم.

جسیکا پرسید: « چقدر دوستش داری؟ »

اگر کلاس انگلیسی آتش می گرفت و روی هوا می رفت هم من متوجه نمی شدم .

حالا صورت بلا از سرخی برق می زد- از تصویر ذهنی تا حدی می توانستم گرمایی را که از آن ساعت می شد حس کنم .

او با صدایی نجواگونه گفت : « خیلی زیاد . بیش از حدی که اون منو دوست داره . اما نمی دونم چطور باید با این موضوع کنار بیام . »

ای لعنت ! الان آقای وارنر چی پرسید ؟ « اوم- کدوم عدد ، آقای وارنر؟ »

خوب بود که جسیکا دیگر نمی توانست بلا را سوال پیچ کند . من یک دقیقه فرصت نیاز داشتم .

خدایا آخر حالا در فکر او چه می گذشت ؟ بیش از حدی که اون منو دوست داره ؟ چطور همچین چیزی به ذهنش خطور کرده بود ؟/ اما نمی دونم چطور باید با این موضوع کنار بیام ؟ آن چه معنایی می بایست داشته باشد ؟ نمی توانستم توضیح منطقی ای را با آن کلمات مطابقت دهم. آنها عملاً بی معنا بودند.

به نظر می رسید به هیچ چیز نمی توانستم مطمئن باشم . چیزهای واضح ، چیزهایی که کاملاً مفهوم داشتند ، در آن مغز عجیب او به گونه ای تاب برمی داشتند و وارونه می شدند . بیش از حدی که اون منو دوست داره ؟ شاید فعلاً نباید مانع چیزی می شدم .

در حالی که دندان هایم را به هم می ساییدم ، به ساعت چشم غره رفتم . چرا همین چند دقیقه می بایست به چشم یک موجود فناپذیر تا این حد طولانی باشد ؟ روشن بینی من کجا بود ؟

در تمام مدت باقیمانده از تدریس مثلثات آقای وارنر ، آرواره ام سخت بود . از کنفرانسی که در کلاس خودم داده بود هم بیشتر به آن گوش کرده بودم . بلا و جسیکا دیگر صحبتی نکردند ، اما جسیکا بارها دزدکی به بلا نگاه انداخت و ، یک بار صورت او به دلیل نامعلومی سرخ شده بود.

زمان ناهار به حد کافی زود نمی رسید .

مطمئن نبودم پس از اتمام کلاس جسیکا تعدادی از جواب هایی که منتظرشان بودم را می گیرد یا نه ، اما بلا از او سریع تر بود .

به محض اینکه زنگ به صدا درآمد ، بلا رو به جسیکا برگشت .

بلا در حالی که لبخندی گوشه ی لبهایش را بالا می برد، گفت : « توی کلاس ادبیات انگلیسی ، مایک از من پرسید که تو حرفی از شب دوشنبه زدی یا نه. » متوجه اینکه چرا این را مطرح کرده بود شدم- حمله بهترین دفاع بود .

مایک درباره ی من سوال کرده ؟ ناگهان لذت ذهن جسیکا را از حالت دفاعیش خارج کرد ، نرم تر شد ، بدور از نیش و کنایه و حقه بازی های همیشگی. « شوخی می کنی! تو چی گفتی؟ »

« بهش گفتم که تو گفتی خیلی بهت خوش گذشته- و اون از این حرف راضی به نظر می رسید. »

« من بگو اون دقیقاً چی گفت و تو دقیقاً چه جوابی بهش دادی! »

به طور واضح ، آن تمام چیزی بود که امروز از طریق جسیکا دست گیرم می شد . بلا طوری لبخند می زد انگار او هم به همین موضوع فکر می کرد . مثل این بود که بازی را برده باشد .

خوب ، ناهار داستان دیگری داشت . من در بیرون کشیدن جواب از او از جسیکا موفق تر بودم ، می خواستم از آن مطمئن شوم .

در طول ساعت چهارم به سختی می توانستم گاه و بی گاه سرزدن به جسیکا را تحمل کنم . طاقت افکار عاشقانه ی او درباره ی مایک نیوتون را نداشتم . در طول دو هفته ی گذشته به حد کافی از او شنیده بودم . مایک خوش شانس بود که زنده مانده بود .

همراه با آلیس با بی میلی- همان طور که همیشه وقتی بحث انجام فعالیت های فیزیکی با انسان ها به میان می آمد حرکت می کردیم- به طرف ورزشگاه رفتیم . طبیعتاً ، او با من هم گروه بود . امروز اولین روز بدمیتون بود . از سر کسالت آهی کشیدم ، با حرکت آهسته با راکت به توپ ضربه زدم تا آن به طرف مقابل برگردانم . لورن ملوری در تیم مقابل بود ؛ او باخت . آلیس در حالی که به سقف چشم دوخته بود ، راکتس را مانند عصا می چرخاند .

همه ی ما از باشگاه متنفر بودیم ، به خصوص اِمت . بازی های پرتابی در فلسفه ی شخصی او یک توهین آشکار به حساب می آمد . امروز زنگ ورزش بدتر از حد معمول به نظر می رسید- من درست همانطور که اِمت همیشه عصبانی می شد احساس آزرده گی می کردم .

پیش از آنکه سرم از بی حوصلگی منفجر شود ، مربی کِلپ بازی ها را متوقف و ما را زودتر مرخص کرد . به طور مسخره ای از اینکه او صبحانه نخورده بود - یک رژیم تازه- و در نتیجه فشار گرسنگی عجله داشت تا از محوطه ی مدرسه خارج شود و یک جایی یک ناهار چرب گیر بیاورد سپاسگزار بودم . او به خودش قول داده بود که از فردا دومرتبه رژیمش را از سر بگیرد...

این کار او به من فرصت کافی داد تا قبل از تمام شدن کلاس بلا ، خودم را به ساختمان ریاضیات برسانم .

آلیس که در راه رفتن پیش جاسپر بود فکر کرد : برو حال کن . فقط چند روز دیگه باید صبر کنم . به گمونم سلام منو به بلا نمی رسونی ، نه ؟

با اوقات تلخی سرم را تکان دادم . تمام غیب بین ها اینقدر از خود راضی بودند ؟

محض اطلاع بگم که آخر این هفته هردو طرف رودخونه آفتابیه . گفتم شاید بخوای دوباره برنامه هاتو بریزی .

آهی کشیدم و در جهت مخالف با او به راه افتادم . از خودراضی ، اما مطمئناً سودمند .

به دیوار کنار در تکیه دادم و منتظر ماندم . به قدری نزدیک بودم که علاوه بر افکار جسیکا صدای او را هم از پشت آجرها می شنیدم .

« تو امروز برای ناهار پیش ما نمی شینی ، نه؟ » سر تا پاش... داره از خوشی برق می زنه . شرط می بندم یه عالمه چیز هست که به من نگفته .

او جواب داد : « فکر نمی کنم . » لحنش عجیب نا مطمئن بود .

مگر به او قول نداده بودم که وقت ناهار را با او سپری کنم ؟ او چه فکری می کرد ؟

آنها با هم از کلاس بیرون آمدند و چشم هر دوی آن دخترها با دیدن من گشاد شد . اما من فقط می توانستم صدای جسیکا را بشنوم .

چه کار قشنگی . واو . اوه ، آره ، از اون که به من میگه خبرهای بیشتری هست . شاید امشب بهش زنگ زدم... یا شاید بهتر باشه زیاد تشویقش نکنم . هاه . امیدوارم زودتر بلارو ول کنه . مایک بانمکه ولی... واو .

« بعداً می بینمت ، بلا . »

بلا به طرف من آمد و یک قدم دورتر توقف کرد ، هنوز نامطمئن بود . گونه هایش به رنگ صورتی درآمده بودند .

او را به حدی خوب می شناختم که مطمئن باشم پشت این درنگ هیچ ترسی نهفته نیست . ظاهراً ، مسئله فاصله ای بود که او بین احساسات خودش و من تصور می کرد . بیش از اون حدی که اون منو دوست داره . چه مسخره !

با صدای ضعیفی گفتم : « سلام. »

چهره اش درخشان تر شد . « سلام. »

به نظر نمی رسید بخواهد چیز دیگری بگوید ، بنابراین به طرف کافه تریا روانه شدم . او بی صدا در کنار من قدم برداشت.

ژاکت کارساز واقع شده بود- عطر او مانند همیشه نگذاخت . فقط اندکی از دردی که همواره حس می کردم شدیدتر بود . راحت تر از آنچه که زمانی به امکان پذیر بودن آن باور داشتم می توانستم آن را نادیده بگیرم .

زمانی که در صف منتظر بودیم بلا بی قرار بود ، با بی توجهی با زیپ ژاکتش بازی می کرد و این پا آن پا می شد . اغلب نگاهی به من می انداخت ، اما هر وقت که نگاه خیره ی مرا ملاقات می کرد ، سرش را پایین می انداخت و خجالت زده به نظر می رسید . آیا به این دلیل بود که افراد زیادی در حال نگاه کردن به ما بودند ؟ شاید او می توانست صدای زمزمه های بلند را بشنود- امروز شایعات ذهنی ، بر زبان هم آورده می شدند .

یا شاید هم از حالت چهره ی من متوجه شده بود که به دردسر افتاده است .

تا زمانی که ناهار او را برمی داشتم هیچ حرفی نزد . من نمی دانستم او چه دوست دارد- هنوز نه- بنابراین از هر چیز مقداری برداشتم .

او آهسته با صدای هیس ماندی گفت : « داری چی کار می کنی ؟ این همه غذا رو که واسه من بر نمی داری؟ »

سرم را تکان دادم و، سینی را به طرف پیشخوان بردم . « البته که نه ، نصفش مال خودمه. »

او با شکاکی یک ابرویش را بالا برد ، اما در حین اینکه پول غذا را می دادم و او را به طرف میزی که هفته ی پیش ، قبل از تجربه ی فیجیع او با تعیین گروه خون ، پشت آن نشسته بودیم همراهی می کردم حرف دیگری نزد . به نظر می رسید بسیار بیش تر از چند روز از آن گذشته باشد . حالا همه چیز متفاوت بود .

او دوباره روبه روی من نشست . سینی را به طرف او هل دادم .

با لحن تشویق آمیزی گفتم : « هرچی می خوای بردار. »

او سببی برداشت و آن را در دستش چرخ داد ، چهره اش حالت منتفکری داشت .

« من کنجاوم. »

چه سوپرازی .

او ادامه داد : « اگه کسی تورو به خوردن غذا وادار کنه ، چی کار می کنی؟ » صدای او آهسته بود و گوش انسان ها قادر به شنیدن آن نبود. گوش های فناپذیران ، اگر که توجهی داشتند بحث جدایی داشت . احتمالاً باید به آنها اشاره ای می کردم...

دهن به شکایت گشودم : « تو همیشه کنجاوی. » اوه خوب . نه اینکه قبلاً مجبور به خوردن نشده بودم . این قسمتی از بازی بود . یک بخش ناخوش آیند آن.



دستم را دراز کردم و نزدیک ترین چیز را برداشتم و ، زمانی که به آن یک گاز کوچک می زدم چشم های او را روی خودم نگه داشتم . بدون نگاه کردن نمی توانستم بگویم که آن چیز چه بود . مانند دیگر غذاهای انسانی لزج و سفت و تنفرآور بود . به سرعت آن را جویدم و قورت دادم ، سعی کردم ادا و اصول را از صورتم دور نگه دارم . تکه ی غذا آهسته و ناراحت از گلویم پایین رفت. زمانی که به این فکر کردم که بعداً چطور باید آن را بالا می اوردم آه کشیدم . منجرکننده بود .

حالت چهره ی بلا شوک زده بود . او تحت تاثیر قرار گرفته بود .

می خواستم چشم هایم را چرخ دهم . مسلم بود که ما در این گونه نیرنگ ها استاد بودیم .

« اگه یکی تورو وادار به خوردن یه چیز بوگندو کنه ، می خوریش دیگه ، نمی خوری؟ »

بینی اش را چین انداخت و لبخند زد . « یک بار این کارو کردم... یکی مجبورم کرده بود . اونقدرها هم بد نبود. »

خندیدم . « برای من که تعجیبی نداره. »

خیلی گرم و صمیمی به نظر میان ، نه ؟ چه زبان بدنی خوبی . حالا بعداً نظر خودم رو به بلا می گم . همون طوری به طرف بلا خم شده که اگه بهش علاقه داشت این طور باید می بود . به نظر میاد علاقه مند باشه . قیافش... بی نقصه . جسیکا آهی کشید . ای جان .

نگاهم با چشم های جسیکا تلاقی کرد و او با اضطراب به جای دیگری نگاه کرد و رو به دختری که کنارش نشسته بود با نفس های بریده خندید.

هم م م . احتمالاً بهتره بچسبم به مایک . واقعیت ، نه وهم و خیال...

بلا را در جریان گذاشتم : « جسیکا هر کاری که من می کنم تجزیه و تحلیل می کنه. بعداً خودش واست توضیح می ده. »

ظرف غذا را به طرف او برگرداندم- متوجه شدم چیزی که خوردم پیتزا بوده- در این فکر بودم که بهتر است چطور شروع کنم . همان طور که آن کلمات در سرم تکرار می شدند ناراحتی چندی پیشم باز به سراغم آمد : بیش از حدی که اون منو دوست داره . اما نمی دونم چطور باید با این موضوع کنار بیام .

او گازی به همان تکه ی پیتزا زد . این همه حسن اعتماد او مرا متحیر ساخت . به طور مسلم ، او نمی دانست که من سمی بودم- البته نه اینکه سهیم شدن در غذا به او آسیبی می رساند . با این وجود ، من انتظار داشتم که او طور دیگری با من رفتار کند . به عنوان یک موجود از نوع دیگر . او هرگز این کار را نکرده بود- حداقل ، نه از جهات منفی...

باید با ملایمت شروع می کردم .

« پس پیشخدمته خوشگل بود ، آره؟ »

او دومرتبه ابرویش را بالا برد . « تو جداً متوجه نشدی؟ »

انگار هیچ زنی نمی توانست توجه مرا نسبت به بلا دور کند . چه مزخرفاتی.

« نه . حواسم نبود . فکرم خیلی مشغول بود. » نه با وجود آن بلوز نازک و چسبان...

خوب بود که امروز آن پلیور زشت را به تن کرده بود .

بلا که لبخندی بر لب داشت ، گفت : « دختر بیچاره ! »

او از اینکه هیچ جوره پیشخدمت را جذاب نیافته بودم خوشش آمده بود . من این را درک می کردم . چند مرتبه در کلاس زیست شناسی خواسته بودم مایک نیوتون را له و لورده کنم ؟

او نمی توانست حقیقتاً باور داشته باشد که احساسات انسانی اش ، ثمره ی عمر هفده ساله ی فناپذیر ، بتواند قوی تر از احساسات شدید فناپذیری باشد که در طول یک قرن در من جمع شده بود .

« یه چیزی به جسیکا گفتم... » نمی توانستم لحن صدایم را عادی نگه دارم . « خوب ، منو رنجوند. »

او فوراً حالت دفاعی به خود گرفت . « تعجبی نداره اگه چیزی شنیدی که ازش خوشت نیومده . تو که می دونی مردم درباره ی فال گوش ایستادن چه نظری دارن. »

استراق سمع کننده هیچ وقت چیز خوبی درمورد خودش نمی شنوه ، این چیزی بود که مردم می گفتند .

به او یادآوری کردم : « من بهت اخطار کرده بودم که به حرف هاتون گوش می دم. »

« و من هم بهت هشدار داده بودم که تو دلت نمی خواد از همه ی افکار من باخبر باشی. »

آه ، او به زمانی فکر می کرد که من اشکش را درآورده بودم . غم و افسوس صدایم را خشن تر کرد . « آره گفته بودی . هرچند ، دقیقاً حق با تو نیست . من دلم می خواد از افکار تو باخبر باشم- از همه شون . فقط ای کاش... به یه چیزهایی فکر نمی کردی. »

بیش از نیمی از آن حرف ها دروغ بود . من می دانستم نباید بخواهم که او به من اهمیت دهد . اما می خواستم. بدون شک می خواستم .

او در حالی که به من اخم کرده بود ، غرولندکنان گفت : « اون یه بحث دیگه اس. »

« اما الان موضوع واقعاً سر اون نیست. »

« پس چیه؟ »

او به طرف من خم شد ، دستش را به نرمی روی گلویش گذاشت . این حرکت چشمانم را به طرف خود کشید- حواسم پرت شد . چقدر آن پوست باید لطیف باشد...

به خودم فرمان دادم : تمرکز کن .

پرسیدم : « تو واقعاً فکر می کنی بیش از اونچه من به تو اهمیت می دم به من اهمیت می دی؟ » آن سوال به نظرم مسخره رسید ، مثل این بود که کلمات آن در هم برهم باشند .

نفسش بند آمد ، چشمانش گشاد شدند . سپس نگاهش را از من برگرفت و به سرعت پلک زد .

زیر لب گفت : « دوباره داری همین کارو می کنی. »

« چه کاری؟ »

در حالی که با احتیاط چشمان مرا ملاقات می کرد ، اقرار کرد : « گیج کردن من. »

« او. » هم م. دقیقاً نمی دانستم در این رابطه چه باید بکنم . و هم چنین مطمئن نبودم که واقعاً دلم نمی خواهد او را گیج کنم . هنوز از این که می توانستم گیجش کنم هیجان زده بودم . اما این به روند گفتگو کمکی نمی کرد .

« تقصیر خودت که نیست. » او آهی کشید. « نمی تونی کاریش کنی. »

پرسیدم : « آخرش می خوای جواب سوال منو بدی؟ »

او به میز خیره شد . « آره. »

آن تمام حرفی بود که زد.

با بی قراری پرسیدم : « آره ، یعنی می خوای جواب بدی ، یا آره ، واقعاً همچین فکری می کنی؟ »

او بدون اینکه بالا را نگاه کند گفت : « آره ، واقعاً همچین فکری می کنم. »

ناگهان ، متوجه شدم که اقرار این موضوع برای او چقدر سخت بوده ، چونکه از ته دل به آن باور داشت . و من هم چندان از آن مایک نیوتون بزدل بهتر نبودم . پیش از آنکه احساسات خودم را ابراز کنم از او خواسته بودم که احساسش را نشان دهد . مهم نبود که حس می کردم موضع ام بسیار روشن بوده . من آن را به او القا نکرده بودم و بنابراین ، هیچ بهانه ای نداشتم .

او را خاطر جمع کردم : « اشتباه می کنی. » باید حرارت نهفته در صدایم را می شنید .

بلا به من نگاه کرد ، چشمانش مبهم بودند ، هیچ چیزی بروز نمی دادند . او زمزمه وار گفت : « تو نمی تونی بفهمی. »

او فکر می کرد من به دلیل اینکه نمی توانستم افکار او را بشنوم احساساتش را ناچیز می پندارم . اما ، در حقیقت ، مشکل این بود که او احساسات مرا دست کم می گرفت .

با حیرت گفتم : « چی باعث شده همچین فکری بکنی؟ »

او متقابلاً به من خیره شد ، خطی بین ابروهایش افتاده بود و لبش را گاز می گرفت . برای بار هزارم با ناامیدی آرزو کردم که ای کاش می توانستم فقط او را بشنوم .

نزدیک بود به او التماس کنم که به من بگوید با چه فکری دست و پنجه نرم می کند ، اما او یک انگشتش را بالا برد تا مرا از گفتن بازدارد.

او درخواست کرد : « اجازه بده فکر کنم. »

تا زمانی که فقط افکارش را سروسامان می داد ، می توانستم صبور باشم .

یا حداقل می شد این طور وانمود کنم .

او دستانش را به هم فشرد ، انگشتان ظریفش را پیچ و تاب داد . زمانی که به حرف آمد طوری به دستانش نگاه می کرد که انگار متعلق به شخص دیگری بودند .

او زیر لب گفت: « خوب، گذشته از یه سری چیزهای معلوم و مشهود، بعضی وقت ها... نمی تونم مطمئن باشم - من نمی دونم چطور باید ذهن کسی رو خوندم - اما بعضی وقت ها به نظر میاد که داری سعی می کنی خداحافظ بگی ولی یه حرف دیگه می زنی. » او سرش را بلند نکرد.

او آن را فهمیده بود، این طور نیست؟ آیا متوجه شده بود که فقط ضعف و خودخواهی مرا اینجا نگه داشته است؟

زیر لب گفتم: « حساس و باهوش! » و بعد با وحشت دیدم که درد چهره ی او را درهم برد. و بعد برای انکار گفته ی او عجله کردم. شروع به گفتن کردم: « دقیقاً برای همین که تو اشتباه می کنی - » و بعد با یاد آوردن اولین کلمات توضیح او مکث کردم. هرچند مطمئن نبودم که دقیق آنها را فهمیده باشم، مرا اذیت کرده بودند. « منظورت از 'چیزهای معلوم و مشهود' چی بود؟ »

او گفت: « خوب، به من نگاه کن. »

داشتم نگاه می کردم. تمام کاری که انجام می دادم تماشای او بود. چه منظوری داشت؟

او توضیح داد: « من کاملاً معمولی ام. خوب، البته به جز چیزهای بد مثل تجربیات در آستانه ی مرگ بودن و دست و پا چلفتی بودن که تقریباً منو فلج می کنه و قادر به انجام هیچ کاری نیستم. و بعد تورو ببین! » او با دستش را به طرف من تکان داد و هوا را به این سمت فرستاد، گویی به نکاتی اشاره می کرد که به قدری واضح بودند که ارزش بر زبان آوردن نداشتند.

او فکر می کرد معمولی است؟ او فکر می کرد که من یک جورهایی نسبت به او برتر و قابل ترجیح بودم؟ در کتاب نظریات چه کسی؟ انسان های احمق، کوته فکر و کوری مثل جسیکا و خانم کوپ؟ چطور می توانست متوجه نشده باشد که او زیباترین و... ارزشمندترین است؟ آن کلمات برای وصف او حتی کافی نبودند.

و او هیچ نمی دانست.

به او گفتم: « می دونی، تو خودتو درست و واضح نمی بینی. قبول دارم که تو آخر پدیده های ناگواری... » خنده ی تلخی کردم. من سرنوشت شیطانی ای که او را به دفعات مورد هجوم قرار داده بود خنده دار نیافته بودم. به هر حال، دست و پا چلفتی بودن به گونه ای بامزه بود. دوست داشتنی بود. اگر به او می گفتم که او چه در باطن و چه ظاهر زیباست، باور می کرد؟ شاید دلیل و گواه را متقاعد کننده تر می یافت. « اما تو نمی دونی که روز اولی که به این مدرسه اومدی، تو فکر پسرهای انسان چه چیزهایی که نمی گذشت. »

آه، امید، هیجان، اشتیاق و آرزومندی آن افکار. سرعتی که با آن به خیالات مجال رو آورده بودند. مجال، چون او هیچ کدامشان را نخواسته بود.

من آن کسی بودم که به او بله گفت.

لبخند روی لب هایم حتماً می بایست مغرورانه می بود.

در چهره ی او فقط بهت و حیرت دیده می شد. زیر لب گفت: « باور نمی کنم... »

« همین یه بار رو به من اعتماد کن - تو برعکس یه آدم معمولی هستی. »

تنها وجود او برای توجیه خلقت کل دنیا بهانی ای کافی بود.

می توانستم مشاهده کنم که عادت ندارد از او تعریف شود. یکی از موارد دیگری که حالا باید به آن عادت می کرد. او سرخ شد و، بحث را عوض کرد. «اما من نمی گم خداحافظ.»

«متوجه نمی شی؟ این همون چیزیه که نشون می ده حق با منه. من بیشتر به تو اهمیت می دم، چون اگه بتونم این کارو بکنم...» آیا روزی می رسید که به حدی خودخواه نباشم که کار درست را انجام دهم؟ با یأس سرم را تکان دادم. باید قدرت لازم را به دست می آوردم. او سزاوار داشتن یک زندگی بود. نه آن چیزی که آلیس در انتظارش دیده بود. «اگه ترک کردن تو کار درستی باشه...» و کار درستی بود، نبود؟ هیچ فرشته ی بی پروایی وجود نداشت. بلا متعلق به من نبود. «در این صورت من به خودم صدمه می زنم و روی دلم پا می دارم تا جلوی صدمه رسیدن به تورو بگیرم، تا تورو سالم نگه دارم.»

همان طور که آن کلمات را می گفتم، می خواستم که به حقیقت بپیوندند.

او به من چشم غره رفت. به نوعی، کلمات من او را عصبانی کرده بودند. با خشم پرسید: «و تو فکر نمی کنی که من هم حاضرم همون کارو انجام بدم؟»

بسیار خشمگین - بسیار ظریف و شکننده. او چطور می توانست هیچ گاه باعث آزار کسی شده باشد؟ در حالی که باز با دیدن تفاوت عظیم بینمان افسرده شده بودم، به او گفتم: «تو هیچ وقت تو موقعیتی قرار نمی گیری که مجبور بشی در این مورد تصمیمی بگیری.»

او به من خیره شد، در چشمان او نگرانی جای خود را به خشم می داد و چین بین ابروهایش را نمایان می ساخت.

اگر کسی به این خوبی و شکنندگی استحقاق داشتن یک فرشته ی محافظ را نداشت که او را از دردسر برهاند، در نظام جهان یک مشکل حقیقی وجود داشت.

با رضایت مریض گونه ای اندیشیدم: خوب، حداقل اون به خون آشام محافظ داره.

لبخند زدم. چقدر بهانه ام برای ماندن را دوست داشتم. «البته، سالم نگه داشتن تو مثل یه شغل تمام وقت به معنای واقعی کلمه اس که حضور دائمی من رو ایجاب می کنه.»

او هم لبخند زد. با ملایمت گفت: «امروز هیچ کس سعی نکرده یه بلایی سر من بیاره.» و بعد پیش از آنکه چشم هایش دوباره مبهم شوند، برای کسری از ثانیه چهره اش متفکر شد.

به خشکی اضافه کردم: «هنوز نه.»

در عین حیرت من تایید کرد: «هنوز نه.» من انتظار داشتم که او هرگونه نیاز به محافظت را رد کند.

چطور تونست؟ اون خودخواه کله خر! چطور تونست این کارو با ما بکنه؟ فریاد تیز ذهنی رزالی تمرکز را شکست.

صدای زمزمه ی اِمت را از آن طرف کافه تریا شنیدم: «آروم باش، رُز.» بازوی او دور شانه های رزالی بود و او را محکم در کنارش نگه داشته بود - او را مهار می کرد.

آلیس با عذاب وجدان اندیشید: متاسفم، ادوارد. از مکالمتون فهمیده بود که بلا خیلی چیزها می دونه... و، خوب، اگه همون موقع حقیقت رو بهش نمی گفتم بدتر می شد. سر این یکی به من اعتماد کن.

از تصویری که پس از آن در ذهن آلیس آمد لرزیدم ، به اینکه اگر در خانه ، جایی که رزالی مجبور به حفظ ظاهر نبود ، به او می گفتم که بلا می داند من یک خون آشام هستم ، چه اتفاقی می افتاد . اگر تا زمانی که مدرسه به اتمام می رسید او خونسردی خودش را بدست نمی آورد مجبور می شدم اتومبیل آستون مارتین ام را جایی پنهان کنم . نمای اتومبیل مورد علاقه ام ، در حالی که پرس شده بود و در آتش می سوخت ، روح و روانم را به هم می ریخت- هرچند می دانستم مکافات در راه من است .

جاسپر هم چندان خوشحال تر از او نبود .

با باقی چیزها بعداً روبه رو می شدم . زمان زیادی از سهمم از بلا بودن نمانده بود و ، قصد نداشتم آن را هدر دهم . شنیدن ذهن آلیس به من یادآوری کرد که یک کارهایی برای رسیدگی دارم .

حمله و تشنج ذهنی رزالی را از سرم بیرون کردم و گفتم : « یه سوال هم برات دارم. »

بلا با لبخندی گفت : « سراپا گوشم. »

« واقعاً این شبیه باید بری سیاتل ، یا اینکه فقط بهانه ای بود که به همه ی کشته مرده هات جواب منفی بدی؟ »

او برایم شکلکی درآورد . « می دونی ، من هنوز تو رو به خاطر اون قضیه ی تایلر نبخشیدم . تقصیر تو بود که با خودش فکر کرده من باهاش به جشن رقص می رم. »

« اوه ، اگه من نبودم هم اون یه راهی پیدا می کرد تا ازت درخواست کنه- فقط واقعاً دلم می خواست اون لحظه قیافه ات رو ببینم. »

حالا با بیاد آوردن چهره ی مبهوت او خندیدم . تا به حال هیچ کدام از حرف هایی که درباره ی قصه ی سیاه خودم به او گفته بودم باعث نشده بود چهره اش آنقدر وحشت زده شود . حقیقت ، او را ترسانده بود . او می خواست با من باشد . چه حیرت انگیز .

« می گم اگه من از تو می خواستم با من به اون مهمونی بیای ، به من هم جواب رد می دادی؟ »

او گفت : « احتمالاً نه... ولی ممکن بود بعداً به بهانه ی بیماری یا مثلاً پیچ خوردن مچ پا قرارم رو باهات کنسل کنم. »

چقدر عجیب . « چرا ممکن بود این کارو بکنی؟ »

او سرش را تکان داد ، انگار از اینکه همان موقع نفهمیده بودم ناامید شده است. « به گمونم ، تو هیچ وقت منو توی سالن ورزش ندیدی ، اما فکر می کردم خودت متوجه می شی. »

آه . « داری به اون حقیقت اشاره می کنی که نمی تونی روی یه سطح صاف ، بدون اینکه یه چیز رو واسه اینکه پات بهش گیر کنه و کله پا شی ، راه بری؟ »

« دقیقاً. »

« این که مشکلی نبود . همش بستگی به کسی داره که رقصو هدایت می کنه. »

برای لحظه ای ، ایده ی نگه داشت او در بازوانم برای رقص مقاومت ناپذیر نمود- جایی که او به طور حتم به جای این پلپور مخوف ، لباسی زیبا و نازک به تن می کرد .

با وضوح تمام ، بیاد آوردم که پس از آنکه او را از سر راه ون کنار کشیدم با بودن بدن او زیر بدن خودم چه حسی به من دست داده بود . نیرومند تر از وحشت ، یا ناامیدی یا غم و حسرت ، می توانستم آن احساس را به یاد آورم . او بسیار گرم و بسیار لطیف بود ، و به آسانی با بدن سنگی من جفت می شد...

به زحمت خودم را از آن خاطره بیرون کشیدم .

برای ممانعت از بحث کردن با او سر دست و پا چلفتی بودنش به تندی گفتم : « ولی آخرش به من نگفتی - روی تصمیمت واسه رفتن به سیاتل هستی ، یا از نظرت اشکالی نداره که ما یه کار دیگه انجام بدیم؟ »

غیر مستقیم - دادن حق انتخاب به او ، بدون دادن این انتخاب که آن روز را بدون من سپری کند . چندان منصف نبودم . اما من شب پیش به او قولی داده بودم... و تقریباً همان قدری که آن ایده مرا وحشت زده می کرد ، از فکر عمل کردن به آن خوشم می آمد .

خورشید ، روز شنبه در آسمان می درخشید . می توانستم خود واقعی ام را به او نشان دهم ، البته اگر به اندازه ای شجاع بودم که وحشت و انزجار او را تحمل کنم . تنها مکانی که می شد در آن چنین ریسکی کرد را می شناختم...

بلا گفت : « حاضرم گزینه های دیگه رو هم بشنوم . اما یه خواهش هم دارم که می خواستم مطرح کنم. »

یک بله ی مشروط . او از من چه تقاضایی داشت؟

« چی؟ »

« می شه من رانندگی کنم؟ »

داشت شوخی می کرد؟ « چرا؟ »

« خوب ، بیشتر به خاطر اینکه وقتی به چارلی گفتم قراره برم سیاتل ، اون با تأکید خاصی پرسید که تنها می رم یا نه و ، منم چون اون موقع قرار بود تنها باشم بهش گفتم آره . اگه دوباره پرسید ، احتمالاً نمی تونم دروغ بگم ، اما فکر نکنم دوباره بپرسه . و اگه هم تراکم رو تو خونه بذارم متوجه قضیه می شه . گذشته از این ، رانندگی تو منو می ترسونه . »

چشمانم را چرخ دادم . « این همه چیز در رابطه با من وجود داره که می تونه تورو بترسونه ، بعد تو نگران رانندگی من هستی. » جداً ، مغز او برعکس کار می کرد . با بیزاری سرم را تکان دادم .

آلیس با لحنی آمرانه صدا زد : /دوارد...

ناگهان به فضای دایره ای شکلی که نور خورشید درخشان به آن می تابید خیره و غرق در یکی از تصاویر ذهنی آلیس شده بودم .

مکانی بود که آن را به خوبی می شناختم ، مکانی که برای بردن بلا به آنجا در نظر گرفته بودم - چمنزار کوچکی که تا به حال پای هیچ کس جز خودم به آنجا باز نشده بود . یک مکان زیبا و آرام ، جایی که در آن می توانستم روی تنها بودن حساب کنم - به حد کافی از هرگونه رد اقامتگاه های انسانی دور بود که حتی ذهن من هم می توانست در آرامش باشد .

آلیس هم آن را شناخت ، زیرا در زمانی نه چندان دور در تصویر دیگری مرا آنجا دیده بود - یکی از آن تصاویر زودگذر و ابهام آمیزی که آلیس صبح آن روزی که بلا را از تصادف با ون نجات داده بودم به من نشان داده بود .

در آن تصویر نامعلوم ، من تنها نبودم . و حالا همه چیز شفاف شده بود- بلا در آنجا با من بود . پس من شجاعت لازم را داشتم . او به من خیره شده بود ، رنگین کمان روی صورت او می رقصید ، عمق چشم هایش بی انتها بود .

این همون مکانه . افکار آلیس لبریز از ترسی بود که با آن منظره هماهنگی نداشت . شاید تنش در آن دیده می شد ، اما ترس برای چه بود؟ منظور او از این همون مکانه ، چه بود؟

و بعد آن را دیدم .

آلیس با صدای تیزی اعتراض کرد : /ادوارد! من اونو دوستش دارم ، ادوارد!

با لج صدای او را خفه کردم .

او بلا را آنگونه که من دوستش داشتم ، دوست نداشت . تصویری که او می دید امکان ناپذیر بود . غلط بود . او به گونه ای کور شده بود ، چیزهای ناممکن را می دید .

حتی نیم ثانیه هم نگذشته بود . بلا با کنجکاوای به صورت من نگاه می کرد ، منتظر بود تا با خواهشش موافقت کنم . آیا لحظه ای که ترس بر چهره ام سایه انداخته بود را دیده بود یا برای چشمان او خیلی سریع بود ؟

در حالی که آلیس و الهام های نقص دار و دروغینش را از فکرم دور می کردم ، روی او و مکالمه ی ناتمامان تمرکز کردم . غیب بینی های آلیس ارزش توجه مرا نداشتند .

هرچند قادر نبودم روند سرزنده و شوخ گفتگوی صمیمانه مان را ادامه دهم .

پرسیدم : « نمی خوای به پدرت بگی که قراره اون روز رو با من بگذرونی؟ » افسردگی در صدایم رسوخ کرده بود .

تصاویر را دوباره هل دادم ، سعی داشتم آنها را خودم دورتر کنم ، تا آنها را از سوسوزدن داخل سرم بازدارم .

بلا با صدای قاطع و مطمئنی گفت : « هرچی به چارلی کمتر بگی ، بازهم زیاد گفتمی . اما بالاخره نگفتمی کجا قراره بریم؟ »

آلیس اشتباه می کرد . خیلی زیاد هم اشتباه می کرد . هیچ شانسی برای آن قضیه وجود نداشت . و این درست مانند یک تصویر قدیمی بود، حالا اعتباری نداشت . چیزها تغییر کرده بودند .

در حالی که با وحشت و دودلی در جنگ بودم ، آهسته به او گفتم : « قراره روز شنبه هوا خوب باشه. » آلیس در اشتباه بود . طوری ادامه می دادم انگار نه انگار که چیزی شنیده یا دیده بودم . « بنابراین من دور از چشم جمعیت می مونم... و اگه تو دوست داشته باشی ، می تونی پیش من بمونی. »

بلا زود معنای آن را فهمید ؛ چشمانش مشتاق بودند و برق می زدند . « و تو به من نشون می دی که منظورت از حرف هایی درمورد آفتاب زدی چی بوده؟ »

شاید ، مانند دفعات بی شمار گذشته ، ممکن بود عکس العمل او برعکس چیزی که انتظار داشتم باشد . درحالی که سعی می کردم به لحظات شادتر برگردم ، بر این احتمال لیخند زدم . « آره. اما... » او بله نگفته بود. « اگه تو نمی خوای... با من تنها باشی ، ترجیح می دم خودت به تنهایی به سیاتل نری . از فکر اینکه توی شهر به اون بزرگی به چه دردسرهایی ممکنه بیفتی چهارستون بدنم می لرزه. »



لبه‌ایش برهم فشرده شدند ؛ او دلخور شده بود .

« شهر فینیکس فقط سه برابر سیاتل جمعیت داره . اما از نظر وسعت جونم برات بگه که- »

توجیه او را قطع کردم و گفتم : « ولی ظاهراً آجل تو توی فینیکس نرسیده بوده . پس ترجیح می دم که با من بمونی. »

او می توانست تا ابد با من بماند ، یک سفر که چیزی نبود . ابدیت هم به نظر کافی نمی رسید .

نباید آن طور فکر می کردم . ما تا ابد وقت نداشتیم . حالا هر ثانیه ای که می گذشت بیش از هر زمان دیگری به حساب می آمد ؛ ثانیه به ثانیه زمان او را تغییر می داد ، درحالی که من دست نخورده باقی می ماندم .

او گفت : « اگه قرار باشه با تو تنها بمونم ، از نظر من اشکال نداره. »

نه- چون غرایز او وارونه بودند .

« می دونم. » آهی کشیدم . « اما به هر حال باید به چارلی بگی. »

او که وحشت زده به نظر می رسید، پرسید : « این همه کار تو دنیا هست ، من چرا باید اونو انجام بدم؟ »

به او چشم غره رفتم ، تصاویری که کاملاً قادر به فرو نشاندنشان نبودم به حالت تهوع آوری در سرم می چرخیدند .

با صدای هیس ماندی گفتم : « که من یه دلیل کوچیک واسه برگردوندن تو داشته باشم. » او باید آن قدر را برای من انجام می داد- یک شاهد که مرا مجبور به محتاط بودن کند .

چرا آلیس حالا این اطلاعات را برای من فاش کرده بود ؟

بلا آب دهانش را به سختی فرو داد و ، برای لحظه ای طولانی به من خیره شد . او چه دیده بود ؟

گفت : « فکر کنم دوست داشته باشم خودمو به دست بخت و اقبال بسپارم. »

آه ! از اینکه زندگیش را به خطر بیندازد به هیجان می آمد ؟ یک دوز آدرنالین<sup>۱</sup> آن چیزی بود که او می طلبید ؟

به آلیس ، که چشم غره ی مرا با نگاه هشدار دهنده پاسخ داد ، اخم کردم . در کنار او ، رزالی با خشم به من چشم دوخته بود ، او خودش را جمع و جور کرد . در حالی که چشم هایش تنگ می شدند، با جدیت گفت : « می دونی که الآن فصل شکار خرس ها نیست و غیرقانونیه. »

« اگه قوانین رو با دقت بخونی ، می بینی که اون قانون فقط شامل شکار با اسلحه می شه. »

دوباره برای لحظه ی کنترل چهره اش را از دست داد . دهانش باز مانده بود .

او دوباره گفت : « خرس ها؟ » این بار فقط یک سوال بود و نفس نفس از سر شوک .

۱. آدرنالین (Adrenaline) ، یکی از هورمون هایی است که از غده های فوق کلیوی ترشح می شود و نقش به سزایی در برانگیختن هیجان دارد.

« خرس گریزلی شکار مورد علاقه ی اِمته. »

چشم های او را تماشا کردم ، دیدم که برخورد مسلط می شود .

او زیر لب گفت : « هم م. » نگاهش را به پایین دوخت و گازی به پیتزا زد . با حالت متفکرانه ای جوید و سپس ، جرحه ای از نوشدنی اش نوشید .

بالاخره سرش را بلند کرد و گفت : « خوب ، شکار مورد علاقه ی تو چیه ؟ »

به گمانم باید انتظار چیزی مثل آن را می داشتم ، اما این طور نبود . بلا همیشه و در همه حال جذاب بود .

با شدت لحن جواب دادم : « شیر کوهی. »

با لحن عادی ای گفت : « آه » قلب او آرام و منظم می زد ، انگار داشتیم سر رستوران مورد علاقه ی من بحث می کردیم .

پس ، باشه . اگر او می خواست این گونه برخورد کند چیز غیر عادی ای نبود...

با لحن بی اعتنا و خونسردی به او گفتم : « مسلماً ، ما باید مراقب باشیم که با شکار بی رویه تاثیر بدی روی محیط زیست نذاریم . ما سعی می کنیم روی مناطقی تمرکز کنیم که تعداد زیادی از گونه ی حیوانات شکارگر داشته باشه- از لحاظ تنوع هم بتونه نیاز مارو برطرف کنه . همیشه اینجا تعداد خیلی زیادی آهو و گوزن شمالی وجود داره و ، اونها جواب می دن ، اما شکار این حیوانات چه لذتی داره؟ »

او مؤدبانه گوش داد و قیافه ی علاقه مندی به خود گرفت ، انگار من معلمی بودم که کنفرانس می داد . نمی شد لبخند نزدم .

او گاز دیگری به پیتزا زد ، با آرامش زیر لب گفت : « حالا برای شکار کجا می رین؟ »

درس را ادامه دادم : « اوایل بهار ، فصل مورد علاقه ی اِمته واسه شکار خرسه . اونها تازه از خواب زمستونی بیدار شدن ، واسه همین کج خلق ترن. »

هفتاد سال گذشته بود ، و او هنوز باختش در اولین رویارویی با آن ها را به دست فراموشی نسپرده بود .

بلا که با حالتی موقرانه سر تکان می داد ، تأیید کرد : « واقعاً ، هیچ چیز مثل یه خرس گریزلی عصبانی نمی تونه لذت بخش باشه . »

زمانی که به خاطر آرامش غیر منطقی او سرم را تکان می دادم نتوانستم خنده ام را فرو بخورم . باید ظاهرم را حفظ می کردم . « خواهش می کنم ، بهم بگو واقعاً داری به چی فکر می کنی. »

او گفت : « دارم سعی می کنم تجسمش کنم- ولی نمی تونم. » چین بین ابروهایش مشخص شده بود . « چطور یه خرس رو بدون اسلحه شکار می کنن ؟ »

به او گفتم : « اوه ، ما اسلحه داریم. » و بعد لبخند سریع و جانانه ای زدم تا دندان هایم نمایان شوند . انتظار داشتم خودش را عقب بکشد ، اما او کاملاً بی حرکت بود و مرا تماشا می کرد . « فقط نه از اون اسلحه هایی که وقتی قوانین شکار رو می نوشتن در نظر بگیرن . اگه تاحالا توی تلویزیون حمله ی یه خرس رو دیده باشی ، می تونی تجسم کنی که اِمته چطور یه شکار می کنه. »

او نگاهی به میزی که بقیه ی ما که پشت آن نشسته بودند انداخت و ، برخورد لرزید .

چه عجب . و بعد به خودم خندیدم ، چون می دانستم بخشی از وجودم آرزو داشت او بی توجه باقی بماند .

حالا وقتی به من خیره شد چشمان تیره اش ژرف و گشاد شده بودند . با صدای تقریباً نجواگونه ای پرسید : « تو هم مثل یه خرسی ؟ »

در حالی که سخت تلاش می کردم باز هم بی تفاوت به نظر برسم گفتم : « بیشتر شبیه یه شیر ، بقیه که این طور می گن . شاید سلیقه ی ما در شکار تعیین کننده اس. »

گوشه ی لبه‌هایش اندکی به طرف بالا رفتند . او تکرار کرد : « شاید. » و بعد سرش را به یک طرف خم کرد و ناگهان کنجکاو در چشمانش زبانه کشید . « این چیزی هست که من بتونم ببینم؟ »

برای تجسم این وحشت به تصاویر آلیس احتیاجی نداشتم - تخیلات خودم کافی بود .

با خشم به او گفتم : « معلومه که نه. »

او از من فاصله گرفت ، چشمانش وحشت زده و سردرگم بودند .

من هم به عقب تکیه دادم ، می خواستم بین خودمان فاصله ایجاد کنم . او هرگز متوجه نمی شد ، نه ؟ او برای کمک به من در زنده نگه داشتنش یک کار هم نمی خواست انجام دهد .

او با صدای محکمی گفت : « اینی که گفتمی واسه من خیلی ترسناکه؟ »

از بین دندان هایم جواب دادم : « اگه تو با این چیزها می ترسیدی ، همین امشب می بردمت . تو بهش نیاز داری . واسه تو هیچ چیزی نمی تونه مفیدتر از یه مقدار سالم ترس باشه. »

او بی پروایانه پرسید : « پس چرا؟ »

با خشم به او چشم غره رفتم ، منتظر بودم تا بترسد . من می ترسیدم . می توانستم به طور واضح زمانی که در حین شکار بالا در کنارم بود را تجسم کنم...

چشم های او کنجکاو و بی تاب باقی ماندند و خبری از ترس نشد . او منتظر جوابش بود و بی خیال نمی شد .

اما زمان ما به اتمام رسیده بود.

با آزرده‌گی گفتم : « بعداً. » و روی پاهایم بلند شدم . « دیرمون می شه. »

او حاج و واج به دورو برش نگاه کرد ، گویی فراموش کرده بود که در کافه تریا هستیم . انگار حتی فراموش کرده بود که در مدرسه هستیم - از اینکه در یک مکان دنج و خصوصی تنها نبودیم متحیر شده بود . من دقیقاً آن احساس را درک می کردم . زمانی که با او بودم ، بیاد آوردن باقی دنیا دشوار بود .

او به سرعت برخاست ، برای لحظه ای تعادلش را از دست داد و ، کیفش را روی دوشش انداخت .

گفت : « پس باشه برای بعد. » و من می توانستم اراده را در صدایش حس کنم ؛ او مرا روی حرفم نگه می داشت .

## فصل دوازدهم

### پیچیدگی ها

بلا و من در سکوت به طرف کلاس زیست شناسی رفتیم . سعی داشتیم روی زمان حال تمرکز کنیم ، روی دختری که در کنارم بود ، روی چیزی که واقعی و مادی بود ، روی هرچیزی که تصاویر نادرست و بی معنی آلیس را از سرم بیرون نگه دارد .

از کنار آنجلا وپر که در پیاده رو ایستاده بود و با یکی از پسرهای هم کلاسی اش در کلاس مثلثات ، راجع به تکالیف بحث می کرد رد شدیم . نگاه سرسری ای به افکار او انداختم ، انتظار ناامیدی بیشتر داشتم و از صدای آرزومند آن متعجب شدم .

آه ، چیزی وجود داشت که آنجلا بخواهد . متأسفانه چیزی نبود که بتوان آن را کادوپیچی کرد و ربان زد .

با شنیدن آرزو کردن ناامیدانه ی آنجلا ، برای یک لحظه به طرزی عجیب احساس آرامش کردم . در یک ثانیه حس خویشاوندی نسبت به آنجلا به من دست داد ، که آن دختر انسان خوش قلب هیچ گاه از آن مطلع نمی شد ، ما در یک چیز مشترک بودیم .

دانستن اینکه خودم تنها کسی نیستم که با یک داستان عاشقانه و غم انگیز دست و پنجه نرم می کنم جور عجیبی برایم تسکین دهنده بود. دلشکستگی همه جا بود .

چند ثانیه بعد ، ناگهان کاملاً آزرده خاطر شدم . چرا که اجباری نبود قصه ی آنجلا غم انگیز باشد . آنجلا انسان بود و آن پسر هم انسان بود و تفاوتی که در سر او فائق نیامدنی می نمود مسخره بود ، در مقایسه با وضعیت من حقیقتاً مسخره بود . دل او بی دلیل شکسته بود. وقتی هیچ علت قابل قبولی وجود نداشت که او نتواند با کسی که می خواست باشد ، غم و اندوه بی مورد بود . چرا او نباید چیزی را که می خواست داشته باشد ؟ چرا این قصه نباید پایانی خوش داشته باشد ؟

من می خواستم به او یک هدیه بدهم... خوب ، می توانستم به او چیزی را بدهم که می خواهد . با آنچه که من از طبیعت انسان ها می دانستم ، احتمالاً حتی این کار سخت هم نبود . در افکار و علاقه مندی های پسری که کنار او بود تجسس کردم ، او به نظر بی میل نمی آمد ، فقط همان مشکلاتی که آنجلا داشت مانع او شده بودند . او هم مانند آنجلا ناامید و کناره گیر بود .

تمام کاری که باید می کردم مطرح کردن یک پیشنهاد بود...

نقشه به راحتی شکل گرفت ، بدون اینکه تلاشی کنم نمایشنامه خود به خود نوشته شد . به کمک اِمت نیاز داشتم- تنها مشکل راضی کردن او به انجام این کار بود . تحت نفوذ قرار دادن طبیعت انسانی بسیار ساده تر از طبیعت خون آشام ها بود .

از راه حل خودم و هدیه ام برای آنجلا بسیار خرسند بودم . راه خوبی بود تا حواسم را از مشکلات خودم پرت کنم . یعنی ممکن بود مشکلات من هم به همین راحتی حل شوند ؟

زمانی که بلا و من سر جایمان می نشستیم خلق و خویم اندکی بهتر شده بود . شاید باید مثبت اندیش تر باشم . شاید برای ما چاره ای وجود داشت که از من فرار می کرد ، همان طور که راه حل واضح آنجلا به چشم او نامرئی بود . شرایط ما مانند هم نبودند... اما چرا باید با ناامیدی و قتم را هدر می دادم ؟ وقتی بحث سر بلا بود من زمانی برای هدر دادن نداشتم . هر ثانیه ارزشمند بود .

آقای بنر یک تلویزیون و دستگاه پخش ویدئوی باستانی را داخل کلاس هل می داد . او می خواست از روی فصلی که مخصوصاً خودش به آن علاقه ای نداشت ببرد- اختلالات ژنتیکی- و به جای آن به مدت سه روز یک فیلم نمایش دهد . روغن لوزنرو موضوع چندان نشاط آوری نبود ، ولی این مانع ایجاد هیجان در کلاس نشد . نه کتاب و دفتر می خواست ، و نه مواد آزمایشگاهی . سه روز آزادی . انسان ها به وجد می آمدند .

به هر حال ، این موضوع برای من اهمیتی نداشت . قصد نداشتم به هیچ چیزی جز بلا توجه کنم .

امروز صندلی ام را از او دور نکردم تا به خودم فضایی برای تنفس بدهم . در عوض ، مانند هر انسان نرمال با فاصله ی کمی کنار او نشستم . نزدیک تر از زمانی که در اتومبیل کنار هم می نشستیم ، به قدری نزدیک که در سمت چپ بدنم گرمای پوست او را عمیقاً احساس می کردم .

تجربه ی عجیبی بود ، هم لذت بخش و هم ترسناک ، ولی این حالت را به دور از او در آن سوی میز نشستن ، ترجیح می دادم . بیش از آن حدی بود که عادت داشتم و با این حال ، به سرعت فهمیدم که بازهم کافی نیست . من قانع نشده بودم . تا این حد نزدیکی به او فقط باعث شده بود بخواهم بازهم به او نزدیک تر شوم . هرچه نزدیک تر می رفتم کشش بیشتر می شد .

من او را متهم کرده بودم که آهن ربای خطر است . حالا ، معنای آن را به طور واقعی درک کردم . من خطر بودم ، و ، هر اینچی که به خودم اجازه می دادم به او نزدیک تر شوم ، جاذبه ی او به طرزی کمرشکن رشد می کرد .

و بعد آقای بنر چراغ ها را خاموش کرد .

با در نظر گرفتن اینکه نبود نور تاثیر چندانی برای چشم های من نداشت ، عجیب بود که چقدر همه چیز دچار تغییر شد . هنوز می توانستم به طور کامل همه چیز را ببینم . تمام جزئیات اتاق واضح بود .

پس چرا شوک ناگهانی الکتریسیته مانند در هوا ، در این تاریکی برای من تاریک نبود ؟ آیا به این خاطر بود که می دانستم من تنها کسی هستم که می توانست با وضوح تمام ببیند ؟ که هم بلا و هم من به چشم دیگران نامرئی بودیم ؟ مثل اینکه تنها باشیم ، فقط او و من ، مخفی در اتاق تاریک ، در حالی که در فاصله ی دو- سه سانتی متری هم نشسته بودیم...

دستم بدون اجازه ی من به طرف او حرکت کرد . فقط برای اینکه دست او را لمس کند ، تا آن را در تاریکی بگیرد . آیا این اشتباه سهمگینی بود ؟ اگر پوست من مایه ی ناراحتی او می شد ، تنها کاری که باید می کرد این بود که خودش را کنار بکشد...

سریع دستم را عقب بردم ، بازوانم را محکم روی سینه ام در هم گره و دست هایم را مشت کردم . اشتباه بی اشتباه . من به خودم قول داده بودم که هیچ اشتباهی نکنم ، فرقی نداشت چقدر جزئی به نظر می رسیدند . اگر دستش را می گرفتم ، بازهم بیشتر می خواستم- یک تماس ناچیز دیگر ، یک حرکت به او نزدیک تر . می توانستم آن را حس کنم . یک میل جدید داشت در من رشد می کرد ، در تلاش بود تا خودداری مرا پایمال کند .

اشتباه بی اشتباه .

بلا هم بازوانش را بطور محفوظ جلوی سینه ی خودش در هم فرو برده بود و ، دستانش را به مشت تبدیل کرده بود ، درست مثل من .  
داری به چی فکر می کنی ؟ داشتم می مردم تا این کلمات را در گوش او زمزمه کردم ، اما اتاق به قدری ساکت بود که حتی یک مکالمه ی پیچ پیچ گونه هم می توانست آن را به هم بزند .

فیلم شروع شد و اتاق تاریک را اندکی روشن کرد . بلا به من نگاه کرد . متوجه حالت شق و رقی که بدنم را نگه داشته بودم شد- درست مثل بدن خودش- و لبخند زد . لب هایش کمی از هم باز شدند و ، به نظر چشمانش لبریز از وسوسه های آتشین بودند.  
یا شاید من آن چیزی را می دیدم که دلم می خواست ببینم.

متقابلاً به او لبخند زدم ؛ او به نفس نفس افتاد و سریع نگاهش را دزدید .

این وضعیت را بدتر کرد . من خبر از افکار او نداشتم ، اما ناگهان از اینکه درست حدس زده بودم مطمئن شدم ، او می خواست مرا لمس کند . او هم مانند من این میل خطرناک را حس کرده بود .  
بین بدن او و من ، الکتریسیته در جریان بود .

او تمام ساعت تکان نخورد ، حالت سخت و کنترل شده ی بدنش را همان طور که من نگه داشته بودم نگه داشت . گاه و بیگاه نگاه سریعی به من می انداخت و هر دفعه ، جریان کشش با شوکی ناگهانی مرا از درون تکان می داد .

ساعت سپری شد- آهسته ، و با این حال به حد کافی آهسته نبود . این حس بسیار تازه بود ، می توانستم روزها به این حالت کنار او بنشینم ، تا فقط به حد کافی این احساس را تجربه کنم .

دقایق که می گذشت ، با خودم درگیری های متفاوتی داشتم ، با عقلم در کلنجار بودم و سعی داشتم اشتیاق برای لمس او را برای آن توجیه کنم .

بالاخره ، دوباره آقای بنر چراغ ها را روشن کرد .

در نور چراغ های فلورسنت ، جو حاکم بر اتاق به حالت عادی بازگشت . بلا آهی کشید ، بازوهایش را به طرف جلو دراز و انگشتانش را باز و بست کرد . باید نگه داشتن آن حالت برای مدتی طولانی برای او سخت بوده باشد . برای من راحت تر بود- بی جنب و جوشی طبیعی بود.

با دیدن حالتی که از سر آسودگی بر چهره اش نشسته بود آهسته خندیدم . « خوب... جالب بود. »

زیر لب گفت : « اوم... » به طور واضح فهمیده بود که به چه چیزی اشاره می کنم ، اما هیچ نظری نداد . برای شنیدم افکار او در این لحظه چه چیزها که نمی دادم .

آه کشیدم . هرچه آرزو می کردم کمکی به خواندن ذهن او نمی کرد .

در حالی که بلند می شدم پرسیدم : « بریم؟ »

او شکلی درآورد و با بی تعادلی سر پایش ایستاد ، دست هایش را به بغل باز کرده بود ، انگار می ترسید بیفتد .

می توانستم دستم را به او پیشنهاد کنم . یا می توانستم آن را زیر آرنجش بگذارم- به نرمی تمام- و او را سرپا نگه دارم . مطمئناً آن تخلف وحشتناکی نبود .

اشتباه بی اشتباه .

همان طور که به طرف ورزشگاه قدم می زدیم او بسیار ساکت بود . چین همانند یک شاهد بین ابروهایش افتاده بود ، نشانه ای از اینکه او غرق در افکارش بود . من هم سخت در فکر فرو رفته بودم .

بخش خودخواه وجودم می گفت : ممکن نیست یک بار دست کشیدن به پوستش به او آسیبی بزند .

من به راحتی می توانستم فشار دستم را کم کنم . تا وقتی کاملاً خودم را تحت کنترل داشتم ، آنقدرها سخت نبود . حس لامسه ی من از انسان ها پرورش یافته تر بود ؛ می توانستم یک جین جام کریستال را با تردستی به هوا بفرستم و بگیرم ، بدون اینکه یکی از آنها بشکند ؛ من می توانستم یک حباب کف صابون را نوازش کنم بدون اینکه آنرا بترکانم . تا زمانی که کاملاً خودم را تحت کنترل داشتم...

بلا مانند یک حباب بود- شکننده و بی دوام . موقتی .

تا چه مدت قادر بودم حضورم را در زندگی او توجیه کنم ؟ چقدر وقت داشتم ؟ آیا امکان داشت دیگر فرصتی مانند این فرصت ، مانند این دقیقه ، مانند این ثانیه نصیبم شود ؟ او نمی توانست همیشه در دسترس من باشد...

دم در ورزشگاه بلا چرخید تا با من رو در رو شود و ، با دیدن حالتی که بر چهره ی من نقش بسته بود چشمانش گشاد شد . او صحبتی نکرد . به بازتاب خودم در چشمای او نگاه کردم و دیدم که آتش جنگ درونیم در چشم هایم زبانه می کشد . همان طور که قسمت بهتر وجودم مبارزه را می باخت ، ایجاد تغییر در صورتم را تماشا کردم .

دستم ناهشیارانه و بدون اینکه فرمانی به آن داده شود بالا رفت . با چنان ملایمتی که گویی او از جنس شکننده ترین شیشه ها ساخته شده بود ، انگار که به ظرافت یک حباب بود ، انگشتانم پوست گرم گونه ی او را نوازش کردند . گونه اش با تماس دستم داغ شد و ، من می توانستم گردش خون را در زیر پوست نازک او حس کنم .

دستور دادم : بسه...! اما دستم برای شکل دادن خودش دور صورت او درد می کرد. بسه !

خیلی دشوار بود که دستم را کنار بکشم ، تا جلوی خودم را بگیرم و از آنچه بود نزدیک تر نرمم . در یک لحظه هزار احتمال مختلف به ذهنم هجوم آورد- هزار راه مختلف برای لمس کردن او . نوک انگشتم طرح لب های او را دنبال می کرد . کف دستم زیر چانه ی او می رفت . دسته ای از موهای او را می گرفت و رها می کرد تا روی دستم بریزد . بازویم دور کمر او می پیچید و او را به بدنم می چسباند و نگه می داشت .

بسه!

خودم را مجبور به برگشتن کردم ، تا از او دور شوم . بدنم به سنگینی حرکت می کرد- با بی میلی .

ذهنم را در پشت سر جا گذاشتم تا هنگامی که به سرعت از آنجا دور می شدم او را تماشا کنم . می شد گفت برای فرار از دام وسوسه می دوم . افکار مایک نیوتون را شنیدم- صدای ذهن او از همه بلندتر بود- او بلا را دید که در کمان بی توجهی از کنارش گذشت، چشمانش نامتمرکز و گونه هایش گل انداخته بودند . مایک اخم هایش را در هم کشید و ناگهان اسم من در سر او با فحش و نفرین مخلوط شد ؛ در جواب نمی توانستم از پوزخند زدن خودداری کنم .

دستم داشت می سوخت . آن را تکان دادم و بعد مشت کردم، اما سوزش بی درد ادامه یافت .

نه ، من به او آسیبی نزده بودم- اما بازهم دست زدن به او یک اشتباه بود .

حس می کردم آتش گرفته ام- انگار آتش تشنگی در گلویم به تمام بدنم منتشر شده بود .

دفعه ی بعدی که نزدیک او بودم ، آیا قادر بودم خودم را از دوباره لمس کردن بازدارم ؟ و اگر یک بار به او دست می زدم ، می توانستم به همان کفایت کنم ؟

دیگر اشتباهی در کار نبود . همین بود . سرسختانه به خودم گفتم : با خاطره ات خوش باش ، ادوارد. و دست هاتم نگه دار پیش خودت . یا عملی می شد ، یا مجبور می شدم خودم را یک جورهایی... وادار به رفتن کنم . زیرا اگر باز هم خطا می کردم نمی توانستم به خودم اجازه دهم که نزدیک او باشم .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکارم را سروسامان دهم.

امیت در بیرون از ساختمان انگلیسی به من رسید .

« هی ، ادوارد. » بهتر به نظر میاد . عجیب شده ، اما حالش بهتره . خوشحاله .

« هی ، ام. » من خوشحال به نظر می رسیدم ؟ به گمانم ، علازقم آشفتنگی ذهنی ، احساس شادی می کردم .

باید دهنتم رو بسته نگه داری ، بچه . رزالی می خواد زیونتو از حلقه بکشه بیرون .

آهی کشیدم . « متاسفم که گذاشتم تنهایی باهش سرو کله بزنی . از دستم عصبانی هستی؟ »

« نه بابا. رز هم باهش کنار میاد . به هر حال این اتفاق می افتاد. » وقتی آلیس ببینه که به اتفاقاتی داره میفته دیگه...

الهامات آلیس چیزی نبود که در این لحظه بخوام فکرشان را بکنم . به جلو خیره شدم ، دندان هایم به هم قفل شده بودند .

همان طور که به دنبال یک چیزی برای حواس پرتی می گشتم ، چشمم به چینی افتاد که پیش روی ما وارد کلاس اسپانیایی می شد. آه- این فرصتی بود که هدیه ام را به آنجلا بدهم .

از قدم زدن باز ایستادم و بازوی امیت را گرفتم . « یه دقیقه وایسا. »

چه خبره ؟

"ی دونم لیاقتش رو ندارم ، ولی با این حال یه لطفی در حق من می کنی؟"

او با کنجکاوی پرسید : « چی می خوای؟ »

با صدایی آهسته- و با سرعتی که کلمات را برای انسان ها غیر قابل درک می کرد ، فرقی نداشت که چقدر بلند آنها را بر زبان آورده شده بودند- به او توضیح دادم که چه می خواستم .

وقتی حرفم تمام شد او هاج و واج به من خیره ماند ، افکارش هم مانند صورتش خالی بود .



گفتم : « خوب...؟ کمکم می کنی؟ »

لحظه ای طول کشید تا جواب داد : « اما ، آخه چرا؟ »

« یا لا ، اِمت . چرا که نه؟ »

تو کی هستی و با برادر من چی کار کردی ؟

« تو همون کسی نیستی که همیشه آه و ناله اش به هوا بود که چرا مدرسه اینقدر یک نواخته ؟ این یه کمی متفاوته ، نیست ؟ به چشم یه آزمایش بهش نگاه کن - یه آزمایش در ذات انسانی. »

« خوب ، این متفاوت که هست ، باید اعتراف کنم... خیلی خوب ، باشه. » اِمت صدای خرناس ماندی درآورد و بعد شانه هایش را بالا انداخت . « کمکت می کنم. »

با او نیشخند زد . حالا که اِمت پایه بود برای نقشه هم شور و شوق بیشتری داشتم . رزالی یک درد بود ، اما تا ابد برای انتخاب اِمت یکی به او بدهکار بودم ؛ هیچ کس برادری بهتر از برادر من نداشت .

اِمت احتیاجی به تمرین نداشت . همین طور که به طرف کلاس می رفتیم یک بار دیالوگ هایش را زیر لب به او گفتم .

بِن پیش تر روی صندلی اش که پشت سر من قرار داشت نشسته بود و مشغول جمع و جور کردن تکالیفش بود تا تحویل دهد . اِمت و من هردو نشستیم و همان کار را انجام دادیم . کلاس هنوز ساکت نشده بود ؛ همه‌ها تا زمانی که خانم گوف آنها را به توجه فرا نمی خواند ادامه می یافت . او که درحال تصحیح تست های جلسه ی پیش بود ، هیچ عجله ای نداشت .

اِمت با صدایی که از حد لازم بلندتر بود- البته اگر روی صحبتش فقط من بودم- گفت : « خوب؟ هنوز از آنجلا ویر درخواست نکردی که بیرون برین؟ »

بِن خشکش زد ، صدای خش خش کاغذهایی که از پشت سر من به گوش می رسید فوراً خاموش شد ، ناگهان توجهش به مکالمه ی ما جلب شده بود .

آنجلا؟ اونا دارن راجع به آنجلا حرف می زنن؟

چه خوب . گوش او با من بود .

گفتم : « نه ، » سرم را آهسته طوری که متأثر به نظر بیاید تکان دادم .

اِمت فی البداهه گفت : « چرا نپرسیدی ؟ ببینم ، نکنه می ترسی؟ »

روبه او شکلکی درآوردم . « نه . شنیدم از یکی دیگه خوشش میاد. »

ادوارد کالن می خواسته از آنجلا بخواد باهم برن بیرون ؟ ولی... نه . خوشم نمیاد . من نمی خوام اون نزدیک آنجلا بشه. اون... واسش آدم مناسبی نیست. خطر...ناکه .

انتظار واکنش های محافظه کارانه و سلحشورانه نداشتم . سعی من بر این بود که حسادت او را برانگیزم . اما هرچیزی که جواب می داد قبول بود . اِمت با تمسخر و باز بداهه پرسید : « می خواهی اجازه بدی همچین چیزی جلوتو بگیره ؟ حاضر به رقابت نیستی؟ »

به او چشم غره رفتیم ، ولی به چیزهایی که او به من تحویل می داد عادت داشتم . « ببین ، من فکر می کنم اون واقعاً این پسره پُن رو دوست داره . نمی خوام طور دیگه قانعش کنم . دخترهای دیگه هم هستن. »

انگار صدلی پستی را برق گرفته بود .

ایمت پرسید : « کی؟ »

« دستیار آزمایشگاهیم گفت یه پسره هست به اسم چینی . مطمئن نیستم بدونم منظورش کی بود. »

لبخندم را فرو خوردم . فقط کالن های متکبر می توانستند وانمود کنند اسم هیچ کدام از دانش آموزان این مدرسه ی کوچک را نمی دانند و در بروند .

سر پُن از شوک به دوران افتاده بود . من ؟ منو به ادوارد کالن ترجیح می ده ؟ ولی اون چرا باید از من خوشش بیاد ؟

ایمت با تن صدای پایین تری زمزمه کرد : « ادوارد ، » با چشم هایش به طرف آن پسر اشاره کرد . به طور واضح که هر انسانی می توانست آن را لب خوانی کند ، بی صدا گفت : « درست پشت سرته. »

در جواب زیر لب گفتم : « اوه، »

روی صدلی چرخیدم و نگاه سریعی به پسری که پشت سرم نشسته بود انداختم . برای یک ثانیه ، چشمان سیاه او از پشت عینک وحشت زده به نظر رسیدند و بعد ، سفت نشست و شانه های باریکش صاف شدند . از نوع نگاه من که به طور واضح نشان می داد او را دست کم می گیرم ، به او برخورد کرده بود . چانه اش به جلو متمایل شد و حالت خشمناکی بر پوست گندمی او سایه انداخت .

زمانی که به طرف ایمت برگشتم و مغرورانه گفتم : « هه ! »

اون فکر می کنه از من بهتره . اما آنجلا این طور فکر نمی کنه . نشونش می دم...

عالی شد .

ایمت پرسید : « مگه نگفتی داره یورکی رو به جشن رقص می بره؟ » زمانی که نام پسری را می گفت که خیلی ها به خاطر بی مغزی هایش او را می شناختند صدای خرناس ماندی درآورد .

« ظاهراً اون یه تصمیم گروهی بوده. » می خواستم مطمئن شوم که این موضوع برای پُن روشن می شود . « آنجلا خجالتیه. اگه بـ خوب ، اگه طرف جرأتش رو نداشته باشه که ازش بخواد بیرون برن ، اون هیچ وقت نمی پرسه و پیش قدم نمی شه . »

ایمت گفت : « تو از دخترهای خجالتی خوشت میاد. » فی البداهه گفتن را از سر گرفت گرفته بود . دخترهای ساکت . دخترهایی مثل... هم م ، نمی دونم . مثلاً شاید بلا سوان؟

به او نیشخند زدم . « دقیقاً ! » سپس سراغ نمایش برگشتم . « شاید آنجلا از انتظار خسته بشه . شاید ازش بخوام که با هم به مهمونی رقص آخرسال بریم. »

پُن که روی صدلیش صاف می شد ، فکر کرد : نه تو همچین کاری نمی کنی . حالا که چی ، که اون اینقدر قدش از من بلندتره ؟ اگه اون اهمیت نمی ده ، برای منم مهم نیست . اون مهربون ترین ، باهوش ترین و خوشگل ترین دختر این مدرسه اس... و منو می خواد .

از این بن خوشم می آمد . به نظر تیزهوش و خوش نیت می آمد . شاید حتی لیاقت دختری مثل آنجلا را هم داشت .  
 زمانی که خانم گوف ایستاد و به دانش آموزان سلام کرد ، در زیر برای ایت انگشتم را به نشانه ی پیروزی بالا بردم .  
 ایت فکر کرد : خیلی خوب ، اقرار می کنم- یه جورهایی سرگرم کننده بود .

با خودم لبخند زدم ، خرسند از اینکه برای یک داستان عاشقانه یک پایان خوش رقم زده بودم . خوش بین بودم که بن دنبال کار را ول نمی کند و ، هدیه ی من به طور ناشناس به دست آنجلا می رسد . دین من ادا شده بود .  
 چقدر انسان ها احمق بودن که اجازه می دادند شش اینچ تفاوت در قد شادیشان را از آنها بگیرد .

این موفقیت روحیه ی خوبی به من داد . زمانی که روی صندلی ام جا خوش کردم و برای تفریح آماده شدم باز لبخند زدم . هرچه باشد ، همان طور که بلا موقع ناهار اشاره کرده بود ، من قبلاً هیچ گاه او را در حال ورزش در کلاسش نداده بودم .

در همه ای که ورزشگاه را حسابی شلوغ پلوغ کرده بود روی افکار مایک نیوتون راحت تر می شد دست گذاشت . در طول چند هفته ی اخیر ذهن او برایم کاملاً آشنا شده بود . آهی کشیدم و خودم را تسلیم شنیدن افکار او کردم . حداقل می توانستم مطمئن باشم که توجه اش به بلا هست .

درست سر موقع شنیدم که پیشنهاد می داد هم گروه بلا در بدمینتون باشد ؛ همان طور که پیشنهادش را مطرح می کرد ، کارهای دیگری که می شد در آنها با او شریک شود به ذهنش هجوم آورد . لبخندم محو شد ، دندان هایم به هم ساییده شدند و باید به خودم یادآوری می کردم که به قتل رساندن مایک نیوتون انتخاب جایزی نیست .

« متشکرم ، مایک- مجبور نیستی این کارو بکنی ، می دونی که. »

« نگران نباش . زیاد سر راهت نمیام. »

آنها به هم نیشخند زدند و ، تصاویری از حوادث بی شمار- که همه به یک طریق به بلا مرتبط می شدند- سریع از ذهن مایک گذشت .  
 مایک در اول تنها بازی کرد ، در حالی که بلا در نیمه ی پشتی زمین مردد بود ، راکتش را محتاطانه نگه داشته بود ، انگار که یک نوع اسلحه بود . مربی کِلپ به طرف آنها آمد و به مایک دستور داد تا اجازه دهد بلا بازی کند .

همان طور که بلا با آهی به طرف جلو حرکت می کرد مایک فکر کرد : آه / اوه . بلا راکتش را با زاویه ی ناچوری نگه داشته بود .

جنیفر فورد با افکاری خودبینانه با ضربه ای توپ را مستقیم به طرف بلا زد . مایک دید که بلا به طرف آن می رود تا به هدف ضربه بزند و ، با عجله خودش هم به آن سمت رفت تا توپ به زمین نیفتد .

در حالی که احساس خطر می کردم مسیر راکت بلا را تماشا کردم . تعجبی نداشت که به تور برخورد کرد و به طرف خورش بر گشت ، قبل از اینکه به بازوی مایک اصابت کند و صدا دهد ، محکم به پیشانی خودش خورد .

آخ . آخ . اووه . جاش سیاه می شه .

بلا داشت پیشانیش را می مالید . وقتی می دانستم که او صدمه دیده است ، سخت بودم سر جای خودم بمانم . اما اگر آنجا بودم ، چه کاری از من ساخته بود ؟ و به نظر نمی رسید زیاد جدی باشد... تأمل کردم و به تماشا ادامه دادم . اگر او مجبور می شد به تلاش برای بازی کردن ادامه دهد ، مجبور می شدم بهانه ای سر هم کنم تا او را از کلاس بیرون بکشم .

مری خندید . « متاسفم، نیوتون. » اون دختر بدشانس ترین آدمیه که به عمرم دیدم . نباید گذاشت به بقیه خسارت وارد کنه...

او عمداً پشتش را به آنها کرد و رفت تا بازی دیگری را نظارت کند و بلا بتواند به نقش قبلیش برگردد و تماشاگر باشد.

مایک که بازویش را ماساژ می داد دوباره در ذهن گفت : آخ... به طرف بلا چرخید. « تو حالت خوبه؟ »

بلا که سرخ می شد با کمروبی گفت : « آره ، تو خوبی؟ »

« فکر کنم از پشش برمیام. » نمی خوام عین به نینی کوچولو که گریه می کنه به نظر بیام . اما ، پسر درد داره ! مایک که آه و ناله می کرد بازویش را به فرم دایره واری چرخاند .

بلا گفت : « من همون عقب می ایستم. » به جای درد ، خجالت و غم در چهره اش دیده می شد . شاید بدترین حالت نصیب مایک شده بود . به طور حتم / امیدوار بودم که اینطورر باشد . حداقل او دیگر بازی نمی کرد . راکتش را بسیار با دقت پشتش نگه داشت ، چشمانش از افسوس گشاد شده بودند... باید خنده ام را زیر سرفه ای پنهان می کردم .

امیت می خواست بداند : چی خنده داره ؟

زیر لب به او گفتم : « بعداً بهت می گم. »

بلا دیگر در بازی مشارکت نکرد . مری او را نادیده گرفت و گذاشت تا مایک به تنهایی بازی کند .

در پایان ساعت سراغ تست رفتم و ، خانم گوف اجازه داد زودتر بروم . همچنان که در محوطه ی مدرسه قدم می زدم با دقت به افکار مایک گوش می کردم . او تصمیم گرفته بود با بلا درمورد من حرف بزند .

جسیکا قسم می خوره که اونها با هم قرار می ذارن . چرا ؟ چرا اون باید بلا رو انتخاب کنه ؟

او متوجه حادثه ی بزرگ نشده بود- که بلا مرا برگزیده است.

« خب؟ »

او با تعجب پرسید : « خوب چی؟ »

« تو و کالن، ها؟ » تو و اون اعجوبه . اگه یه بچه پولدار اینقدر واسه تو مهمه...

از گمان پست کننده ی او دندان هایم را به هم ساییدم .

« این موضوع هیچ ربطی به تو نداره ، مایک. »

حالت تدافعی گرفته . پس حقیقت داره . لعنت . « اصلاً خوشم نمیاد. »

او با طعنه گفت : « مجبور نیستی خوشت بیاد. »

چرا بلا نمی تونه ببینه اون چه حیوون متظاهریه؟ همشون همین جورن . اون جووری که بهش نگاه می کنه... با دیدنش بدنم می لرزه .  
«اون یه جووری بهت نگاه می کنه انگار... تو خوردنی هستی.»

برخود لرزیدم ، منتظر جواب او شدم .

صورت او قرمز شد و ، لب هایش را به هم فشرد گویی نفسش را حبس کرده بود. بعد، ناگهان، به خنده افتاد .

حالا داره بهم می خنده . عالییه .

مایک با دلخوری برگشت و رفت تا لباس هایش را عوض کند .

به دیوار ورزشگاه تکیه دادم و سعی کردم آرامشم را باز یابم .

او چطور توانست به اتهامات مایک بخندد- مایک چنان به هدف زده بود که دیگر داشتم نگران این می شدم که مردم فورکس دارند زیاد از حد هشیار می شوند...- او چرا باید با شنیدن این عقیده که ممکن است من او را بکشم می خندید ، آن هم وقتی که می دانست کاملاً حقیقت دارد ؟ کجای این موضوع خنده دار بود ؟

او چه مشکلی داشت ؟

آیا یک حس شوخ طبعی بیمارگونه داشت ؟ این به ذهنیتی که من از شخصیت او داشتم نمی خورد ، من از کجا می توانستم مطمئن باشم؟ یا شاید خیالات من درباره ی فرشته ی سبک مغز چندان هم دور از واقعیت نبودند . در آن خیال او هیچ حس ترسی در خود نداشت . یک لغت برای آن وجود داشت : شجاع . ممکن است دیگران او را احمق بخوانند ، اما من می دانستم که او چقدر تیزهوش است . هرچند ، اهمیتی نداشت که دلیل آن چیست ، این عدم ترس یا حس شوخ طبعی وارونه برای او خوب نبود . آیا همین کمبودهای عجیب بود که او را دائماً در معرض خطر قرار می داد ؟ شاید او همیشه اینجا به من نیاز داشت...

به همین طریق ، روحیه ام در حال خراب شدن بود .

فقط اگر می توانستم به کارهایم نظم دهم ، خودم را بی خطر کنم ، سپس شاید کار درستی بود که در کنار او بمانم .

زمانی که او قدم به بیرون از ورزشگاه گذاشت ، شانه هایش شق بودند و دوباره لب پایش بین دندان هایش بود- نشانه ای از پریشانی . اما به محض اینکه چشمانش با چشم های من تلاقی کردند ، شانه های سختش شل شدند و لبخند جانانه ای روی صورتش نقش بست . این حالت ، عجیب آرام و محبت آمیز بود . او بدون معطلی مستقیم به کنار من قدم برداشت ، فقط زمانی ایستاد که به قدری نزدیک بود که گرمای بدنش مانند امواج دریا به من برخورد می کرد .

زمزمه وار گفت : « سلام . »

یک بار دیگر ، هیجانی که در این لحظه حس می کردم ، بی سابقه بود .

گفتم : « سلام ، » و بعد- به دلیل اینکه ناگهان روحیه ام به قدری خوب بود و شاداب بود که نمی توانستم در برابر میل به اذیت کردن او مقاومت کنم- اضافه کردم : « کلاس ورزش چطور بود؟ »

لبخند از لبش محو می شد. « بد نبود. »

او افتضاح دروغ می گفت .

پرسیدم : « جداً ؟ » می خواستم موضوع را مطرح کنم- هنوز نگران سر او بودم ؛ آیا او درد می کشید ؟- اما بعد افکار مایک نیوتون به قدری بلند بود که تمرکز را برهم زد .

ازش متنفرم . الهی بمیره . امیدوارم اون ماشین زرق و برق دارشو صاف بکوبه به یه صخره . چرا دست از سر بلا برنمی داره ؟ بچسبه به امثال خودش- به اعجوبه ها .

بلا پرسید : « چی شده؟ »

چشم هایم دوباره روی صورت بلا متمرکز شدند . او نگاهی به پشت سر مایک انداخت که راهش را کشیده بود و می رفت و بعد ، دوباره به من خیره شد.

اقرار کردم : « مایک نیوتون داره رو اعصاب من راه می ره! »

دهانش باز ماند ، لبخندش محو شد . احتمالاً فراموش کرده بود که من قدرت این را دارم که طی یک ساعت گذشته بدبختی او را تماشا کنم ، یا امیدوار بود که آن را به کار نبرده باشم. « تو که دوباره گوش نمی کردی؟ »

« سرت چطوره؟ »

از بین دندان هایش گفت : « باورم نمی شه ! » و بعد به من پشت کرد با خشم به طرف محوطه ی پارکینگ رفت . پوستش قرمز پررنگ شده بود- او خجالت زده بود .

پا به پای او قدم برداشتم ، امیدوار بودم عصبانیتش سریع تر فرو نشیند . معمولاً او زود مرا می بخشید .

توضیح دادم : « تو خودت به این اشاره کردی که من هیچ وقت تورو سر کلاس ورزش ندیدم . همین حرف باعث شد کنجکاو بشم. »

او جواب نداد ؛ ابروهایش در هم کشیده شدند .

زمانی که متوجه شد راه ماشین من به وسیله ی جمعیتی از شاگردان مذکر مسدود شده است ناگهان ایستاد .

موندم با این چیز چقدر سرعت رفتن...

دنده شو نگاه... تاحالا غیر از توی مجله ها از اینا ندیده بودم...

کاش شش هزار دلار به جا خوابونده بودم...

دقیقاً به همین دلیل بهتر بود که رزالی فقط در خارج از شهر از این اتومبیل استفاده کند .

از بین جمعیت پسران آرزومند راهم را باز کردم ؛ بلا ، پس از لحظه ای دودلی ، به دنبالم آمد .

همچنان که او سوار شد ، زیر لب گفتم : « تابلو! »

با تعجب پرسید : « چه نوع ماشینی؟ »

« یه کروکی. »

او اخم کرد. « مدلتش رو نگفتم. »

« این یه بی. ایم. و هست. » چشم هایم را چرخ می دادم و بعد تمرکز کردم تا بدون اینکه کسی را زیر بگیرم دنده عقب از پارک خارج شوم. مجبور بودم نگاهم را به چشم های چند پسر که انگار مایل نبودند از سر راه من کنار بروند قفل کنم. به نظر می رسید نیم ثانیه ملاقات با چشم غره ی من برای قانع کردنشان کافی باشد.

از او پرسیدم: « هنوز عصبانی هستی؟ » دیگر اخم نکرده بود.

به تندی گفت: « شک نکن. »

آه کشیدم. شاید نباید این موضوع را مطرح می کردم. اوه خب... به گمانم می توانستم سعی کنم اوضاع بهتر شود. « اگه عذر خواهی کنم منو می بخشی؟ »

لحظه ای به آن فکر کردم. تصمیمش را گرفت: « شاید... اگه عذرخواهیت از ته دل و جدی باشه و ، اگه قول بدی که دوباره این کارو تکرار نکنی. »

قصد نداشتم به او دروغ بگویم و ، هیچ جوری نمی شد با آن شرط موافقت کنم. شاید می شد معاوضه ی دیگری کرد.

« خوب ، اگه عذرخواهی من جدی باشه و ، اجازه بدم روز شنبه تو رانندگی کنی چی؟ » با فکر آن از درون به خود لرزیدم.

همچنان که معامله ی جدید را سبک سنگین می کرد چین بین ابرو هایش نمایان شده بود. پس از لحظه ای فکر، گفت: « قبوله! »

حالا برای معذرت خواهی ام... قبلاً هرگز سعی نکرده بودم از روی عمد بلا را گیج کنم ، اما به نظر می رسید حالا زمان خوبی باشد. همان طور که از مدرسه دور می شدیم عمیقاً به چشم های او خیره شدم ، در این فکر بودم که آیا این کار را درست انجام می دهم یا نه. ترغیب کننده ترین لحن صدایم را بکار بردم.

« پس ، خیلی متاسفم که ناراحتت کردم. »

قلبش تند تر از قبل در سینه کوبید و ، ریتم آن ناگهان نامنظم شد. چشم هایش گشاد شدند و به نظر اندکی بهت زده می رسید.

لبخند ملایمی زدم. انگار درست انجامش داده بودم. مسلماً ، من هم برای برگرفتن نگاهم از چشمان او اندکی دچار مشکل بودم. من هم به همان اندازه گیج شده بودم. خوب بود که این جاده را خوب به خاطر داشتم.

برای کامل شدن معاهده اضافه کردم: « و من روز شنبه صبح خیلی زود جلوی در خونه ی شما خواهم بود. »

او به سرعت پلک زد ، سرش را تکان داد انگار که می خواست افکاری را از آن دور کند. گفت: « اوم... اگه چارلی یه وُلووی ناشناس رو جلوی خونه ببینه چندان کمکی به وضعیت نمی کنه. »

آه... هنوز چقدر کم مرا می شناخت. « قصد نداشتم با ماشین بیام. »

شروع کرد تا بپرسد: « چطور- »

حرفش را قطع کردم . بدون اینکه دیده باشد توضیح جواب آن سوال سخت بود و، حالا چندان موقع مناسبی نبود . « نگرانش نباش . من اونجا خواهم بود ، بدون ماشین. »

سرش را به یک طرف خم کرد و لحظه ای به نظر می رسید می خواهد بیشتر اصرار کند ، اما بعد انگار نظرش را عوض کرد .

او پرسید : « هنوز بعداً نشده؟ » بیاد گفتگوی ناتمام امروز در کافه تریا افتادم ؛ او بی خیال یک سوال سخت نمی شد مگر اینکه بخواهد سر سوال ناخوشایند تری برگردد .

با بی میلی موافقت کردم . « به گمونم بعداً شده. »

جلوی خانه ی او پارک کردم ، از فکر اینکه چطور باید توضیح دهم عصبی می شدم... بدون آشکار کردن طبیعت هیولا مآبانه ام ، بدون اینکه دوباره او را وحشت زده کنم . یا اینکه اشتباه بود ؟ که بخش تاریک وجودم را به کم ترین حد نشان دهم ؟

او با همان ماسک علاقه مند و مؤدبانه ای که موقع ناهار بر چهره گذاشته بود منتظر ماند . اگر اینقدر پریشان نبودم ، آرامش غیر طبیعی او می توانست مرا بخنداند .

پرسیدم : « هنوزم می خوام بدونی چرا نمی تونی شکار کردن منو ببینی؟ »

او گفت : « خوب ، بیشتر عکس العملت منو متعجب می کنه. »

درحالی که امیدوار بودم آن را انکار کند، پرسیدم : « من تورو ترسوندم؟ »

« نه. »

سعی کردم لبخند زنم و ، شکست خوردم . « معذرت می خوام که ترسوندمت. » و بعد لبخندم محو شد . « فقط به خاطر تصور بودن تو در اونجا بود... وقتی ما مشغول شکار هستیم. »

« این طوری بد می شد؟ »

تصویر ذهنی غیر قابل تحمل بود- بلا، بسیار آسیب پذیر در تاریکی محض؛ خودم، از کنترل خارج... سعی کردم آن را از سرم دور کنم. «خیلی هم بد. »

« چون...؟ »

نفس عمیقی کشیدم ، برای دقیقه ای روی عطش سوزان تمرکز کردم . احساس کردن اش ، کنترل آن ، ثابت کردن اینکه برآن سلطه دارم. عطش دیگر هرگز مرا کنترل نمی کرد- خواسته بودن که این طور باشد . من برای او بی خطر می بودم . به ابرها خیره شدم بدون اینکه آنها را ببینم ، آرزو داشتم می شد باور کنم که اگر وقتی که بوی او به مشامم می رسید در حال شکار بودم ، عزم و اراده ی من تغییری به وجود می آورد.

به او گفتم : « وقتی ما شکار می کنیم... کاملاً اسیر حواس و احساساتمون می شیم... » قبل از ادای هر کلمه به آن فکر می کردم . «دیگه فکر و منطق برما حاکم نیست . مخصوصاً حس بویایی ما . اگه وقتی که کنترل خودم رو اون جور از دست دادم تو جایی نزدیک من باشی... »



سرم را از درد این فکر که در آن زمان این اتفاق می افتاد تکان دادم.

به طپش قلب او گوش سپردم ، و بعد با بی قراری ، به طرف او برگشتم ، تا چشم هایش را بخوانم.

صورت بلا آرام بود ، چشمانش جدی . دهان او به خاطر آنچه که حدس می زدم نگرانی باشد اندکی جمع شده بود . اما نگرانی از چه بابت؟ امنیت خودش؟ یا غم و اندوه من؟ همچنان به او چشم دوخته بودم ، سعی داشتم حالت مبهم چهره ی او را به حقیقت مسلم ترجمه کنم . او متقابلاً به من خیره شد . پس از دقیقه ای چشمانش گشادتر شدند و ، مردمک آنها بزرگتر شد ، هرچند که تغییری در نور به وجود نیامده بود.

به نفس نفس افتادم و ، ناگهان سکوت داخل ماشین به یک همه‌مه می ماند ، درست مثل امروز عصر در کلاس زیست شناسی تاریک . الکتریسیته دوباره بین ما به جریان درآمد ، و شهوت من و آرزوی دست زدن به او ، حتی از تمنا های عطشم نیز قوی تر بود .

ضربه های الکتریسیته باعث می شد حس کنم دوباره قلبم می زند . بدنم با آن می رقصید . انگار انسان بودم . بیش از هر چیزی در دنیا ، دلم می خواست گرمای لبهای او را روی لبهایم احساس کنم . برای لحظه ای ، ناامیدانه برای یافتن قدرت ، کنترلی که مرا قادر سازد دهانم را نزدیک پوست او ببرم ، کلنجار رفتم...

او به زحمت هوا را داخل ریه هایش کشید و ، تازه متوجه شدم که زمانی که نفس های من تند شد ، تنفس او کاملاً قطع شده بود .

چشم هایم را بستم ، سعی داشتم ارتباطی که بین ما ایجاد شده بود را بشکنم .

دیگه / اشتباه بسه .

وجود بلا به هزار رشته ی کیمیایی ظریف بند بود ، که همه بسیار آسان از هم می گسیختند . انبساط ریتمیک ریه های او ، جریان اکسیژن ، برای او مسئله ی مرگ و زندگی بود . پرپر زدن قلب حساس او می توانست به خاطر هر گونه حادثه ی احمقانه یا بیماری یا... به خاطر من متوقف شود .

باور نداشتم که هر کدام از اعضای خانواده ام ، اگر شناسی برای بازگشت به آنها داده می شد مردد می ماندند- اگر می توانست دومرتبه فناپذیری را با فناپذیری مبادله کند . هر یک از ما حاضر بود برای آن روی آتش بایستد . برای روزها یا اگر لازم بود قرن ها بسوزد .

بیشتر هم نوعان ما نامیرا بودن را برتر از هر چیز دیگری می دانستند . حتی انسان هایی بودند که آرزویش را داشتند ، کسانی که در مکان های تاریک به دنبال آن کسی می گشتند که می توانست تیره ترین هدیه ها را به آنها بدهد...

ما نه. خانواده ی من این گونه نبودند . ما هر چیزی را می دادیم تا انسان باشیم.

اما هیچ کدام از ما تا به حال به حدی که من الآن ناامیدانه در طلب یک راه بازگشت بودم آن را نخواستیم بود .

به حفره ها ، نقطه های ذره بینی شیشه ی جلویی اتومبیل خیره شدم ، انگار راه چاره ای در شیشه مخفی شده بود . از شدت الکتریسیته کاسته نشد و من ، مجبور بودم برای نگه داشتن دست هایم روی فرمان تمرکز کنم.

دست راستم دومرتبه ، به خاطر زمانی که قبلاً او را لمس کرده بودم ، بدون درد شروع به تیر کشیدن کرد .

« بلا ، فکر می کنم حالا دیگه باید بری داخل. »

او فوراً اطاعت کرد ، بدون اینکه چیزی بگوید ، از اتومبیل خارج شد و در را پشت سرش بست . آیا او هم مثل من واضح شدت فاجعه را احساس کرده بود ؟

آیا رفتن باعث آزارش شده بود ؟ به همان اندازه که اینکه بگذارم او برود مرا آزار می داد ؟ فقط دانستن اینکه بزودی او را می دیدم مایه ی تسلی می شد . زودتر از وقتی که او مرا می دید . با آن فکر لبخند زدم ، بعد پنجره را پایین کشیدم و به طرف آن خم شدم تا یک بار دیگر با او حرف بزنم - حالا که گرمای بدن او بیرون از اتومبیل بود بی خطرتر بود .

او با کنجکاوای برگشت تا ببیند من چه می خواستم .

با وجود این همه سوالی که امروز پرسیده بود ، همچنان کنجکاو بود . از کنجکاوای خودم هیچ کاسته نشده بود ؛ امروز جواب دادن به سوالات او تنها اسرار مرا فاش کرده بود - چیزهای اندکی از او دستگیرم شده بود اما همه حدس و گمان های خودم بودند . این عادلانه نبود.

« اوه ، بلا؟ »

« بله؟ »

« فردا نوبت منه . »

پیشانیش چین افتاد . « برای چه کاری نوبت توئه؟ »

« برای سوال پرسیدن . » فردا ، زمانی که در مکان امن تری بودیم و شاهدانی دور و برمان بودند ، جواب های خودم را می گرفتیم . با آن فکر نیشخند زدم و بعد ، به دلیل اینکه او هیچ حرکتی برای رفتن انجام نداد ، به راه افتادم . حتی حالا که او بیرون از ماشین بود ، انعکاس الکتریسیته در هوا احساس می شد . من هم می خواستم خارج شوم ، تا به عنوان بهانه ای برای ماندن در کنارش ، او را تا دم در همراهی کنم...

دیگر اشتباهی در کار نبود . پایم را روی پدال گاز فشردم و بعد ، همان طور که او پشت سرم ناپدید می شد آهی کشیدم . به نظر می رسید که من همیشه یا به سمت بلا می دویدم یا از او فرار می کردم ، هیچ وقت در یک جا نمی ماندم . اگر قرار بود روزی آرامش داشته باشیم باید راهی برای یک جا بند شدن می یافتیم .

پایان فصل دوازدهم...

## توضیحی در مورد کتاب

کتاب خورشید نیمه شب (Midnight Sun) که به گونه ای در سری کتابهای حماسه توآیلایت (Twilight Saga) قرار میگیرد در نیمه راه که توسط استفنی مایر در حال نوشتن بود ، قبل از اتمام آن ، دوازده فصل ابتدایش بدون اجازه خانم مایر لو رفت .

این کار باعث ناراحتی شدید این نویسنده شد ، و دست از ادامه دادن داستان کشید . چهار کتاب اول این سری کتابهای سبک فانتزی ، ترسناک ( خون آشامی و گرگینه ای) با استقبال بسیار بالای روبه رو شد . به همین خاطر طرفداران مایر تقاضای نوشتن ادامه کتاب داشتند .

اما چون کتاب پایان خوب و قابل قبولی داشته است ، مایر آن را خراب نکرد و دست به کار جدیدی زد ! . مایر داستان کتاب اول مجموعه گرگ و میش (Twilight) را که راوی آن ایزابلا سوآن بود ، در خورشید نیمه شب جایش را به ادوارد کالن خون آشام داد ! . تا خواننده درک بهتری از عشق او در برابر بلا پیدا کند و بداند چه چیز این دختر ساده ادوارد کالن زیبا و فنناپذیر را مسحور کرده است .

این ۱۲ فصل برای اولین بار در ایران توسط اولین وبسایت تخصصی طرفداران گرگ و میش به فارسی ترجمه شد است .

برای اطلاعات بیشتر در مورد آثار خانم استفنی مایر و فیلم این کتابها از وبسایت ما دیدن کنید :

[www.twilight.ir](http://www.twilight.ir)